

لطفاً خودتان صحیح کنید:

چون متن این کتاب از برنامه‌ی واژه‌نگار تبدیل شده است به وورد، کلمه‌ی دوره، مغازه، جزوه، بدون «ه» نوشته شده است که الان فرصت ندارم دستکاری کنم. خودتان درست بخوانید.

اکبر سردوزای

ثبت‌پیچ و خم‌های چند زندگی

اکبر سردوزامی

ثبت‌پیچ و خم‌های خد زندگی

طرح جلد: قادر شامی

چاپ اول، نشر کلمات، کپنهاگ، به تاریخ کوز کوز کوز

ISBN 978-87-992457-0-3

پخش:

Postbok 606, 2200 københavn- N

Email:

info@sardouzami.com

فهرست:

چند نکته در باره‌ی این کتاب

کتاب اول:

گوشه‌ای از روایت اعظم

پای صحبت یک جوان

گند و گوز جمهوری اسلامی

کتاب دوم:

امواج بلند دریا

سفر دور و دراز من

پای صحبت یک زن سیاسی

پند نکته دباره‌ی این کتاب

این روایت‌ها قبلاً اینجا اینجا منتشر شده است. یکی از دلایل بازچاپ آنها این است که دلم می‌خواست این روایت‌ها در یک مجموعه کنار هم باشند. انگار آدم بخواهد بدنی پاره پاره را به هم بچسباند. این یک احساس فردی است که شاید برای دیگران چندان معنایی نداشته باشد.

از کتاب اول «گوشه‌ای از روایت اعظم» را یادم هست دستی در آن برده‌ام، تا چه حدش را یادم نمانده است. همین قدر می‌دانم به شیوه‌ی نگارش داستان‌های خودم، با مکث‌ها، و گاهی اضافه کردن جمله‌ای، نکته‌هایی را در آن برجسته کرده‌ام.

روایت «گند و گوز جمهوری اسلامی» هم در همین حد دستی در آن برده شده، اما روایت‌های دیگر، چه سؤال و جواب، چه بدون سؤال و جواب، فقط کلمه به کلمه ثبت شده است. به همین دلیل برای نام‌گذاری کتاب مشکل داشتم. مثلاً وقتی که «امواج بلند دریا» را دوستی که هرگز او را ندیده‌ام مو به مو نوشته باشد و من فقط با چند نامه تلاش کرده باشم او را بیش‌تر به عمق ماجرا فرو ببرم، انگار این فصل از کتاب کاملاً متعلق به اوست. یا وقتی که روایت «پای صحبت زنی سیاسی» را بیست و چند سال پیش مختار پاکی ثبت کرده باشد و برای من فرستاده باشد، انگار این فصل هم متعلق به اوست.

به هر حال آن چه واضح است حمالی ثبت این روایت‌ها را من به عهده داشته‌ام، و به همین دلیل دلم می‌خواست همه‌اش را کنار هم قرار دهم.

علاقه‌ی من هم به این روایت‌ها شاید در نهایت کاملاً شخصی باشد. چون از تک تک این دوستان چیزهایی آموختم. در ضمن که اینها را جمع و جور می‌کردم متوجه شدم ادبیات، داستان، روایت، همین طور دور و بر آدم ریخته است.

دیگر اینکه من اگر قصد داشتم مجموعه‌ای از روایت‌های ناب تهیه کنم، بدون شک این شش روایت فصل اولش را تشکیل می‌داد.

کوشه‌ای از روایت اعظم

این بار سوم بود که مرا گرفته بودند. دو بار اول اتفاقی بود و نمی‌دانستند کی هستم. این بار دقیقاً می‌دانستند با کی طرفاند. نصف شب ریختند توی خانه. چند ماهی بود که با یکی که از بچگی با هم دوست بودیم زندگی می‌کردم. پرستار یک کلینیک شبانه‌روزی بود. دختر مهربانی بود. کاری هم با سیاست نداشت. با مادرش زندگی می‌کرد. مادرش مریض بود. تو بیمارستان بستری بود. قرارمان این بود که اگر احیاناً اتفاقی برای من پیش آمد، حرفمان این باشد که چون مادر او مریض بوده و توی خانه تنها بوده از من خواسته بیایم پهلوش. در ضمن من همیشه کنار کار سیاسی‌ام، برای رد گم کردن، روزی چند ساعت برای یک بوتیک گلدوزی می‌کردم. این کار آن قدرها وقت نمی‌گرفت. پولش هم خوب بود. گاهی این گل‌ها روی بلوزهای زنانه بود. ولی آن روزها یک جور روسری مُد شده بود که من گوشه‌اش را گلدوزی می‌کردم. وقتی ریختند توی خانه چندتایی از این روسری‌ها گوشه و کنار اتاق ولو بود.

بعضی وقت‌ها یک چیزهای مضحکی برای آدم پیش می‌آید که غیر قابل توضیح است. توی حیاط اوین که ایستاده بودم به هشت سال پیش فکر می‌کردم که توی همین اوین بودم. و از تصوّر این که وارد همان فضایی می‌شوم که قبلاً بوده‌ام، شادی احمقانه‌ای داشتم. شاید هم چون در عرض دو ماه دوبار دستگیر شده بودم و مشخصات اصلی‌ام را نداده بودم و آزاد شده بودم، اصلاً ترس به من راه پیدا نمی‌کرد. نمی‌دانم. شاید هم چون کم و بیش می‌دانستم چه چیزهایی در انتظارم است.

مرا بردند توی اتاق بازجویی. گفتند مشخصات تو این است و اسم مستعارت این است و عضو فلان سازمان هستی. گفتم نه، من این نیستم. من فلانی هستم. اسمم این است و فامیلم این.

مرا چشم بسته بردند توی یک اتاق دیگر. به نظرم آمد اتاق است. توی زندان معمولاً آدم پاره پاره می بیند. یک تکه می بیند از یک دیوار. یک نعره می شنود از در هم شکسته شدن یک انسان.

از زیر چشم بند چندتا پا را می توانستم ببینم. پاهایی که شلاق خورده و باد کرده و زخم و زیلی بود. اکثر پاها پای مرد بود. آن جور، با آن سرعتی که من دیدم پای مرد بود. احساس کردم آنها تأیید کردند که من فلانی هستم. صدایی نمی شنیدم البته. آن جور که مرا وسط اتاق نگه داشتند و آن سکوت مطلق که بود و با آن حالتی که مرا از اتاق کشیدند بردند بیرون، یک همچین حسی بهم دست داد.

می دانستم که این بار ماندنی هستم، و وقتی آن پاها را دیدم، تقریباً مطمئن شدم که باید لو رفته باشم. چند هفته پیش یکی از بچه ها را که مسئول چاپخانه بود گرفته بودند. می دانستم که چیزی ازش نداشتند. آدم قابل اعتمادی هم بود. من با دیگران کاری ندارم. احساسات من تا به امروز به من دروغ نگفته اند. خیلی بعید بود که از طرف او لو رفته باشم. کس دیگری که می توانست مرا لو داده باشد، مسئولم بود که چند ماه پیش دستگیر شده بود.

با این همه فکر کردم می توانم مقاومت کنم. چون توی دوره ی □ شاه زندان بودم می دانستم تا وقتی که خودم چیزی نگویم، به هر حال خیلی چیزها را خودم می توانم تعیین کنم. یک خوشحالی هم که داشتم این بود که یکی دوماه قبل از این که مسئولم دستگیر شود، رابطه ام با او و با تشکیلات قطع شده بود و یک سری اطلاعات جدید را نداشتم. اما در عین حال می دانستم که اگر دروغم ثابت شود به این سادگی ها نمی توانم از زیر یک سری چیزها درروم.

تو اتاق، بازجو، یک ورقه گذاشت جلوم. گفت چشم بند تو یک کمی بزن بالا، مشخصات تو بنویس، بعد ام دوباره بکش رو چشمات. من هم نوشتم فلانی هستم. یعنی اسم و مشخصات غیر سیاسی ام را نوشتم. بازجو نگاهی به نوشته ی من انداخت. گفت می دونی اگه ثابت بشه تو این که نوشتی نیستی، حکمت اعدامه؟ این رو می پذیری؟ گفتم بله. گفت پس زیرش رو امضاء کن.

امضاء کردم.

گفت ببین جنده خانوم، به ما نمی‌تونی کلک بزنی! ما همه چی رو می‌دونیم، ولی می‌خواهیم خودت با زبون خودت بگی! اینجا یک عده جوون هستن که می‌خوان به خدا برسن و تطهیر بشن. فعلاً دارن یکی دیگه رو به حرف می‌آرن، بعد از اون نوبت توئه. یه ساعت که بسپرمت دست این جوونا، آدمت می‌کنن دگوری!

مرا فرستاد تو سلول.

فکر کردم راستی آن پاهای شلاق خورد مال کی بود؟ یعنی به نظرم آمد که مرا تأیید کردند؟ ممکن است تصوّر خودم باشد؟ ممکن است یک جور صحنه‌سازی بوده باشد برای بُلف زدن؟

فرداش دوباره مرا بردند بازجویی. هم‌خانه‌ام را هم گرفته بودند. همان چیزهایی را گفته بود که با هم قرار گذاشته بودیم. مطمئن بودم که همان‌ها را می‌گوید. بعدها متوجه شدم که اشتباه نکرده‌ام. بازجو یک ورقه گذاشت جلوم که مشخصاتِ تو بنویس. همان بازجوی دیشبی بود. گفتم دیشب نوشتم. گفت می‌دونم، حالا درست بنویس! من دوباره همان مشخصاتی را که نوشته بودم، نوشتم، گذاشتم جلوش، که دیدم یک چیزی خورد تو دهنم. گفت مادر قحبه می‌گم درست بنویس. مسئولت اینجاست. رهبرای فزرتی تون همه اینجان. می‌خوای نشونت بدم؟ هان؟ می‌خوای؟

لبم سر شده بود. گفتم شما مشخصات منو خواستین، منم نوشتم. یکی دیگر زد تو دهنم. و یک دفعه دیدم سرم گمب‌گمب دارد می‌خورد به یک چیزی. دیوار لُخت نبود. انگار سرم را کوبید روی لباسی که به دیوار آویزان بود.

چیزی که بیش از همه استقامت درونی مرا درهم شکست، دیدن رفقای خودم بود که در نقش توّاب و بازجو کار می‌کردند. این جور چیزها دوره‌ی شاه هم بود. یعنی می‌دانستم که چنین اتفاقاتی ممکن است بیفتد. اما دانستن چندان مهم نیست. مهم این است که وقتی با این چیزها روبه‌رو می‌شوی، تاثیر خودش را روی تو می‌گذارد. وقتی می‌بینی آدمی را که دوست داشته‌ای، بهش اعتماد داشته‌ای، فکر می‌کرده‌ای همراه توست اما حالا در مقابلت ایستاده است، همه‌ی افکارت مختل می‌شود.

آدم ممکن است راهی را برود. در هر راهی مشکلاتی هست. دشمن هست. خُرد شدن هست. آدم ممکن است جانش را هم در آن راه بدهد. این‌ها همه برمی‌گردد به انتخاب خود آدم. دشمن هر لحظه می‌تواند به آدم ضربه بزند. هیچ کس از دشمن، دوستی نمی‌طلبد. اما وقتی می‌بینی این دوست و همراه توست که می‌خواهد تو را درهم بشکند، نمی‌دانم چه جووری می‌شود گفت.

احساس تنهایی کردن رساننده نیست.

بی‌پناه شدن رساننده نیست.

آدم توی خلاء معلق می‌ماند.

آدم توی هیچی...

هیچی برای من همیشه یادآور حباب بوده است. حباب که اگر به سطحش نگاه کنی همه چیز را توی خود دارد اما نفسِ حباب بودنش، نفسِ هیچ بودنِ آن است.

اولین بار که ترکیدن حباب را دیدم، سه چهار ساله بودم.

سیزده بدر بود.

رفته بودیم سلیمانیه.

بچه‌ها با قرقره و صابون حباب هوا می‌کردند. حباب‌ها یکی یکی، چندتا چندتا از ته قرقره‌ی یکی از بچه‌ها بیرون می‌آمد و توی هوا می‌ترکید. تا اینجاش اصلاً مهم نبود. تا اینجاش فقط تجربه‌ی یک چیز تازه بود برای کودکی که من بودم. بعد به یکی از این حباب‌ها خیره شدم. سیزده بدر بود. همه جا سرسبز و رنگارنگ بود و شاد بود. آدم‌های گوناگون، لباس‌های رنگارنگ، و همه‌ی آن مجموعه‌ی قشنگی که در سلیمانیه بود، همه‌اش را یک جا توی آن حباب دیدم. آن همه رنگ، آن همه رنگ، زیباترین تصویر تمام زندگیم را با خودم در آن حباب می‌دیدم، که دیدم ترکید و پوچ شد. تا آن روز برای چیزهای زیادی گریه کرده بودم، اما آن روز برای اولین بار در زندگیم زار زار می‌گریستم.

اولین رفیقی را که آنجا دیدم، از آن آدم‌هایی بود که خیلی دوستش داشتم. سال‌ها می‌شناختمش. انسان شریفی بود. خیلی از کلمات برای من هنوز معنای خودشان را دارند.

از وقتی که خودش را شناخته بود کار سیاسی می‌کرد. آدمی انسان دوست بود. با سواد هم بود. دایم مطالعه می‌کرد. توی روزنامه‌های مختلف مطلب می‌نوشت. تو نشریه‌ی سازمان هم می‌نوشت. همیشه هم امضای خودش را پای مطالبش می‌گذاشت. تنها کسی بود که اسم مستعار نداشت و اگر چه توی تشکیلات هم بود، ولی فردیت خودش را داشت. هیچ وقت ندیده بودم پشت چیزی پنهان شود. قدرت طلب نبود. هیچ وقت تلاش نمی‌کرد در صدر قرار بگیرد.

خیلی خوشحالم که اول از همه با او روبه‌رو شدم. بعداً آدم‌های زیادی از تشکیلاتمان را آنجا دیدم. اما نگاه او را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. بارها حالت چشم‌هاش را پیش خودم مجسم کرده‌ام. بارها آن مجموعه‌ی اندام‌هایی را که او بود پیش خودم مجسم کرده‌ام. خیلی سعی کرده‌ام آن چشم‌ها را با فاصله ببینم. بیرون از علاقه‌ی شخصی خودم به او. توی زندان، هر بار که بهش نگاه کردم، شرمندگی توی نگاهش بود. درد توی نگاهش بود. گفت من نمی‌خوام چیزی رو توجیه کنم، اما اگه این مسئولِ دگوری ما نبود، قضیه این جوری پیش نمی‌رفت. گفت فقط همین قدر بگم که منو از سر شب تا خودِ صبح، یک نفس، زدند.

از سر شب تا صبح یک جمله است. هیچ جوری نمی‌تواند بار چیزی را که او می‌گفت برساند. اما مجموعه‌ی اندام‌های در هم شکسته‌اش این بار را می‌رساند. گفت شاید بهتر باشه حرف بزنی.

بعد مسئولم آمد. مسئول من که واقعاً مسئول بود. و مثل یک مسئول

واقعی گفت همه چیزرو بگو. گفت نه فکر کنی من رو شکنجه کرده‌ن تا به اینجا رسیده‌م. نه. ده روز به من وقت دادن، نشستیم، فکر کردم، و امداد غیبی‌ام به کمکم اومد و به اینجا رسیدم. من به سر و صورتش نگاه کردم. به پاهاش که توی دمپایی بود و از روی جوراب هم می‌شد فهمید که سالم است و اصلاً آش و لاش نیست.

کمال گفت این حرفارو به این نگو. امداد غیبی چی‌یه؟ یکی از اعضای کادر مرکزی، از آقایان رهبرها آمد. گفت من نمی‌دونستم این بازجوآ کی هستن. اینجا متوجه شدم که اینا همون توده‌های مَرْدَمَن که ما می‌خواستیم براشون کاری بکنیم. خُب، بیرون نکردیم، حالا اینجا می‌کنیم. کمال با پاهای درب و داغون که توی دمپایی جا نشده بود و با یک چیزی دمپایی را به پاش بسته بود اگر چه درهم‌شکسته بود، اما چنان با تحقیر به این رهبر و مسئول نگاه می‌کرد که مرا وامی‌داشت که سکوت کنم. صحبت مقاومت و این حرف‌ها نیست! صحبت این است که حاضر نبودم حرفی بزنم که یکی دیگر مثل کمال را به این روز بیندازم. بازجو کاغذ گذاشت جلوم و گفت خُب، دیدی همه‌شون اینجان، یاالله، بنویس!

مسئولم گفت اول راجع به این چند ماه بنویس. گفتم نوشتن یا ننوشتن به خودم مربوط می‌شه. بازجوی من‌ام تو نیستی! بازجو گفت خفه شو! می‌نویسی یا بدم حال تو جا بیارن؟ گفتم مسئول و رهبرام اینجان، از من‌ام خیلی بیش‌تر می‌دونن. گفت پس چشم‌بندتو بزن و بلندشو. فکر کردم دارد می‌برد شلاق بزند. اما نزد. برد انداخت توی سلول. گفت بلایی به سرت می‌آرم که هر چی تو کله‌ته استفراغ کنی!

ما عادت کرده‌ایم کلی حرف بزنیم. می‌گوییم مقاومت کردن. می‌گوییم وادادن. می‌گوییم فلانی مقاومت کرد. فلانی واداد؛ اطلاعات داد. اما به کار بردن این کلمات اصلاً کار ساده‌ای نیست. اطلاعات دادن یا ندادن در مورد هر فردی شرایط خاص خودش را دارد. من فکر می‌کنم تمام این کلمات، این اصطلاحات در هر مورد خاصی باید از نو معنی شود. فلان کس اطلاعات داده ولی توی چه شرایطی؟ آن که مقاومت کرده شرایطش چی بوده؟ مقاومت کردن فقط بر اساس فردیت داشتن یا نداشتن نیست. ممکن است آدمی یک جور استثنائی از مقاومت ویژه‌ی روحی و جسمی برخوردار باشد. ولی وقتی که یک بخشی از اطلاعات از طرف کسی دیگر لو رفته باشد، وقتی که رفقاش جووری در مقابلش قرار می‌گیرند که تمام مقاومتش را در هم می‌شکنند، مقاومت معنایش تغییر می‌کند. من مقصودم این است که بگویم وضع موجود چیست. من نمی‌خواهم قضاوت کنم چی درست است، چی غلط. می‌خواهم بگویم مقاومت تحت چه شرایطی در هم شکسته می‌شود.

من گفتم فلانی شریف بود. منظورم این نبود که چون قهرمان بود و مقاوم پس شریف بود. نه. او خیلی چیزها را گفته بود، اما هنوز هم شریف بود. هنوز می‌توانست به من بگوید شاید بهتر باشد حرف بزنی. او شریف بود چون هنوز می‌توانست با نگاهش مسئول و رهبرش را تحقیر کند.

من اطلاعاتی را که فقط شخصاً خودم داشتم، و مطمئن بودم فقط خودم دارم با هر فلاکتی که بود حفظ کردم. خیلی شکسته بودم، ولی آنها را که مطمئن بودم اگر من نگویم هیچ کس نمی‌تواند لو بدهد، نگه‌داشتم. البته توی آن شرایطی که ذهنم کار نمی‌کرد، نمی‌فهمیدم چی می‌نویسم. نمی‌دانم چی می‌نوشتم. اطلاعات دقیقی می‌دادم یا نه. اما از بازجویی‌های بعدی متوجه شدم در آن زمینه‌هایی حرف نزده‌ام که از نظر خودم نبایست می‌زدم. چون

اگر چیزی گفته بودم بازجو یا مسئولم که خیلی بازجو تر بود، دنباله‌اش را می‌گرفت.

با این حال امکان دارد اطلاعاتی داده باشم. چون یک مدت بود که به آن چیزهایی که در ذهنم می‌گذشت آگاه نبودم. آگاه بودن خیلی مهم است. آگاه بودن باعث می‌شود آدم اراده‌اش را به کار بگیرد. به هر حال این اراده است که باعث می‌شود تو بدانی چی بنویسی، چی ننویسی. این حافظه است که به تو یاری می‌کند چی گفته‌ای و چی را باید ادامه دهی. در عین حال آگاه بودن به آن چیزهایی که در ذهنت می‌گذرد و تو داری راجع بهش حرف می‌زنی مهم است. یعنی تفاوت بین آدم عاقل و دیوانه این است. عاقل و دیوانه درست نیست. باخود بودن و پریشان شاید درست تر باشد. بعضی وقتها آدم‌ها توی لحظاتی پریشان می‌شوند. این پریشانی حتی ممکن است لحظه‌ای باشد. ممکن است آدم در اثر فشار، در اثر ترس، یک چیزی را یادش برود؛ یک چیزی را بگوید. این به هم خوردن نظم ذهنی، توی شرایط زندان، یک مقدار خارج از توانایی انسان است.

کتابی خواندم راجع به تجربه‌ی یک دکتر روانشناس آمریکایی. برای این که بفهمد فضای بیرون از آدم چه تاثیری روی ذهنیت او می‌گذارد، عده‌ای دانشجوی را توی اتاقی حبس کرده بود. خود دانشجویها داوطلب شده بودند که این آزمایش را رویشان انجام بدهد. یک عده را بیست و چهار ساعت چشم‌هاشان را بسته بود و توی اتاقی قرار داده بود. اتاقی بدون نور، بدون صدا، بدون غذا. آنها را بیست و چهار ساعت آنجا نگه‌داشته بود. بعد که از اتاق آورده بودشان بیرون، وضعیت ذهنی‌شان را بررسی کرده بود. همه‌شان دچار اختلال ذهنی شده بودند.

رنگ‌ها یادشان رفته بود.

روز و شب را نمی‌فهمیدند.

ذهنشان مختل شده بود.

یعنی اصلاً آدم طبیعی نبودند.

تمام آدم‌هایی که توی زندان جمهوری اسلامی این کثافت‌ها بودند، کم و بیش توی یک چنین حالتی قرار داشتند. تازه آن تجربه فقط بیست و چهار

ساعت بوده است. حالا فکر کن آدمی که چهار سال، شش سال، توی زندان باشد، چی به روزش می‌آید.

استثناها به کنار. مثلاً آن رهبرها که تحت چنین شرایطی قرار نگرفته بودند و همه چیز را گفتند یا آن مسئول‌ها، استثنایی هستند. کیانوری آدمی، خیلی آگاهانه هم‌کاری می‌کرد. او بیرون از زندانش هم یک جو شرف نداشت. بیرون از زندان هم روی آدم‌ها معامله می‌کرد. ولی آیا می‌شود روحانی آدمی را با کیانوری هم‌کاسه کرد؟ آدمی که تو این لحظه می‌گفت اسلام برحق است و چی و چی، و وقتی یکی از بچه‌ها می‌گفت داری دروغ می‌گویی، لحظه‌ی دیگر معذرت خواست و باز پیکاری می‌شد و دوباره فرداش مسلمان می‌شد و دوباره پیکاری. یا مثلاً آن جوانی که برای آرمان‌هایش کارش به زندان کشیده بود، به خاطر عدالت اجتماعی، برابری و یک مشت آرزو آمده بود آنجا و خُرد و خمیرش می‌کردند تا وقتی که وامی‌داد؟ یا یکی که واقعاً اعتقاد داشت که جامعه‌ی بهتری را می‌خواهد؛ که نه دنبال پول بود و نه دنبال رئیس شدن، و هیچ کدام از این چیزها برایش مهم نبود، وقتی آنجا قرار می‌گرفت و یک اطلاعاتی می‌داد، این‌ها را با کلمات وادادن و مقاومت کردن نمی‌شود توضیح داد. خیلی از چیزهایی را که در زندان جمهوری اسلامی این کثافت‌ها گذشته است، با هیچ کدام از این کلمات قدیمی نمی‌شود توضیح داد. این‌ها کم است. باید برایش واژه ساخت. یا دست کم باید زیر هر کدام از این کلمات توضیحاتی داد. این قدر توی زندان گوناگونی احساس به وجود آمده بود، این قدر تغییرات ذهنی به وجود آمده بود، که تو هیچ وقت در بیرون از زندان آنها را تجربه نکرده بودی که برایش واژه بسازی. من خودم با اینکه قبلاً هم چند سال زندان بودم اما با هیچ کدام از این حالت‌های جسمی و ذهنی آشنا نبودم.

ما قبلاً کَلِّ حرف می‌زدیم. از انسانِ کَلِّ. از مقاومتِ کَلِّ. از وادادگیِ کَلِّ. امروز دیگر این حرف‌ها برای من بی‌معنی و مزخرف است.

قبلاً می‌گفتیم، افراد جامعه را تشکیل می‌دهند. آره، این درست، اما جامعه در مجموعیت خودش پدیده‌ای است که جدا از خصلت تک تک آنها قرار می‌گیرد. یا درست است که جامعه از تک تک افراد تشکیل می‌شود، ولی

این تک تک افراد هم در جامعه کارکردهای متفاوتی دارند. یعنی هر فردی، خودش یک ارگانیزم کامل است. کامل نه به معنای کمال یافته، به معنای مجموعه‌ای که کارکردش در خودش کامل است. پس در عین این که در جمع هست، کارکردهای مشخص خودش را هم دارد. این چیزی است که درک انسان را پیچیده می‌کند. مسئله‌ی بُعدِ زمان هم هست که در مورد انسان، شکل خیلی پیچیده‌ای پیدا می‌کند. مثلاً آدم ممکن است در یک لحظه‌ی زمانی بتواند مقاومت کند و در یک لحظه‌ی دیگر به دلیل جسمی و روحی نتواند. هنوز که هنوز است خیلی از کارکردهای پیچیده‌ی □ مغز انسان روشن نشده است.

در شرایطی که تو تعریفی ازش نداری، نمی‌دانی عکس‌العمل‌های ذهنی‌ات چیست. همیشه ممکن است آدم در موقعیتی تعریف نشده قرار بگیرد. بنا بر این من فکر می‌کنم هر تعریف از پیش تعیین شده‌ای برای هر موقعیت تازه‌ای که آدم توش قرار می‌گیرد، بی‌معنی است. این جور است که من فکر می‌کنم قضاوت کردن کار ساده‌ای نیست. ممکن است کسی که سال‌ها توی زندان مقاومت کرده بگوید تو واداده‌ای! داری خودت را توجیه می‌کنی! اما مسئله‌ی من توجیه و غیر توجیه نیست.

با این همه، پیچیدگی موقعیت انسانی، راه‌گزینی برای ناهانسان‌ها نیست! من وقتی به آن مسئول‌ها و رهبرهایی که آنجا بازجویی‌ها را کنترل می‌کردند، و خیلی خیلی سمج‌تر از بازجو میچ آدم را می‌گرفتند، فکرمی‌کنم، می‌بینم نمی‌توانم آنها را انسان به حساب بیاورم! من خودم می‌گویم قضاوت سخت است. اما آن همراهی سفت و سختشان با بازجوها، با آن قاطعیتی که در نگاهشان بود، آن سرسختی بازجویانه‌ای که بازجوها هم به گردش نمی‌رسیدند، و حفظ موقعیت رهبری‌شان توی زندان، این اجازه را به من می‌دهد که قضاوتشان کنم. من آنها را قضاوت می‌کنم! من آنها را هیچ وقت نمی‌بخشم که ذره‌ای شرف در وجوشان نبود!

کمال هم درهم شکسته بود. اما نگفت بنویس! گفت شاید بهتر باشد بنویسی. و همین جمله‌اش باعث شد که من ننویسم.

این چیزی است که من به اعتبار روزهای زندگیم توی همان زندان تجربه

کرده‌ام. من در تمام زندگیم همیشه خودم بودم که باید فکر می‌کردم! خودم بودم که باید تصمیم می‌گرفتم! خودم بودم که باید مقاومت می‌کردم یا نمی‌کردم. الان هم خودم هستم!
در این جهان بزرگ فقط منم!
اگرچه با دیگرانم و میان دیگران، اما همیشه همین منم!
و همیشه تنها!

۵

وقتی مرا با مسئولم و مثلاً رهبرهامان روبه‌رو کردند، فشارش روی من چنان بود که به شدت دچار خون‌ریزی شدم. مثل کسی که کورتاژ کرده باشد، تا صبح ازم خون می‌رفت. تمام لباسم پُر از خون شده بود. با همان لباس‌های خونی رفتم بازجویی. به نگهبانی که آنجا بود، گفتم من به نوار بهداشتی احتیاج دارم.

لباس نداشتم.

شلوارم خونی بود.

بو می‌داد.

آدم خجالت می‌کشید.

انگار عریان، با تمام گند و گُهت جلو غریبه‌ای ایستاده باشی.

رفتم تو دستشویی شستمش و همان جور خیس تنم کردم.

بعد مرا بردند برای زدن. خون‌ریزی و این جور چیزها برای‌شان اصلاً مهم نبود. مهم این بود که ازت اطلاعات بگیرند. تا وقتی که هشیار بودی باهات کار داشتند و می‌زدند تا تخلیه‌ات کنند یا به قول لاجوردی آشغال، هر چه توی کله‌ات است استفراغ کنی. فقط وقتی متوجه می‌شدند از کار افتاده‌ای یا قاطی کرده‌ای، دست از سرت برمی‌داشتند. چون روشن بود که به کارشان نمی‌آیی.

آن روز واقعاً از درون درهم شکسته بودم. آن روز تازه ترسیده بودم. ترسم به خاطر ضعفم بود. خونی که از من رفته بود، نیمه‌جانم کرده بود. آمدند مرا خوابانند روی تخت. یک تکه گونی توی دهنم کردند و شروع کردند به زدن. زمان شاه هم دست و پای آدم را می‌بستند، اما دهان آدم باز بود و می‌توانست داد بزند. این داد زدن خودش یک مقدار مقاومت آدم را زیاد می‌کرد. نمی‌دانم چه جوری می‌شود گفت. همین قدر می‌دانم که وقتی شلاق

فرود می‌آید، آن دادی که آدم می‌کشد، روی تمام بدنش تاثیر می‌گذارد. یعنی نفس را حبس می‌کنی و بعد بیرون می‌دهی. این‌ها حتی داد کشیدن را هم از تو می‌گرفتند. وقتی نتوانی داد بزنی، خیلی زود حالت خفگی بهت دست می‌دهد. وقتی احساس می‌کنی داری خفه می‌شوی اشاره می‌کنی که قطع کن، می‌گویم! این اشاره کردن اصلاً ارادی نیست. مثل نفس کشیدن که ارادی نیست.

خفگی که می‌آمد اشاره می‌کردم که می‌گویم! می‌گویم! بعد که می‌گفت بیا بنویس! می‌گفتم آخه چی بنویسم؟

آن وقت دوباره می‌خوابانند و می‌زدند.

این فاصله‌ها یک کمی به آدم کمک می‌کرد. دو سه بار که اشاره کردم که می‌گویم و گفتم چی بگویم؟ دیگر گوش ندادند. همین جوری با جنده‌خانم گفتن‌ها، و دگوری و اشتراکی و همه‌ی این چیزهایی که زیر شکنجه می‌گفتند، یک‌ریز زدند تا بیهوش شدم.

آب ریختند روم و دوباره زدند.

دو سه بار بیهوش شدم.

بعد که نای تکان خوردن نداشتیم، گفتند خُب، فردا می‌آیی و می‌نویسی.

چون توی آن لحظه می‌دانستند که اگر هم بخواهم بنویسم نمی‌توانم.

فرداش مشخصات سیاسی‌ام را نوشتم و تا مکث کردم، بازو چپ و راست مشتم و سیلی و لگد زد. راجع به آن بالای‌ها، آن رهبرها و مسئول‌ها که آنجا بودند، و گُه زده بودند، و توی گُه خودشان چرخ می‌زدند، و می‌خواستند مرا هم مثل خودشان به گُه بکشند، گفتم که می‌شناسمشان. که این‌ها همان گُه‌هی هستند که خودشان گفته‌اند و می‌گویند. اما راجع به دیگران نمی‌توانستم بنویسم.

یعنی اصلاً ارادی نبود!

اصلاً نمی‌توانستم اسم کسی را که زیر دست من بود و به من اعتماد کرده

بود بنویسم!

صدای خودم توی گوشم زنگ می‌زد. می‌گفتم اعظم، تو بزرگ او بودی!

می‌گفتم اعظم، تو معلّم او بودی!

خودکار توی دستم بود و صدایم توی گوشم تکرار می‌شد و بازجو با یک
چیزی می‌زد تو سرم که یالاً!
اما دست من نبود.
اصلاً صحبت مقاومت نیست!
اصلاً مقاومتی در من نبود.
من درهم شکسته بودم؛ درمانده بودم.
من ذلیل بودم در مقابل نگاه دختر شانزده ساله‌ای که باید اسمش را
می‌نوشتم. من درمانده بودم در مقابل نگاه جوان نوزده ساله‌ای که باید اسمش
را می‌نوشتم.
بازجو هی می‌زد تو سرم و من هی می‌خواستم بنویسم ولی صدام تمام
مغزم را پُر کرده بود و نگاه تک تک آنها چشم‌انداز مقابلم را.
و بازجو همچنان می‌زد تو سرم.
و بعد آن قدر سرم را به در و دیوار کوبید که همه‌ی اسم‌های پنهان شده
توی مغزم تکه تکه پاره و خرد و خمیر شد.

۶

وقتی به خودم آمدم کف سلول افتاده بودم. سرم درد می‌کرد. صورتم کبود شده بود. آینه که نداشتم، اما از دردی که می‌کرد می‌توانستم بفهمم کبود شده است. دهنم پُر خون بود. این دندان‌هام را آن روز خُرد کردند. بعد، خون ریزی هم بود. تب هم کرده بودم. نه می‌توانستم بخوابم و نه می‌توانستم تکانی به بدنم بدهم. یک حالت کم و بیش از خود بی‌خود داشتم.

روزهای بعد هم همین رفتار را داشتند. اطلاعاتی دادم که به دردشان نمی‌خورد. بعد دوباره مسئولم آمد، جلوم نشست که حرفاتو بزن. گفت این‌ها کاری به تو ندارن. آدم‌هایی رو هم که در باره‌شان حرف بزنی، اگر الان توی سازمان نباشن و فعالیت نکنن، کاری باهاشون ندارن. گفتم شما طرفدار مبارزه □ مسلحانه بودید. من که نبودم. من رابطه‌م با این بخش که شما بودید، قطع بود.

از بچه‌هایی که با مبارزه □ مسلحانه مخالف بودند، هنوز کسی دستگیر نشده بود. توی آن بخش، از حوزه‌هایی که زیر نظر من بود، فقط خودم اطلاع داشتم. آن روزها توی سازمان ما هر بخشی برای خودش مستقل شده بود. یعنی زیر حوزه‌های مرا نگرفته بودند، برای این که مسئولشان من بودم. اگر من نمی‌گفتم آنها لو نمی‌رفتند. کسی هم که توی این بخش بالاتر از من بود دستگیر شده بود و من باهاش ارتباطی نداشتم.

این مسئول قبلی من که جلوم نشسته بود، راجع به آدم‌های قدیمی از من اطلاعات می‌خواست. می‌گفت بگو این کی‌یه، اون کی؟ می‌گفتم من این‌ها را نمی‌شناسم. او هی می‌گفت چرا می‌شناسی! این همونه که فلان بود و بهمان!

من حالم خیلی بد بود!

آدم حالش خیلی بد می‌شود وقتی رفیقش مقابلش بنشیند و بازجویی‌اش

کند.

من گریه‌ام گرفته بود!

آدم اگر آدم باشد، باید گریه‌اش بگیرد وقتی که رفیقش می‌نشیند و بازجویی‌اش می‌کند!

من حالا هم گریه‌ام گرفته است! حالا که توی خارج هستم و هنوز بیش‌تر از هر کسی، از این جور رفیق‌هاست که وحشت دارم و مدام می‌ترسم.

این جور موقعیت‌ها در دوره‌ی □ شاه هم پیش می‌آمد. یکی را می‌زدند، درب و داغون می‌کردند، مجبور می‌شد بیاید جلوت بایستد که هر چه داری بگو. خُب، کافی بود آدم توی چشم‌هاش نگاه کند و بفهمد این حرف را از روی ناچاری می‌زند. من تو چشم‌های این مثلاً یک وقت مسئول نگاه کردم که ببینم وحشت دارد؛ ترسیده است؛ تحت فشار بوده؛ مجبور شده این حرف‌ها را می‌زند؟ ولی دیدم نه، اصلاً این جوری نیست. هی از امداد غیبی حرف می‌زد؛ هی از کتاب‌های دستغیب و مطهری و غیره و غیره حرف می‌زد. به زور می‌گفت راجع به این آدم بگو! کسانی را می‌گفت که اسم اصلی و اسم مستعارشان را می‌دانست. یا می‌گفت این فلانی را تو می‌شناسی، زیر حوزه‌ات بود. این که از شیراز آمده بود؛ که این ریختی بود؛ تکیه کلامش این جور بود؛ این زیر حوزه‌ی □ تو بود!

می‌گفتم نه، من نمی‌شناسمش!

بازجوی من آنجا نشسته بود. بازجوی زندان اوین آنجا نشسته بود و من با مسئول خودم که بازجویی‌ام می‌کرد، کلنجار می‌رفتم.

گفتم اصلاً من مجبور نیستم به تو بازجویی پس بدم. بازجوی من یکی دیگه‌ست.

بازجو گفت خفه شو جنده‌خانوم! هر چی می‌پرسه باید جواب بدی!

من این قدر از این مثلاً مسئولک عصبانی شدم، که زدم تو گوشش.

بعد مرا بردند، دوباره زدند که به مسئولم جواب بدهم. اما من بهش جواب ندادم. حالم خیلی بد بود. بازجوم متوجه شد که از طریق مسئولم نمی‌تواند کاری انجام دهد. این بود که مدتی او را نیاورد سراغم.

این مسئولک من خیلی حقیر بود. حقیرتر از بازجوم. وقتی زدم تو

گوشش، ماند. یک لحظه فکر کردم نکند دیوانه شده است. اما کتک نخورده بود که. از همان اول شروع کرده بود به بازجویی بقیه. حالا هم سر و مُر و گنده ایستاده بود جلو من. وقتی زدم تو گوشش احساس کردم هیچی نیست. هیچ عکس‌العملی نشان نداد، هیچی! انگار به یک هیچی زدم. برای خودم خیلی دردناک بود. چون زمانی او را از خودم می‌دانستم. بعد مرا درب و داغان انداختند تو سلول.

وقتی به هوش آمدم فکر کردم حالا چه کار کنم؟ چی بگویم؟ من نمی‌دانم چه جوری مسئول من می‌توانست آن رفتار را داشته باشد. من نمی‌دانم چه جوری حضرات رهبر می‌توانستند بازجوهای آن همه سنگدل باشند. من فقط می‌دانم که ناتوان بودم. که برای دادن اسم بچه‌هایی که زیر حوزهم بودند همان قدر ناتوان بودم که برای خوردن آن همه ضربه‌ی شلاق. من به خودم نگاه می‌کردم و از تصوّر این که یکی دیگر مثل من این همه ذلیل شود گریه‌ام می‌گرفت. می‌گفتم یکی باید به من کمک کند! من درمانده‌ام! من بی‌پناهم! یکی باید به من کمک کند!

فکر کردم اگر دوباره بزنند، نمی‌توانم مقاومت کنم. در نهایت ضعف بودم. پاهام پُر از چرک و خون بود. پانسمان که نمی‌کردند. روی تاول‌ها می‌زدند. له شده بود. نمی‌دانم چه جوری می‌شود توصیفش کرد. روی این تاول‌هایی که زخم شده بود می‌زدند که هر ضربه‌اش انگار درست توی سلول‌های مغزم می‌نشست. آدم می‌گوید جیغ می‌زدم؛ می‌گوید شیون می‌کردم. من نمی‌دانم وقتی روی این زخم‌ها می‌زدند اسم آن صدایی را که می‌خواست از گلوم بیرون بزند و گونی جلوش را می‌گرفت چی می‌شود گذاشت. این اواخر کافی بود دو ضربه بزنند. بیهوش می‌شدم. آن قدر زدند که دیگر چیزی توی کله‌ام نماند.

هی هر روز و هر ساعت زدند تا بالاخره شروع کردم به نوشتن. نمی‌دانم چی می‌نوشتم. فقط می‌دانم رو به دیوار نشسته بودم. کاغذ جلوم بود، و می‌نوشتم. همین قدر حالیم بود که مرا آورده‌اند که یک چیزهایی بنویسم و من هم می‌نوشتم. اما این‌ها به نوشته‌های من که نگاه کردند انگار فهمیدند که من کم و بیش تعادلم را از دست داده‌ام. خودم اصلاً چنین احساسی نداشتم. من اصلاً نمی‌دانم آن نوشته‌ها چی بود. برخورد آنها را که به یاد

می آورم به این نتیجه می رسم.

مدتی هی مرا می بردند و می نوشتم. دقیقاً یادم است که هی صفحه پُر می کردم. می نوشتم این کار را کرده ام آن کار را نکرده ام. الان که فکرش را می کنم به این نتیجه می رسم که چیزهایی را می نوشته ام که از نظر خودم باید می نوشتم. حتماً آن چیزهایی را که نباید می نوشتم، نوشته بودم. چون یک بار که رو به دیوار نشسته بودم، بازجو آمد بالای سرم. تا آن روز بازجو را این قدر از نزدیک ندیده بودم. اصلاً حق نداشتم به چیزی یا جایی نگاه کنم. وقتی هم که می نوشتم باید رو به دیوار می نشستم، چشم بندم را کمی بالا می زدم و فقط به صفحه کاغذ نگاه می کردم. وقتی که بازجو آمد چند صفحه ی نوشته شده را برداشت و چند صفحه ی سفید گذاشت جلوم، دیدم همین جوری خم شده و توی چشم هام نگاه می کند. احتمالاً می خواست از چشم های من بفهمد که روانی شده ام یا نه. نمی دانم در نوشته های من چی خوانده بود. به نظر خودم درست می نوشتم. به نظر خودم آن چیزها را که نباید، نمی نوشتم. این را هیچ جوری نمی توانم توضیح بدهم. ولی بعدها، وقتی که خوب شدم دوباره مرا بردند بازجویی، متوجه شدم که هیچ کدام از آن نوشته ها به کارشان نیامده است.

بعد یک مدتی دست از سرم برداشته بودند، اما من که نمی دانستم. هر روز وحشتم فقط این بود که الان دوباره می آیند می برند بازجویی.

کف پاهام آتش و لاش بود!

تمام تنم کبود بود!

حتی صورتم از کشیده هایی که مدام می زدند کبود بود.

آینه که نداشتم، اما از دردی که داشت می توانم بگویم کبود بود.

از بس توی سر و کله ام زده بودند، به محض اینکه احساس می کردم چیزی کنارم تکان می خورد، دست هام بی اختیار می رفت روی سرم. الان اگر نگاه کنی تقریباً نصف دندان هام خرد شده است.

دیگر کوچک ترین صدای پا، کوچک ترین صدای در، تنم را می لرزاند. آن

قدر ضعیف بودم که همه اش فکر می کردم می میرم. می گفتم خوب است امروز دیگر می میرم. همین که خوابم ببرد دیگر بلند نمی شوم.

چند روزی از خود بی خود بودم. توی خودم ادرار می کردم. می گفتم خُب، این بار که چشم‌هام بسته شود، همه چیز تمام می شود. ولی دوباره می دیدم به هوش آمده‌ام. دوباره می دیدم هنوز زنده‌ام.

تنها چیزی که حس می کردم، بوی خون و چرک و کثافت بود. نمی دانم چرا این‌ها چند روزی اصلاً با من کاری نداشتند. گذاشته بودند میان خون و کثافت خودم غلت بزنم. توی آن حالت که بودم، احساس کردم پدرم آمده، کنارم نشسته است.

خیلی طبیعی، خیلی واقعی.

اصلاً مثل خیال نبود.

و من داشتم باهاش حرف می زدم.

می گفتم عجیب است! چه جوری آمده‌ای اینجا؟ چه جوری توانسته‌ای

بیایی اینجا؟ بهش گفتم ببین پدر من توی این وضعیت گرفتار شده‌ام.

گفتم ببین چه درمانده‌ام پدر!

ببین چه بی پناه و چه تنها مانده‌ام پدر!

گفتم ببین چه جور بوی چرک خون و کثافت گرفته‌ام! هنوز نمی خواهی

کاری برای من بکنی؟

پدرم نشسته بود نگاهم می کرد و حرفی نمی زد.

دستش را گرفته بودم و تکان می دادم.

می گفتم این بوی گندِ شاش و خون من است پدر!

می گفتم این بوی گندِ شاش و خون دختر توست!

می گفتم این حاصل همان قُل هو والله احد است و تَبَّتْ يَدَا أَبِي لَهَبٍ وَ تَبَّ.

پدرم نشسته بود و نگاه می کرد و مثل همه‌ی سال‌های زندگیش در

نگاهش اثری از مهربانی و عطوفت نمی دیدم.

مدتی بین خواب و هذیان بودم. نمی‌دانم چند روز توی این حالت بودم. اما گاهی همین قدر می‌فهمیدم که یکی آمده بالاسرم. تکانی به دست و پام می‌داد و می‌رفت.

همین جووری افتاده بودم توی سلول. فقط گاهی که به خود می‌آمدم بوی چرک و خون را می‌فهمیدم؛ فقط همین!

بعدها، بعد از چند روز؟ آمدند مرا از کف سلول برداشتند. چیزی نمی‌دیدم. فقط دست‌هایی را حس می‌کردم که دارند از زمین بلند می‌کنند، دست‌هایی که دارند جابه‌جام می‌کنند.

بعدش صدای چرخ‌های یک ارابه‌ی بزرگ توی سرم بود.

ارابه‌ای که داشت جناز □ مرا می‌برد.

جنازه □ مرا می‌برد تا در عمق یکی از گودال‌های لعنت‌آباد بیندازد.

همان‌جا که کمال را انداخته بود و باقی رفقای مرا.

و من بی‌قرار آن چاله بودم؛ چاله‌ای که مدت‌ها در خواب‌هام می‌دیدم. و

خیلی عمیق بود و در انتهایش آبی زلال بود و من از بلندی شیرجه می‌زدم توش و خودم را به خنکایش می‌سپردم و کیف می‌کردم.

مسئول خاک‌برسر و حقیر من دنبال ارابه می‌دوید و چیزی می‌گفت.

رهبرانم، آن سگ‌های حقیر، دنبال ارابه می‌دویدند و چیزی می‌گفتند.

و من با التماس به ارابه‌ران نگاه می‌کردم که تندتر، تندتر!

و ارابه‌ران من هر که بود، در آن دم موجودی شریف بود.

ارابه‌ران من فقط ارابه را به پیش می‌راند و اعتنا به هیچ مسئول و رهبری نداشت.

خیلی زود به چاله رسیدم و ارابه خالی از من شد و من سبک‌تر از تمام

لحظه‌های زندگیم، معلق در فضا، به سوی قعر چاله می‌لغزیدم.

و چشم‌هام را بسته‌بودم و تنم با هوا رفاقت داشت و توی سرم یک حباب

رنگی بود که همه‌ی هستی مرا نشان می‌داد. همه‌ی سایه روشن‌ها و همه‌ی رنگ‌های زندگی من یک‌جا توی آن حباب رنگی بود.

و پدرم بود.

و مادرم بود.

و خواهرها و برادرم بودند.

و تمام قول هو والله احد.

و تمام تبت یدا ابی لهب و تب.

و مادر بزرگ کوچولو هم توی همان حباب رنگی بود. مادر بزرگی که همیشه مواظب خورد و خوراک ما بود.

و ما را کنار خودش می‌خوابانید.

و نیمه شب هم توی همان حباب رنگی بود. نیمه شب که از خواب پریده

بودم:

- مادر بزرگ، مادر بزرگ، قل هو والله احد بعدش چی یه؟

و صدای مادر بزرگ کوچولوی من که خالص محبت بود:

- قل هو والله احد؛ الله صمد؛ لم یلد و لم یولد...

- قل هو والله احد؛ الله صمک؛ لم یلک...

و نگاه پدرم که تنم را هنوز می‌لرزاند.

و دستش که توی دهنم کوبیده می‌شد.

و بوی خون هم توی حباب بود؛ بوی خون و رنگ خون که روی حباب

پخش می‌شد و صدای پدرم که فرمان می‌داد: بقیه‌شو بخون حیف نون!

و کوچه هم بود.

کوچه که می‌شد توش دوید.

و پارک هم بود.

و نیمکت هم بود.

نیمکتی که می‌شد روی آن خوابید و قل هو والله احد و تبت یدا ابی لهب

را فرستاد به قبر پدر دیوث کسی که می‌خواهد از پنج سالگی با تو دهنی

این‌ها را توی کله‌ی آدم فرو کند.

و بعد چشم‌هام را بستم و درون حباب فرو شدم.

بعد از شکنجه و مریضی طولانی، وقتی به خودم آمدم، احساس می‌کردم دارم دیوانه می‌شوم. به این معنا که مفاهیم ابتدایی مثل باد، مثل صدا، مثل نور را نمی‌فهمیدم. نمی‌دانم چه جوری بگویم. هیچ چیزی در ذهن من نمی‌گذشت. ذهنم خالی بود. یک صفحه‌ی صاف بود. حالا که دارم به آن روزها فکر می‌کنم، این را می‌گویم، وگرنه آن روز چنین چیزی به ذهنم نمی‌رسید. همیشه یک نقطه‌ای یادم است توی ذهنم وجود داشت که روز به روز کوچک‌تر می‌شد.

آن بالای سلول یک دریچه‌ی کوچک بود. به آنجا نگاه می‌کردم ولی میله‌ها را نمی‌دیدم. همیشه یک چراغی آنجا روشن بود. من همی به این چراغ نگاه می‌کردم، اما سیاه بود، نور را نمی‌دیدم. یک لحظه‌هایی اتفاق می‌افتاد که این جوری می‌شدم. با خودم می‌گفتم چرا چشمم این جوری شده؟ بعد، چند لحظه‌ی بعدش، درست می‌شد و من چراغ را می‌دیدم.

زمان آنجا برای من معنی نداشت. ساعت که نداشتم. اصلاً نمی‌دانستم ظهر کی است، شب کی است. وقتی غذا می‌آوردند، می‌دانستم که وعده‌ی غذای بعدی است، اما صبح است یا ظهر یا شب؟ نمی‌دانستم. اصلاً هیچ فرقی احساس نمی‌کردم. وقتی که هیچ چیز توی ذهنت با چیز دیگر فرقی نداشته باشد، اصلاً مفهوم فرق را نمی‌فهمی.

بعد، فکر می‌کردم دارم دیوانه می‌شوم. چیزی که در تمام آن مدتی که حالم بد بود، آزارم می‌داد، همین فکر دیوانه شدن بود. زیر سُرْم که گاهی به هوش می‌آمدم، پاهام را که عمل کردند و غیره و غیره، هر لحظه که به خود می‌آمدم، فکر دیوانگی توی ذهنم چرخ می‌زد. و حالا که کمی بهتر شده بودم، نگرانی‌ام فقط این بود که دیوانه می‌شوم؟ دیوانه نمی‌شوم؟ اصلاً دیگر فکر نمی‌کردم که باید بازجویی پس بدهم یا این که چی باید بگویم و چی

نگویم. هی می گفتم دیوانه نشوم! دیوانه نشوم! دیوانه نشوم! ترس از دیوانگی به این خاطر بود که فکر می کردم اگر دیوانه شوم، ممکن است همه‌ی آن چیزهایی را که نمی‌خواهم بگویم، در آن حالت از خود بی‌خودی و بی‌ارادگی بگویم. این تنها چیزی بود که یک مدت طولانی بهش فکر می کردم.

مثلاً با خودم می گفتم هنوز دیوانه نشده‌ام. این دست است، این دیوار است، آن پنجره است. بعد، بعضی وقت‌ها، هی فکر می کردم تا ترانه‌ای را به یاد بیاورم، شعری را به یاد بیاورم، اما چیزی به یاد نمی‌آمد. من خیلی از شعرهای شاملو را از بر بودم!

من خیلی از اشعار حافظ را از بر بودم!
اما حالا اصلاً هیچ چیزی به ذهنم نمی‌آمد.

آن روزها وقتی مرا می بردند بیمارستان. بیمارستان یا درمانگاه؟ همین قدر می فهمیدم که دارند جابه‌جام می کنند. مدتی بود بی‌اراده افتاده بودم کف سلول. تنها چیزی که می فهمیدم، بوی خون و چرک و ادرار خودم بود. چون حالم خیلی بد بود، اصلاً نمی‌دانستم کجا می‌برند، کجا می‌آورند. اصلاً نمی‌دانستم در آن مدت طولانی که از خود بی‌خود بودم، کسی تمیزم می‌کرد یا نه. هیچ کدام از این‌ها به یاد نمی‌آمد.

هیچ کدام که می‌گویم یعنی هیچ!

یادم است برای این که اسم خواهرم را به یاد بیاورم، دو روز تمام فکر کردم. یعنی پاک شدن مطلق ذهن؛ چیزی که هنوز هم گاهی پیداش می‌شود. شاید بشود گفت مغزم کلید می‌کند. یک چنین حالتی است.

پاهام باندپیچی شده بود. توی سلول دراز کشیده بودم. و کم و بیش یک زندگی گیاهی داشتم. غذا که می‌آوردند، گاهی می‌خوردم. صبح که بلند می‌شدم بعضی وقت‌ها از روی عادت صورتم را می‌شستم. بعضی وقت‌ها هم اصلاً نمی‌دانستم چکار باید بکنم.

گاهی می‌شد که ساعت‌ها می‌خواستم بروم توالت.

توالت فرنگی در دو قدمی بود، اما نمی‌رفتم.

هی می‌خواستم بلندشوم، ولی نمی‌توانستم.

هی فکر می‌کردم باید بروم توالت، اما لحظه‌ی بعد، یادم می‌رفت. همه‌اش ذهنم خالی بود و نمی‌دانستم چه کار می‌خواستم بکنم. همه‌اش یادم می‌رفت داشتم به چی فکر می‌کردم. تمام حرکاتم کند شده بود!

می‌شد که ساعت‌ها بلا تکلیف می‌نشستم و هیچ چیزی در ذهنم نمی‌گذشت. یا هر چه می‌گذشت چنان پاره پاره بود که انگار هیچ چیزی نبوده است.

بعضی وقت‌ها نمی‌دانم چی می‌شد که به اسم مادر بزرگم فکر می‌کردم. بعد، دوباره یادم می‌رفت. خیلی از آن روزها اصلاً یادم نیست. انگار بریده شده. پاک شده.

فقط آن وقت‌هایی را که سعی می‌کردم چیزی را به یاد بیاورم حالا یادم است.

گفتم که، حتی بعضی وقت‌ها نور را نمی‌دیدم. انگار چشم‌هام کور بود. هی این جور می‌دستم را می‌مالیدم به چشم‌هام. می‌گفتم کور شده‌ام یعنی؟ بعد دوباره می‌توانستم ببینم. یادم هست، یک بار که حالم بهتر شده بود، برده بودند پانسمان پاهام را باز کنند. با ماشین می‌بردند. حالا می‌دانستم که پاهام را عمل کرده‌اند و دیالیز شده‌ام و ناچار بودند بلندم کنند، بگذارند توی فرّون و ببرند سوار ماشین کنند. شاید پنج ماه از زندانی شدنم گذشته بود. شاید هم بیشتر.

ماشین‌ها که حرکت می‌کردند، من چرخ‌هاشان را نمی‌دیدم. به نظر می‌آمد روی موج راه می‌روند. یک حالتی داشت مثل سراب. فکر می‌کردم این‌ها ماشین‌های مخصوص اوین هستند. درست توی یک فضای سراب مانند پیش می‌رفت. می‌گفتم این ماشین چه جور روی آب می‌رود؟ چرخش چرخ‌ها را نمی‌فهمیدم. وقتی آدم همه‌اش با چشم‌بند باشد و مریض باشد و بیهوش باشد، این حالت اتفاق می‌افتد. ماه‌ها بعد، متوجه شدم که اشکال از چشم‌هام بوده.

همه چیز یادم رفته بود!
هیچ چیزی به ذهنم نمی‌آمد!
اما با این همه یک چیزی بود.

توی تمام این حالت‌ها، این کار نکردنِ ذهن و غیره و غیره، وقتی که می‌خوابیدم، توی خواب کاملاً طبیعی بودم. البته آن روزها این‌ها را نمی‌فهمیدم. بعدها متوجه این قضایا شدم.

یادم هست که خواب می‌دیدم سوار ماشین هستم.

خواب می‌دیدم در یک منطقه‌ی سرسبز هستم که پُر از گل‌های رنگارنگ است و پُر از آدم با لباس‌های شادِ رنگارنگ. انگار زندگی واقعی من توی خواب بود.

همیشه توی خواب بچه بودم و کوچکی مانع می‌شد که بتوانم همه چیز را ببینم و برای این که بتوانم همه چیز را یک‌جا ببینم، می‌رفتم بالای تپه‌ای که خیلی بلند بود و جمعیت پایین، از آنجا، انگار درون گودالی پُر از آب زلال بود. آن وقت از بالای آن بلندی شیرجه می‌زدم توی آب. اما برخلاف آن سرعتی که آدم توی شیرجه زدن دارد، آرام و سبک به پایین می‌لغزیدم و نزدیک آب که می‌رسیدم، آب، همان حباب زیبای دوران کودکی بود که توش فرو می‌شدم و از خنکایش کیف می‌کردم.

این خواب‌ها بعدها به یادم آمد. آن روزها هیچ احساسی نداشتم. این پوست دست خودم را این‌جوری می‌گرفتم، اما هیچ احساسی نمی‌کردم. احساسم این بود که مرده‌ام. احساس می‌کردم تمام بدنم خالی است. انگار چیزی که می‌خوردم توی شکمم نبود. شکمم خالی بود. استخوان‌هام خالی بود. رگ‌هام را که نگاه می‌کردم، احساس می‌کردم خالی است. حسم این‌جوری بود: هیچی تو بدنم نیست؛ هیچی تو ذهنم نیست؛ همه‌ی وجودم خالی خالیست. و تعریفی از خودم نداشتم. نمی‌دانستم کی بوده‌ام، کی هستم. شاید دیوانه شده بودم. اما مدام با خودم می‌گفتم دیوانه نشوم! دیوانه نشوم! مدام از بیرون به خودم نگاه می‌کردم. دوپاره شده بودم. پاره‌ای از من، از بیرون متوجه خودم بودم.

یک روز یادم هست خودم را کاملاً مشخص جلو خودم می‌دیدم. درست

مثل وقتی که کسی دیگر مقابل آدم نشسته باشد.

این جوری بود. دیگر چیزی حالیم نبود. چه مدت گذشت؟ نمی دانم. فقط یادم هست وقتی یک کمی حالم بهتر شد غذای بهتری برام می آوردند. می دیدم توی غذام گوشت هست مثلاً.

چند وقت بود که خودم را ندیده بود.

نه آینه‌ای داشتم، نه چیزی.

اصلاً نمی دانستم چه شکلی هستم!

اصلاً تصویری از خودم نداشتم!

وقتی آدم خودش را توی آینه می بیند از خودش تصویری دارد. آدم از کودکی خودش را در آینه می بیند. می داند چه شکلی است. می داند چشم‌هایش چه رنگی است. لب‌هایش چه شکلی است یا پیشانی‌اش. ولی وقتی آینه نباشد، آدم چهره‌ی □ خودش را فراموش می کند. یک دورانی بود که اصلاً احساس می کردم هیچ هویتی ندارم. هیچ جور احساسی نداشتم. خوب، بد، زیبا، پوست، مو. این مفاهیم اصلاً توی ذهنم وجود نداشت. خالی خالی بودم. فقط تنها احساسم این بود که یکی حرکت می کند. این یکی که من بودم، معلوم نبود چوب است، درخت است، چیست.

آنجا که چیزی نبود. یک دیوار خاکستری بود. یک چراغ بود و یک پنجره. یک در و یک دستشویی. نه ظرفی، نه بشقابی، نه قاشقی. هیچی! هیچ جسمی، شیئی نبود که بهش علاقمند شوی. که احساس کنی زنده‌ای. بعدها متوجه شدم که بودن یک جوب کبریت یا یک تکه سنگ کوچک، توی سلول چقدر مهم است.

یک روز تمام زوایای سلول را بررسی کردم که چیزی پیدا کنم. بالاخره یک سنجاق کوچک زنگ زده زیر تکه موکتی که قسمتی از سلول را می پوشاند، پیدا کردم. آن قدر خوشحال شده بودم که هیچ جور نمی توانم توضیح دهم. ساعت‌ها می نشستم باهانش روی زمین خط می کشیدم. می گفتم یک، دو، سه، چهار. از بیرون که نگاه کنی، شاید مسخره باشد. یعنی چی؟ یک، دو، سه، چهار نمی دانم یعنی چی. اما این برای من خیلی بود. خیلی که می گویم یعنی خیلی! من با این یک، دو، سه، چهار، زندگی می کردم. ذهنم

داشت با این یک، دو، سه، چهار، کار می‌کرد.
این خط‌ها را که می‌کشیدم، بعد، یک خط هم روش می‌کشیدم،
چهارخانه‌اش می‌کردم.
بعد، یک چهارخانه‌ی دیگر توش می‌کشیدم.
و بعد، یکی دیگر.
برای آدمی که هیچ شده باشد، کشیدن یک چهارخانه خیلی مهم است!
آدم وقتی بتواند با یک سنجاق زنگ زده، چهارخانه بکشد، هنوز آدم است
و هنوز هیچ هیچ نیست!
من هی چهارخانه می‌کشیدم. چهارخانه‌ی بزرگ، چهارخانه‌ی کوچک.
بعد، می‌دیدم ظهر شده است و صدای گاری غذا می‌آید. من از این
سنجاق با همان دقتی محافظت می‌کردم که از خودم.
من هی هر روز به محض اینکه به یاد سنجاقم می‌افتادم، چهارخانه
می‌کشیدم و کیف می‌کردم.
همین جووری یکی درون دیگری.
من عاشق چهارخانه شده بودم!
آن قدر این چارخانه‌ها را توی هم کشیدم، که کشف کردم وقتی محدوده
تنگ شود چارخانه تبدیل به نقطه می‌شود. بعد دیدم مربع هم اگر توی مربع
بکشم باز به عمق که بروم نقطه می‌شود.
سلول آن قدرها روشن نبود، اما من می‌توانستم نقطه‌ای را وسط مربع
ببینم که درمانده به من نگاه می‌کند.
نقطه‌ای که می‌گفت تو باید شهادت بدهی که من مربع بوده‌ام. می‌گفت
تو تنها کسی هستی که می‌دانی من مربع بوده‌ام و هنوز هم مربع‌ام.
من برای مربعی که اضلاعش را از دست داده بود گریه می‌کردم.
من می‌دانستم که این نقطه، همان مربع است.
من می‌خواستم کمک کنم که مربع اضلاعش را به دست بیاورد. اما بد
جووری خفت افتاده بود. اطرافش همه مربع در مربع بود.
من با مربع حرف می‌زدم.
من مربع را دلداری می‌دادم.

می گفتم غصه نخور! می گفتم من شهادت می دهم! من تا روزی که زنده باشم شهادت می دهم که نقطه، دقیقاً همان مربع، همان چارخانه است.

وقتی که بهوش بودم اگر چه ذهنم درست کار نمی کرد، اما یک چیزهایی را درست انجام می دادم. یعنی ناخودآگاه حواسم به یک چیزهایی بود. خیلی چیزها یادم می رفت. حتی شب و روز را نمی فهمیدم. اصلاً بهش فکر نمی کردم. مثلاً دکتری که می آمد سرُم وصل می کرد، اصلاً یادم نمی ماند. کسی که برام غذا می آورد یادم نمی ماند. اصلاً نمی دانستم چیست. آدم است؟ آدم نیست؟ ولی بازجو را همیشه می دانستم که بازجوست.

این اوضاع سه، چهار ماهی طول کشید. حالا که فکر می کنم می بینم باید سه چهار ماهی طول کشیده باشد.

یک روز که برام غذا آوردند، دیدم یک کتاب هم کنارش هست. هول شدم. اصلاً نمی دانستم این کتاب چی است. یعنی برام مهم نبود که این کتاب چیست. همین که کتاب بود کافی بود.

من همیشه با کتاب زندگی می کردم. هر بار چیز زیبایی می خواندم دلم می خواست هی راجع بهش حرف بزنم. دلم می خواست به همه بگویم بخوانند. لذت کتاب خواندن برای من با هیچ چیزی قابل مقایسه نبود. وقتی کتاب خوبی را می خواندم، رمان زیبایی، یا هر چیز دیگری که از آن لذت می بردم، انگار زیباترین رابطه‌ی جنسی را با یکی برقرار کرده بودم. حالا که توی این حال و روز یک کتاب دیده بودم، هول برم داشته بود. نمی دانستم چه کارش بکنم. برش داشتم و همین جوری هی ورق زدم. با این که چه کتابی است کاری نداشتم. با این که توش چی نوشته شده کاری نداشتم. یعنی اصلاً هول بودم! اصلاً نمی توانستم بخوانم! همین جوری هی تند، تند، تند، ورق می زدم.

خوب یادم هست که بعدش خسته شدم؛ از حال رفتم. انگار همه‌اش را خوانده بودم. انگار ساعت‌ها خوانده بودم و حالا از خستگی وارفته بودم.

نمی‌دانم چه قدر طول کشیده بود که این همه خسته شده بودم. سرم منگ شد و خوابیدم. وقتی بیدار شدم، کتاب را برداشتم. روی جلدش را خواندم. دیدم قرآن است. مهم نبود. مهم این بود که من می‌خواستم بخوانمش. خواندن مهم بود. خواندن به من نشان می‌داد که ذهنم کار می‌کند؛ که زنده‌ام.

وقتی می‌خواستم بخوانم لُکنت داشتم. گفتم بس -مل -ال - لاه -ال - رح -مان -ال -رحیم. همین را که خواندم، اینجا، پشت سرم درد گرفت و مغزم تیرکشید.

مدتی بود اصلاً درد را حس نمی‌کردم. جسم من به طور سیستماتیک حرکات خودش را می‌کرد، اما این حرکات اصلاً معنایی نداشت. تازه متوجه شدم که پاهام درد می‌کند. کمی که به درد پاها و به تنم فکر کردم، خسته شدم، و خوابم گرفت.

شاید برای کسی قابل فهم نباشد، اما فرداش از صبح تا ظهر طول کشید تا توانستم دوتا خط بخوانم. عربی‌اش را خواندم و فارسی زیرش را. پلک‌هام چنان خسته شد که انگار مشروبی قوی خورده بودم. همین که چشم‌هام را بستم، خوابم برد.

می‌خوابیدم، بعد، بلند می‌شدم، دوتا خط دیگر می‌خواندم. این کلماتی که می‌خواندم مغز مرا به کار می‌انداخت. بعد، یواش یواش پوست خودم را لمس می‌کردم. دست‌هام را، صورتم را.

دست می‌کشیدم به موهام. موهام را حس می‌کردم.

دست می‌کشیدم به گوشم. لاله‌ی گوشم را حس می‌کردم.

انگشت‌هام را روی لاله‌ی گوشم می‌گذاشتم، احساس می‌کردم وجود دارم و زنده‌ام.

بعد از چند روز، کم‌کم فکر می‌کردم دارم جسم خودم را می‌شناسم. وقتی آدم کوچک است در ارتباط با پدرش، مادرش، طبیعت، آینه، یعنی با ارتباط با همه‌ی این‌ها خودش را می‌شناسد. من آنجا چون هیچ چیزی نداشتیم، با لمس کردن خودم، با دست کشیدن به پوست خودم، شروع کردم به این که احساس کنم وجود دارم؛ هستم. وقتی آدم توی زندان جمهوری

اسلامی این کثافت‌ها باشد این جور می‌شود. وقتی آدم هیچ شده باشد این جور می‌شود.

توی این موقعیت همچنان می‌آمدند مرا می‌بردند که چیزهایی بنویسم. و من هم چیزهایی می‌نوشتم. اما بدون شک هر چیزی که می‌گفتم یا می‌نوشتم برای بازجو هم بی‌معنی بود، چون بعدها که بهتر شده بودم هنوز چیزهایی را از من می‌خواست که نگفته بودم.

کمی که بهتر شدم، بیش‌تر از هر چیزی به خودم فکر می‌کردم. فکر می‌کردم یعنی من حالم خوب است؟ یعنی ذهنم درست کار می‌کند؟ فکر می‌کردم وقتی آدم دیوانه می‌شود، دقیقاً چه حالی دارد؟ فکر می‌کردم یک وقت دیوانه نشوم!

دلم می‌خواست یکی بود که به من اطمینان می‌داد که این حالی که دارم، حال دیوانه‌هاست یا نه. اما این را هم باید خودم از سر در می‌آوردم.

توی زندگی هر آدمی لحظه‌هایی پیش می‌آید که به تنهایی خودش پی ببرد، اما تنهایی توی سلول خیلی خیلی نمود پیدا می‌کند! هر لحظه، تنها چیزی که با قاطعیت وجود دارد، تنهایی است! وقتی شلاق توی مغزم فرو می‌رفت، می‌دیدم راجع به همه چیز فقط و فقط خودم هستم که باید تصمیم بگیرم. می‌دیدم از همه‌ی روابط باید خودم سر در بیاوردم. خودم باید تلاش می‌کردم تا بفهمم فلان رابطه لورفته یا نه. این‌ها فلان اطلاعات را دارند، یا نه. و این چیزی است که هر کسی به ناچار زیر شکنجه بهش می‌رسد. هر کسی وقتی آنجاست فقط خودش هست و خودش. این که به خاطر یک تشکیلات یک ایدئولوژی مقاومت کنی، همه‌اش کشک است! من فقط به این خاطر که آدم‌های دیگری به این روزی نیفتند که من افتاده‌ام، هر چه می‌توانستم می‌کردم و یا نمی‌کردم. فقط به اعتبار انسان‌های مثل خودم!

آن چیزی که مرا تا به اینجا نگه داشت، کودکیم بود. چون از بچگی زندگیم وحشتناک بود، همیشه روحیه‌ی مقاومی داشتم. خیلی ساده بگویم، لجباز بودم. دلیلش این است که پدرم واقعاً دیکتاتور که چی بگویم، حیوان بود. یک حیوان مذهبی بود. از آنهایی که وقتی بچه به دنیا می‌آید توی گوشش دعا می‌خوانند و از این حرف‌ها. معتقد بود بچه را باید از کودکی با تمام اصول و فروع اسلام آشنا کرد.

گذشته از این‌ها، اصلاً آدم مهربانی نبود. اصلاً عاطفه نداشت. حتی حیوان هم عاطفه دارد. چهار بار که به سگی، گربه‌ای مهربان نگاه کنی، عکس العمل نشان می‌دهد. اما پدر من انگار از عواطف حیوانی هم بویی نبرده بود.

یعنی همه‌اش مربوط به گذشته است؟

زندگی خشونت‌باری را گذرانده بود. یک عمری تو سرش زده بودند. تحقیرش کرده بودند. خشن بار آمده بود. خودخواه و خیلی جاه‌طلب بود. دلش می‌خواست تحصیل کند، نتوانسته. چهار پنج کلاس بیش‌تر درس نخوانده بود، اما به خودش متکی بود. توی اطرافیانش خوب می‌توانست مسائل را بررسی کند. آدمی بود که سیاست هم می‌فهمید مثلاً.

از همان پنج سالگی، صبح که بلند می‌شدیم، حتماً باید سلام می‌کردیم. من همیشه از خواب که بیدار می‌شدم، تا چند دقیقه‌ای خواب‌آلود بودم. یادم می‌رفت سلام کنم. پدرم همچین با پشت دست می‌زد توی دهنم که چشم‌هام باز می‌ماند. آن قدر این جور می‌زد که بعدها، به محض این که چشم‌هام را باز می‌کردم، صبح یا شب، یا نصف شب، هر جا که بودم، کسی بود یا نبود، اتوماتیک‌وار می‌گفتم سلام.

از پنج سالگی می‌گفت باید نماز یاد بگیری! من نمی‌توانستم. عربی بود.

سخت بود. هر روز من و خواهرم را می‌نشاند و امتحان می‌کرد. مادر بزرگم خیلی دوست داشتنی بود! جثه‌ی کوچکی داشت که آدم را به یاد گنجشک می‌انداخت. یک گنجشک کوچولوی تپُل. و به نهایت مهربان بود. وقتی نه ساله بود، شوهرش داده بودند. آن قدر کوچک بوده که عموش بغلش کرده برده خانه‌ی داماد. توی کودکی من تنها آدمِ مهربان زندگیم او بود.

تا آنجا که از کودکی یادم می‌آید، هیچ وقت مرا بغل نکرده‌اند. هیچ وقت مرا نبوسیده‌اند. مادر بزرگم مهربانی‌اش این جوری بود که مواظب غذای ما باشد. مواظب لباسمان باشد. پدر و مادرم توی آن اتاق می‌خوابیدند و ما کنار مادر بزرگ. من این طرفش می‌خوابیدم و خواهرم آن طرفش و ازش می‌خواستیم که نمازمان را تصحیح کند که صبح از پدرم کتک نخوریم. گاهی نصف شب از خواب می‌پریدم و بیدارش می‌کردم که مادر بزرگ، مادر بزرگ، قل هو الله احد، بعدش چی می‌شه؟

خواهرم باید آیه‌های قرآن را هم حفظ می‌کرد. تو هفت سالگی باید کلی از آیه‌های قرآن، مثل انا انزلنا فی لیله القدر و تبت یدا ابی لهب و همه‌ی این‌ها را حفظ می‌کرد.

من از کودکی به تنهایی خو گرفته بودم. از هفت، هشت سالگی مقابل پدرم ایستادم. ده سالگی از خانه فرار کردم و توی پارک خوابیدم. دایم با پدرم می‌جنگیدم. مدام می‌زد و من مدام ازش سرپیچی می‌کردم. زندگی کردن در این خانواده، با این پدر، باعث شد که همیشه خودم، خودم را راه ببرم.

۱۲

جالب است بعد از مریضی، وقتی صدای بازجوم را تشخیص دادم، خوشحال شدم. طرف بازجوم بود، شکنجه گرم بود، ولی همین که صدایش را می شنیدم، همین که می دیدم می توانم صدایش را از صدای دیگری تشخیص بدهم، خوشحال بودم. صدای جیغ و فریادی که از سلول بغلی می شنیدم، به جای این که متأثرم کند، خوشحالم می کرد. خوشحال می شدم که می توانم صدای جیغ و داد را از صداهای دیگر تشخیص دهم.

آن روزها همه اش دلم می خواست هی ببرندم بازجویی که یک کمی این چیزهای ناچیز را تجربه کنم. که یک دیوار دیگر را ببینم. یک میز را ببینم. هنوز نمی توانستم ذهنم را متمرکز کنم و چیزی را دقیق به خاطر بیاورم. یک روز که بازجو آمد و احساس کرد حالم بهتر شده، مرا برد که بنویسم. ذهنم کار نمی کرد. دستم جان نداشت که خودکار را روی کاغذ بکشد. کلمات را نمی توانستم درست بنویسم. هر چیزی هم که می پرسیدند یادم نمی آمد که بنویسم. باز توی سر و کله ام زدند. گفتم من واقعاً می خواهم بنویسم، اما چیزی یادم نمی آید! بعد دوباره رفتند یکی دوتا از آن رهبرهای آشغال را آوردند که ازم بازجویی کنند. از زیر حوزهای هام می پرسیدند. می گفتم من می خواهم بنویسم، اما اصلاً یادم نیست! می گفتند اسم فلان کس را که جلو دانشگاه بود بگو! کسی را که خودشان می شناختند و اسم مستعارش را می دانستند. من می دانستم این آدم هر که هست، خودشان می شناسند و با این کارشان در واقع می خواهند مرا خرد کنند. اما به هر حال من نمی توانستم اسمش را به یاد بیاورم.

بعد هم نکاتی را می پرسیدند که خودشان اطلاع نداشتند. هر بار راجع به یکی می پرسیدند. اما من یادم نمی آمد.

از این که هر چه سعی می‌کردم چیزی به خاطر نمی‌آمد کیف می‌کردم. می‌گفتم واقعاً یادم رفته! بعد از یک مدت سیلی زدن و توی سر و کله زدن بالاخره باز جوم باور کرد که راست می‌گویم.

وقتی می‌آمدم توی سلول خوشحال بودم که همه چیز یادم رفته است. این فراموشی میان آن فلاکت و درد، بهترین رفیق و مونس من بود. حتی وقتی می‌خواستم اسم خواهرم را به یاد بیاورم، دو روز طول کشید.

این زدن‌ها و مریض شدن‌ها، عمل شدن پاهام، دیالیز شدنم، حدوداً سه چهار ماهی طول کشیده بود. بعد شروع کردم به نوشتن، حالا یک کمی بهتر شده بودم، چیزهایی به یاد می‌آمد، اما در هم بود؛ آشفته بود؛ انگار از آدمی فقط یک دست ببینی؛ از چهره‌ای فقط یک بینی به یاد بیاوری، یا لب‌هاش را، و اصلاً ندانی این لب یا بینی مال کیست. و بنویسی لب؛ و بنویسی بینی.

آن طور که می‌نوشتم، خودم هم ازش سر در نمی‌آوردم. اطلاعات می‌دادم. نه این که نداده باشم. اما اطلاعاتی بود که به کار کسی نمی‌آمد. دماغی بود که به هیچ چهره‌ای نمی‌چسبید. لبی بود که نه به کار حرف زدن می‌آمد و نه به کار بوسیدن. حتی ممکن است لابه‌لای آنها یک چیزهایی هم گفته باشم که به کارشان آمده باشد. اطلاعات بالادست‌ها را، یادم هست، یادم بود، و دادم. چون این چیزها را آن رهبرها و مسئول‌هایی که آنجا بودند، دقیق‌تر از من می‌دانستند و با تمام جزئیات توضیح داده بودند.

باز جو می‌آمد، می‌زد تو سرم که ما این‌ها را می‌دانیم. این‌ها را دقیق‌تر از تو نوشته‌اند. به این چیزها احتیاجی نداریم. اما چیزهایی را که آنها می‌خواستند، گم شده بود و اصلاً توی ذهن من نبود.

تنها اطلاعاتی که در هشیاری و غیر هشیاری مطمئنم ندادم، مربوط می‌شد به زیر حوزه‌ی خودم که فقط من می‌دانستم و می‌توانستم پنهان کنم، و خودآگاه یا ناخودآگاه پنهان می‌کردم.

بعدتر هی می‌بردند که تک‌نویسی کن. تک‌نویسی‌ها به این صورت بود که می‌گفتند این کیست؟ موقعیتش توی تشکیلات چی بوده؟ قرار ملاقات‌ها کجا بود؟ توی کافه بود؟ دم باجه‌ی تلفن بود؟ یا توی پارک؟ یا توی کدام خیابان‌ها؟ چه جوری می‌رفتید سرِ قرار؟ ضد تعقیب چه جور می‌زدید؟

من اینجاها از دیدگاه خودم، اطلاعات دقیق نمی‌دادم. می‌گفتم ما اصلاً
ضد تعقیب نمی‌زدیم. می‌گفتم اگر هم توی خانه‌ی کسی جلسه داشتیم
چشم‌بسته می‌رفتیم. یعنی خودمان چشم‌هامان را می‌بستیم یا توی ماشین،
سرمان را می‌انداختیم پایین که خانه را یاد نگیریم.

از وقتی قرآن را آوردند، ذهنم به کار افتاد. اصلاً برام مهم نبود که قرآن چیست یا چی نیست! هر کتاب دیگری هم که به جاش بود همین کار را با من می کرد. ذهنم شروع به کار کرد. بعد کم کم خودم را لمس کردم. همه اش فکر می کردم من چه شکلی هستم؟ صورتم چه شکلی است؟ بعد کم کم متوجه شدم که من روزی شکلی داشته ام. حالا می خواستم ببینم همان شکل را دارم یا نه. بعد با نوازش کردن خودم، به خودم محبت می کردم. احساس می کردم تمام بدنم از هم گسیخته است. آن روز دقیقاً می فهمیدم خرد شدن یعنی چی. برای خودم مجسم کردم و دیدم درست عین این شیشه های بانک بود که می شکستیم. عین آن وقتی که سنگ ها فرود آمده بود و سراسر شیشه ترک برداشته بود و خرد خرد شده بود، اما هنوز روی پنجره بود تا آن سنگ آخری بهش بخورد و گلش ریز ریز پخش زمین شود. من آن جوری خرد شده بودم، خرد خرد، اما هنوز سنگ آخر را نخورده بودم.

حالا احساس می کردم یک جوری باید این همه ترک را تعمیر کنم و گرنه یک تلنگر کافی است تا پخش پخش شوم. یک مجسمه ساز فرانسوی هست، اسمش چی است؟ این معمولاً آدم هاش خودش را بغل می کنند. من این مجسمه ساز و آدم هاش را کاملاً درک می کنم. یعنی این اوج تنهایی را درک می کنم که آدم ناچار است خودش، خودش را بغل کند. خودش، از خودش محافظت کند.

بعد حس سرما، حس گرما آمد. این قدر خوشحال بودم که می توانم گرما و سرما را احساس کنم! روز را و شب را بفهمم.

خیلی خوب بود.

خیلی مهم بود.

آغاز زنده بودن بود.
معمولاً آدم به این چیزها توجه نمی‌کند. آنجاست که متوجه می‌شوی این
چیزهای خیلی خیلی ناچیز یعنی انسان و یعنی بودن در جهان.

پای صحبت یک جوان

در این متن که در سال ۱۳۶۷ در اندیشه آزاد شماره ۱۰ و ۱۲ چاپ شده، اسم‌های اکبر و بهرام با الف و ب مشخص شده است. اسم بهرام هم البته انتخاب من است.

اکبر: از زندگی در ایران شروع کنیم. چه می‌کردی؟ زندگی چطور بود؟

بهرام: تو خانواده‌ای بودم که از طبقه متوسط جامعه بودند. زحمت‌کش بودند. مادرم به کمک پدرم کار می‌کرد. می‌دیدم با چه کوششی کار می‌کند، به همین دلیل همیشه خودم را به‌شان مدیون می‌دانستم. دوران کودکی که مسئله خاصی نداشت. مثل بقیه بود، با همان شیطنت‌های دوران کودکی. مثلاً سیگار کشیدن را در دوره راهنمایی با بچه‌های دیگر شروع کردیم. تفریحات هم معمولی بود. بعد هم دیپلم که گرفتیم انقلاب شد. ما هم در جریان انقلاب بودیم. شاید بشود گفت جزو فعال‌ترین‌هایش بودیم. یک مدتی تو کمیته مرکزی کار می‌کردم. بعد به خاطر مسائلی که می‌دیدم خودم آنها را دارم و افرادی را که ما می‌گیریم تقریباً مثل خودم هستند، وجدانم قبول نمی‌کرد آنها را به خاطر مسائلی آزار و اذیت کنم که مسائل خودم هم بود. بفرض یکی را می‌گرفتیم که مشروب خورده بود، تو زمستان آب سرد می‌پاشیدیم تو صورتش و با کمر بند می‌زدیمش. من پیش خودم فکر می‌کردم من هم مشروب می‌خورم، پس می‌دیدم منی که مشروب می‌خورم حق ندارم دیگران را به خاطر همین مسئله اذیت و آزار کنم.

اکبر: یعنی اگر نمی‌خوردی این حق را داشتی؟

بهرام: نه، ممکن است من دوست نداشته باشم، یکی دیگر دوست

داشته باشد. اما شاید اگر خودم نمی‌خوردم به این مسئله فکر نمی‌کردم. خلاصه همان موقع بود که جهاد سازندگی تشکیل شد. توسط یکی از بچه‌ها، خُب بیکار بودیم، گفتیم برویم ببینیم آنجا چه جور جایی است. آنجا را هم تجربه کنیم. رفتم جهاد. تو کمیته فرهنگی‌اش مشغول به کار شدم. کمیته مرکزی کارش این بود که کتاب چاپ می‌کرد و می‌فرستاد بین مردم.

اکبر: چه جور کتاب‌هایی چاپ می‌کرد؟

بهرام: کتاب‌هایش بیش‌تر مذهبی بود. آنجا پیش‌رفت کردم. شدم معاون کمیته مرکزی فرهنگی. آن وقت‌ها ناطق نوری مسئول این قضایا بود. من به کارم علاقه داشتم. از ته دل کار می‌کردم. چون می‌دیدم آدم‌هایی که دوستشان دارم، دست کم با این کتاب‌هایی که داریم مجانی برای‌شان می‌فرستیم چیزهایی یاد می‌گیرند. واقعاً هم به جمهوری اسلامی اعتقاد داشتم.

اکبر: سال ۵۸ بود؟

بهرام: درست است. بعد مسئله سربازی پیش آمد. گفتم بروم سربازی. بر و بچه‌ها بهم اصرار کردند که اینجا بمان. اگر اینجا بمانی موقعیت بهتری پیدا می‌کنی. حدوداً اواخر ۵۸ بود. من بالاخره رفتم سربازی. توسط پارتی‌هایی که در جهاد داشتم، افتادم تهران. تو واحد موزیک خدمت می‌کردم. توی سربازی تقریباً مسئله‌ای نداشتم. تا آنجا که می‌توانستم سعی می‌کردم محل خدمت را برای خودم راحت‌تر کنم. تا اینکه حدود شش هفت ماه پس از خدمت جنگ شروع شد. و من درخواست کردم بفرستندم جبهه، چون گروه موزیک بودیم، مخالفت کردند، که نه، شما بهتر است تهران بمانید و گفتند موزیک اعزام به جبهه ندارد.

ما تهران ماندیم و دوستان ما در کنار این مسئله رفتند جبهه و بعد از یک مدت مجروح یا شهید شدند. کم‌کم نطفه‌ی این مسئله تو ذهن من بسته شد که اینها (جمهوری اسلامی) آن چیزی که می‌گویند با اعمالشان نمی‌خواند. پس کم‌کم حالت مخالفت برایم پیش آمد. البته شاید آنقدرها جراتش را نداشتم که علناً مخالفت کنم ولی ذهنیت مخالف داشتم. وقتی پدرم می‌آمد و تعریف می‌کرد که مثلاً امروز فلانی را به جرم مجاهد گرفته‌اند یا آن یکی را

به جرم چپی گرفته‌اند در صورتی که جزو کارگرهای خوب بوده است من بیش‌تر از آنها (جمهوری اسلامی) زده می‌شدم.

خلاصه همان‌طور که به سربازی ادامه می‌دادیم... سربازیم در واقع خیلی شیک و پیک بود. مثلاً اکثراً نگهبانیم را می‌فروختم به یکی از بچه‌های شهرستانی. البته او آدم جالبی بود. پدرش کلی پول داشت، خودش هم پول زیادی داشت، اما فقط مسئله‌ش پول بود، ما هم می‌دیدیم به صرف ماست. مثلاً برای هر نگهبانی ده تومان بهش می‌دادیم.

سربازیم که تمام شد، زمستان سال ۶۰ بود. بعد مدتی بیکار بودم. حالا بیش‌تر دوست داشتم تجربه کنم، چون قبل از سربازی همه آدم را بچه حساب می‌کردند، اما حالا به هر جهت تحولی در زندگیم روی داده بود، و می‌خواستم همه چیز را تجربه کنم. صبح تا شب راه می‌افتادم توی خیابان‌ها و با این و آن گپ می‌زدم. یک ماهی همین‌طور گذراندم. بعد سعی کردم برای خودم کاسبی‌ای راه بندازم که در اولین قدم شکست خوردم.

اکبر: تا آنجا که یادم هست، سال ۶۰ تقریباً برج چهار به بعد بگیر بگیرها شروع شد، می‌خواهم خیلی خودمانی بدانم احساسات در آن موقعیت چی بود؟

بهرام: می‌گفتم من که سیاسی نیستم، اگر آنها را می‌گیرند (سیاسی‌ها را) مسئله من نیست، مسئله خودشان است، زیاد هم به این قضایا فکر نمی‌کردم.

اکبر: اصلاً مسئله‌ات نبود؟

بهرام: نه، به این دلیل که با چندتایی از بچه‌های محل که فعالیت سیاسی داشتند آشنایی داشتم. راستش می‌دیدم حرف و عملشان زمین تا آسمان با هم فرق می‌کند، یعنی همه‌ش می‌خواستند خودشان را بتکانند. مثلاً اگر دوتا واژه سیاسی را می‌گفت و من نمی‌فهمیدم خودش را از من بالاتر می‌دانست.

اکبر: به این دلیل زده می‌شدی؟

بهرام: آره.

اکبر: فکر نمی‌کنی که آنهایی که تو دیده‌ای این‌طور بوده‌اند؟

ممکن است ولی خُب، من آنها را می‌دیدم. به همین دلیل هیچ‌وقت هم نرفتم دنبالش. ولی وقتی که برنامه‌های تلویزیونی (اعترافات تلویزیونی سیاسی‌ها) را می‌دیدم، می‌دانستم که این‌ها آدم‌های بدی نیستند، چون این‌ها، همان‌هایی بودند که انقلاب کرده بودند. ولی من کاری به کارشان نداشتم.

اکبر: خُب، پس می‌خواستی کاسبی راه بندازی...

آره، اولین تجربه‌ام با شکست مواجه شد. چون تجربه نداشتم و داراییم پنج هزار تومن بیش‌تر نبود. و به‌خاطر اشتباهی که در کارم کرده بودم، چیزی را که می‌خواستم از کار در بیاید، نشد.

اکبر: کارت چی بود؟

می‌خواستم یک چیز تولیدی بزنم که با آن چیزی که بازار احتیاج داشت، جور نشد. و اصلاً به‌درد بازار نخورد. بعد توسط مادرم، توسط دوستانی که داشت، یک روز آمد، گفت یک کاری هست تو می‌توانی بروی ببینی جریان چیست و از این حرف‌ها. ما بلند شدیم، رفتیم و ظاهر قضیه را هم حفظ کرده بودیم. یک تهریش گذاشته بودیم و دکمه‌ها را بسته بودیم. بلند شدیم رفتیم، دیدیم یک شرکتی است. گفتند تجربیات چیست؟ من از وقتی که بچه بودم تابستان‌ها توی بازار کار می‌کردم. توی چراغ برق، تو لوازم یدکی وارد بودم. تو کارهای حسابداری هم وارد بودم، چون آن موقع‌ها محصل بودیم و بازار هم همه بی‌سواد.

اکبر: منظورت از بازار سبزه‌میدان و آن طرف‌هاست؟

بهرام: نه، همین‌جا‌هایی که کار می‌کردم، مثل فروشگاه‌های کوچک و شرکت‌ها. خلاصه کارهای حسابداری را هم می‌کردیم. گفتم بیش‌تر تو کارهای لوازم یدکی واردم. گفت اتفاقاً ما هم همین را می‌خواهیم. یک مسئول تدارکات می‌خواهیم برای ما کار کند.

من آنجا اول با سمت کارگری شروع به کار کردم. یعنی کارگر ساده. وردست چندتا مأمور خرید دیگر بودم. بعد، همیشه در زندگی سعی می‌کردم آن چیزی را که می‌خواهم به دست بیاورم، به این دلیل توی کار خیلی جدی بودم. چون می‌دیدم پدرم همیشه کار می‌کند، و هیچ چیز ندارد، هیچ چیز

ندارد که به اندازه □ خودمان داشتیم، اما من همیشه کم می‌دانستم و دوست داشتم بیش‌تر داشته باشم.

اکبر: یعنی بلندپرواز بودی.

بهرام: آره. بعد می‌دیدم واقعاً در حق پدرم اجحاف شده، رو همین حساب سعی می‌کردم که خودم مثل او نشوم. رو همین حساب تو کار خیلی جدی بودم، سعی می‌کردم از همه موقعیت‌ها برای پیش‌رفت خودم استفاده کنم.

اکبر: پدرت چه کاره بود؟

بهرام: پدرم الان سرپرست تعمیرات یک کارخانه است. الان وضعیت بد نیست، اما مشکلات زیادی تو برخورد با مسئولان بالاتر دارد. مثلاً روزهای جمعه هم مجبورش می‌کنند کار کند... بعد ما شروع به کار کردیم. سه ماه گذشت، حقوقم را اضافه کردند.

اکبر: چقدر بهت می‌دادند؟

بهرام: وقتی استخدام شدم، گفتند، کجا کار می‌کردی؟ گفتم تو جهاد بودم. گفت، آنجا چقدر می‌گرفتی؟ گفتم: سه هزار تومن. واقعیت را گفتم و اشتباه کردم. چون آنها هم سه هزار تومن حقوق برایم زدند. ساعت کارم هم از هشت صبح بود تا سه بعد از ظهر. کارم هم تهیه لوازم یدکی بود. به من صورت می‌دادند و من می‌رفتم توی خیابان‌ها دنبالش.

اکبر: چه جور لوازمی تهیه می‌کردی؟

بهرام: کاری که آنها از من می‌خواستند، تهیه لوازم یدکی سنگین بود و من روزهای اول مغازه‌ها را می‌گشتم که ببینم چه چیزهایی می‌توانند به ما بفروشند. بعد از یک ماه دیگر من تقریباً ده تا مغازه‌دار را می‌شناختم که قول داده بودند تمام چیزهایی را که من می‌خواهم تهیه کنند. یک همچین حالتی.

اکبر: خُب، بعدش؟

بهرام: بعد از آن، یعنی بعد از سه ماه، حقوقم اضافه شد. ولی هنوز همه جور کاری می‌کردم، مثلاً کارتن‌ها را روی دوشم می‌گذاشتم و به این طرف و آن طرف انتقال می‌دادم. همیشه لباس‌هایم روغنی بود.

اکبر: چقدر به حقوق اضافه شد؟

بهرام: ۳۰۰ تومن اضافه شد. سه ماه دیگر گذشت، ۳۰۰ تومن دیگر اضافه شد. بعد از یک سال حقوقم شد چهار هزار تومن. زمستان همان سال یکی از بچه‌ها بهم گفت مؤسسه‌ی حسابداری مدیریت صنعتی از کارمندی‌های دولت - شرکت ما نیمه‌دولتی بود- برای آموزش حسابداری ثبت نام می‌کند. زمستان رفتم کلاس حسابداری. دو ترمش را رفتم و با معدل خوب قبول شدم. آن مدرک را آوردم گذاشتم رو مدارکم و حقوقم شد چهار هزار تومن و چون همیشه تو بازار بودم، برای خودم هم کار می‌کردم. به فرض وقتی می‌رفتم تو مغازه‌ای و می‌دیدم جنسی را دارد که فلان کس احتیاج دارد، می‌خریدم و به او می‌فروختم.

اکبر: یعنی واسطه‌گری می‌کردی؟

بهرام: آره، البته خودم با واسطه‌گری مخالفم، ولی وقتی می‌دیدم همه دارند این کار را می‌کنند، می‌گفتم اگر من نکنم کلاهم پس معرکه است.

اکبر: گیرم که همه دست به کاری بزنند، تو چی؟ بگیریم یک جامعه اکثراً جانی باشند، تکلیف تو چیست؟

بهرام: در مورد جانی بودن نمی‌دانم چی بگویم، اما هر کسی به نظر من یک جوری وابسته به اجتماع است و همیشه نظریات شخصی تحت تاثیر نظریات اجتماعی قرار می‌گیرد.

اکبر: خُب از این واسطه‌گری چقدر گیرت می‌آمد؟

بهرام: حدوداً ماهی دو تومن، دو و خُرده‌ای. چون امکان داشت سه ماه چیزی نفروشم و یک ماه جبران کنم. مثلاً گاهی اجناسی را می‌خریدم و تعمیر می‌کردم و می‌فروختم. مثلاً بُربرینگ‌های "استوکی" را می‌خریدم، می‌بردم خانه، می‌نشستم تمیزش می‌کردم، روغن می‌زدَم، بعد می‌فروختم.

اکبر: این که دلالی نیست.

بهرام: منظورم این است که از این کارها می‌کردم بعداً هیچی دیگر، روند کار ما این‌طوری بود. چون واقعاً علاقه داشتیم. بعد کم‌کم حسابداری شرکت را هم دادند دستم. البته این کار را می‌آوردم خانه و در اوقات بیکاری انجام می‌دادم. گاهی تا هشت، نه شب کار می‌کردم. گاهی هم مأموریت

می‌رفتم.

اکبر: خُب، به‌طور کلی، کار کردنت تو شرکت، واسطه‌گری، حسابداریت در خانه، همه این‌ها روی هم چقدر می‌شد؟
بهرام: حدود شش تا هفت هزار تومن. که از این پول بیش‌تر از همه لباس می‌خریدم.

اکبر: و خرجت را همچنان خانواده می‌داد؟

بهرام: آره. چون پدرم دوست نداشت من به‌پش کمک کنم. من هم کمکش نمی‌کردم. آن جریان کار کردن مادرم تقریباً مال وقتی بود که ما کوچک بودیم. بعد، خلاصه هیچی دیگه، مسائل ما همین‌طورها بود. تفریح روزهای جمعه کوه رفتن بود و شب‌های جمعه عرق‌خوری. نه با سیاست کاری داشتم و نه با این‌طور چیزها. البته روزنامه‌ها را می‌خواندم.

اکبر: منظورت کدام روزنامه‌هاست؟

بهرام: کیهان یا اطلاعات. ولی خُب وقت برای کتاب خواندن نداشتم. علاقه‌ای هم البته نداشتم.

اکبر: حالا چی؟

بهرام: حالا که می‌بینی گاهی چیزهایی می‌خوانم. خلاصه یک سری چیزها پیش آمد، خُب هر کی به سن من برسد، بالاخره فکر می‌کند یک روزی باید از خانواده‌اش جدا شود و زندگی مستقلی تشکیل بدهد. من هر طور که حساب می‌کردم، می‌دیدم از خیلی از بچه‌ها به نظر خودم زرنگ‌ترم، ولی اگر با همین روند هم پیش بروم ظرف پنج سال آینده، اگر همه پول‌هایم را پس‌انداز کنم، باز چیزی نمی‌شوم، یعنی حتی نمی‌توانم به فرض یک خانه رهن کنم و خیلی‌ها که می‌گفتند ما این کار را کردیم یا می‌کنیم، می‌گفتم حتماً یک کلکی توی کارتان هست، یا یک جوری از جایی در آورده‌اند.

اکبر: مثلاً دزدی گرگی؟

بهرام: آره دیگه. مثلاً در کار خودم می‌دیدم اگر رشوه ندهم کارم پیش نمی‌رود و شرکت هم گفته بود تا یک جایی اجازه داری رشوه بدهی، برای اینکه کار پیش‌رفت کند، من هم می‌دادم. بعد حساب کردم با همین روند که پیش بروم، هیچ چیز نمی‌شوم و بفرض اگر ازدواج هم کنم، مورد سرکوفت

زنم قرار می‌گیرم. و از آن طرف قضیه یک سری فشارهایی بود که از طرف خانواده می‌آمد که من هم نمی‌توانستم تحمل کنم.

اکبر: چه جور فشارهایی؟

بهرام: راجع به ازدواج. می‌گفتند باید ازدواج کنی. مثلاً فلان دختر را باید بگیری و من شخصیت کاریم، تقریباً می‌شود گفت یک دیکتاتور خوش اخلاق بودم و زیردست‌هایم ازم حساب می‌بردند. اما در نهایت معمولاً به آنهایی که پائین دستم بودند، کمک می‌کردم و آنهایی که بالادست بودند، حالا هر طور که می‌شد، بهشان می‌زدم و بقول معروف از هر موقعیتی که به دستم می‌آمد برای ترتیب دادنشان استفاده می‌کردم.

اما کم‌کم دیدم دیگر نمی‌توانم آن‌طور که می‌خواهم زندگی کنم. به خانواده‌ام گفتم یک سال به من فرصت بدهید...

اکبر: برای چی؟

بهرام: برای همان مسائل ازدواج و این جور چیزها. گفتم بعد از یک سال یا از کشور می‌روم بیرون... اگر هم بروم سعی می‌کنم روی پای خودم بایستم. چون هیچ‌وقت خانواده‌ام قبولم نداشت که می‌توانم خودم مستقل باشم.

اکبر: چرا فکر نمی‌کردی توی ایران می‌توانی مستقل باشی؟

بهرام: نمی‌دانم، چه جوری بگویم؟ شاید از ترس. اینکه همیشه می‌ترسیدم این مسئله را تجربه کنم.

اکبر: پس به خاطر مسئله مالی نبوده؟ بیش‌تر مسئله اخلاقی خانواده‌گی بوده؟

بهرام: چرا مسئله مالی خودش مهم بود، بفرض یک آپارتمان چهل متری بود یک میلیون تومن، هیچ‌وقت من نمی‌توانستم بخرمش، هیچ بانکی وام نمی‌داد، بیش‌تر کسانی که صاحب خانه شدند، معمولاً از این وام‌هایی بود که دور □ شاه بانک‌ها می‌دادند، وگرنه کسی نمی‌توانست صاحب خانه شود، مگر اینکه دزدی می‌کرد یا یک کارهایی مثل این.

اکبر: امیدوارم فراموش نکرده باشی که دور □ شاه هم جنوب شهر پُر از حلبی‌آبادها بود یا مثلاً شرق تهران. ولی خُب، آن موقع هم اگر آدم با دولت

می بود، وضعش بد نبود. درست مثل حالا.

بهرام: آره. از کانال های آنها بالاخره می توانست صاحب چیزی بشود. البته یک مسئله ای که الان یادم آمد، کمیته ی کلانتری مرکز بودم، تو میدان سپه، توی کاخ مرمر، بنیاد مسکن بود. زمان خسروشاهی، زمانی که واقعاً بلبشو بود. مردم صبح زود می آمدند تو صف می ایستادند برای ثبت نام، با آه و ناله می رفتند تو ساختمان، البته من هیچ وقت نرفتم که ببینم بهشان خانه می دهند یا نه. چند بار، این ها، یعنی خودشان (دولت) به کمیته پیشنهاد کردند، پرسنل های واجد شرایط را بفرستند برای ثبت نام ولی چون اعتقاد داشتم کسانی مستحق تر از من هستند، هیچ وقت نرفتم، چون وقتی می دیدم آدم هایی می آیند آنجا که آه ندارند با ناله سودا کنند، می گفتم باز ما یک خانه داریم که توش زندگی کنیم. یعنی آن موقع این طور فکر می کردم ولی بعدها فهمیدم اشتباه کردم که نرفتم، به این ها باید زد! باید ازشان به هر شکلی که می شود گرفت! من عقیده ام این است، هر کسی باید گلیم خودش را از آب بکشد. به مردم کمک بکند ولی تا آنجا که به خودش لطمه نخورد. این مسئله چیزی است که - درست یا غلط - قبولش دارم.

اکبر: یعنی تو برای اینکه بتوانی زندگی مستقل تشکیل بدهی، گفתי باید از ایران بروم؟

بهرام: البته به خانواده ام گفتم برای درس خواندن می روم، اما حقیقتش این بود که می خواستم از خودم یا از آنها فرار کنم، چون آنجا هیچ وقت مستقل نبودم، همیشه سرکوفت ها و نمی دانم دلسوزی های احمقانه شان آزارم می داد.

اکبر: می خواستی چیزی باشی که خودت می خواهی؟

بهرام: بله. درست است. می خواستم خودم باشم. می خواستم به خودم بگویم من از صفر شروع کردم و بدون اینکه به کمک کسی احتیاج داشته باشم به جایی رسیده ام. روی همین حساب وقتی بچه ها گفتند که سوئد جای جالبی است، من، دو سه ماهی روش تحقیق کردم و...

اکبر: کارهایت را چطور انجام دادی؟ مثلاً ویزا را رسمی گرفتی؟

بهرام: من به خاطر کاری که داشتم، چون همیشه تو خیابان ها بودم،

جلو سفارت‌خانه‌ها می‌ایستادم و سؤال می‌کردم. همیشه به مسافرت علاقه داشتم. یکی دو تا مسافرت هم قبلاً رفته بودم و یک کمی تجربه کسب کرده بودم.

اکبر: کجا رفته بودی؟

بهرام: یک مسافرت سنگاپور و تایلند رفتم.

اکبر: آنجا تجربه به‌درد خوری داشتی؟

بهرام: فقط مسئله زن بود. راستش من در مقابل زن‌ها ضعیف هستم، چون راهش را نمی‌دانم. بفرض فلان کس برخوردش با من فرق می‌کند، بقول معروف، چی می‌گویند، به محض اینکه باهاشان برخورد می‌کنم خودم را می‌بازم. بیش‌تر هم آنجا، عاشق آن دختره شدم، به‌خاطر صفا و صمیمیتی بود که توی دخترهای ایرانی، من تا آن موقع ندیده بودم.

اکبر: این که می‌گویی مال سنگاپور است؟

بهرام: نه، تایلند. در سنگاپور فقط دو روز ماندم، ولی در تایلند سیزده

روز.

اکبر: خُب، می‌گفتی...

بهرام: معمولاً هر کسی که می‌خواهد جایی برود، با یک سری هدف‌ها می‌رود، با یک سری ایده‌آل‌ها می‌رود. اگر به هدف‌هایش برسد، خوش می‌گذرد و گرنه، بد. راجع به سنگاپور، فقط می‌توانم بگویم، شهر تمیزی بود، ولی تایلند، چیزی که به چشم من می‌خورد - بدبختی این است که آدم خیلی چیزها را می‌فهمد، اما بعضی وقت‌ها چشم‌هایش را می‌بندد - به فرض کنار خیابان‌گدایی نشسته بود، اما رُژ لبش مشخص بود، یا ابروهایش که حسابی درست کرده بود، این گمانم به‌خاطر نفوذ فرهنگ امریکاست، ولی من به هدف تفریح رفته بودم سیزده چهارده روز از ایران دور باشم و بقول معروف عشقم را بکنم و با هزینه کم. و در مقابلش یک سری چیز بخرم و در ایران بفروشم، چون ما که آن‌قدرها وضعمان خوب نبود که بتوانیم پولی خرج کنیم که به جیبمان برنگردد.

با آن دختره هم آشنا شدم، هیچ مسئله‌ای نداشتم، یک دوستی بود که ادامه پیدا کرد و من گفتم که، چون خیلی زود اسیر عاطفه می‌شوم، چند

روزی با او بودیم، مسئله دیگری یادم نیست. یک مقدار جنس خریدیم و بردیم ایران که خرج سفرمان در آمد. بعد من به آن دخترک قول دادم که بر می‌گردم، البته ممکن است خنده‌دار باشد، اما بیش‌تر به‌خاطر چیزهایی بود که در او دیده بودم. بهش گفتم من می‌روم ایران، چیزهایی را که دارم می‌فروشم و می‌آیم تایلند، او هم قول داد که من توی مغاز □ پدرم برایت کار درست می‌کنم.

بعد بلند شدم آمدم ایران که چند روز بعدش رفتن ایرانی‌ها به تایلند ممنوع شد. یعنی هیچ کس حق نداشت برود تایلند. جمهوری اسلامی می‌دانست که همه می‌روند آنجا برای چه کاری، می‌روند برای بقول معروف عشق و صفا و این جور چیزها. البته تو ایران با یک بیوه‌ای دوست بودم که چون سن‌اش از من خیلی بیش‌تر بود، نمی‌توانستم باهاش ازدواج کنم.

اکبر: چه جور زنی بود؟

بهرام: از آن حزب‌اللهی‌های دوآتشه بود گمانم شیرازی یا خوزستانی بود، هیچ‌وقت نگفت. حدود یک سال و خُرده‌ای با او بودم و واقعاً برای من دوتا شخصیت داشت، هم معشوقه‌ام بود و هم مادر. یعنی بعضی وقت‌ها، صحبت‌هایش طوری بود که آدم فکر می‌کرد دارد با مادرش حرف می‌زند، بعضی صحبت‌هاش چیزهایی بود که آدم فقط با معشوقه‌اش راجع به آنها حرف می‌زند.

اکبر: در ایران، در آن فضایی که بود و هست معمولاً کسانی که با هم دوست هستند، مثلاً یک مرد و زن، وقتی توی خیابان قدم می‌زنند، آرامش ندارند. برای من این‌طور بود که البته شاید به‌خاطر شرایط خاصی بود که من داشتم. با شرایطی که تو داشتی، که مسئله سیاسی نداشتی، تا چه حد نگران این قضایا بودی؟

بهرام: مسئله‌ای که مشخص است، این است که آنهایی هم که مسائل سیاسی نداشتند، چه می‌دانم وقتی که می‌خواستند با یک زن قدم بزنند، راحت نبودند، چون امکان داشت کمیته جلوشان را بگیرد و هزار و یک سؤال ازشان بکند. بعد، من، همیشه در زندگیم سعی می‌کردم با سیاست رفتار کنم، روی این حساب من همیشه با او قرار می‌گذاختم - یک خانه‌ای

بود- بیاید آنجا، فقط یکی دو بار که بقول معروف خیلی بالا زده بود و نمی شد صبر کرد، با ماشین رفتیم بیرون و توی همان ماشین عشق بازی کردیم.
اکبر: گفتم طرف ظاهراً حزب‌اللهی بود، می‌خواهم دقیقاً بگویم چطور زنی بود. از آنهایی بود که کاملاً رویش را می‌گیرد و بقول آخوندها همه شئونات اسلامی را رعایت می‌کند؟

بهرام: آدم مذهبی بود و به خاطر کمبودهای جنسی که داشت خیلی لوند و عشوه‌گر بود. یعنی اگر توی خیابان راه می‌رفت کسی که از روبه‌رویش می‌آمد ممکن نبود، نگوید، جون، قربونت برم.

اکبر: یعنی با اینکه مذهبی بود وقتی به مسائل جنسی می‌رسید، مذهب را فراموش می‌کرد؟

بهرام: کاملاً درست است. البته آنها در خانه‌ای زندگی می‌کردند که نمی‌دانم بنیاد مستضعفان بود یا کجا. شاید اگر در آن خانه زندگی نمی‌کرد، مثلاً وقتی از خانه بیرون می‌زد، چادر گلدار هم سرش می‌کرد، اما آنجا که بود، همیشه چادر مشکی سر می‌کرد.

ولی در نهایت برای من خیلی خوب بود. واقعاً دوستش داشتم. مدام مرا نصیحت می‌کرد. می‌گفت می‌دانم، من و تو با هم ازدواج نمی‌کنیم، یکی دو ساعت به هم می‌رسیم، با هم عشق بازی می‌کنیم بعد هم جدا می‌شویم، بعد هم تو می‌روی دنبال کارت من هم می‌روم دنبال کار خودم، هیچ وقت هم پاپیچ من نمی‌شد. همیشه...

اکبر: چند سال بزرگ‌تر از تو بود؟

بهرام: گمان کنم هشت، نه، سالی بزرگ‌تر بود، چون یک پسر یازده ساله داشت. هیکلش هم خیلی درشت بود.

اکبر: خُب...

بهرام: هیچی دیگر، بعدش قرار بود برگردم تایلند که ممنوع شد. بعد من تحقیقات زیادی راجع به خارج می‌کردم. مثلاً هر کسی که می‌خواست برود، می‌نشستم و ازش سئوال‌هایی می‌کردم، روی این حساب، راه‌های مختلفی بود برای خروج از کشور. قاچاقی و غیره. ولی برای من که مسئله‌ای نداشتم، می‌توانستم قانونی بیایم. زمستان ۶۳ بود که - گمانم سال‌ها را قاطی

کرده‌ام - ولی نه، همان سال بود که دوستم پاسپورت گرفته بود. خیال داشتیم با هم راه بیفتیم، این بود که رفتیم سفارت لهستان. سفارت لهستان شانس ویزا می‌داد، به یکی می‌داد به یکی نمی‌داد. به ما دوتا ویزا نداد. رفتیم سفارت چکسلواکی، آنجا هم ویزا ندادند. ما آمدیم خانه، گفتیم باید بنشینیم راهی پیدا کنیم. حدود ده شب نشستیم و به این قضیه فکر کردیم، بعد یک طرح کلی ریختیم، گفتیم ما باید یک جوری خودمان را به سوئد برسانیم که از بلوک غرب رد نشویم.

اکبر: از کجا می‌دانستی که نباید از بلوک غرب رد شوی؟

بهرام: بچه‌ها از سوئد نامه داده بودند. خلاصه می‌دانستیم که باید از بلوک شرق رد بشویم و طوری باشد که این کشورها هم ویزا از ما نخواهند.

اکبر: دوستان که در سوئد بودند، چه تیپ‌هایی بودند؟

بهرام: تیپ‌هایی مثل خودم.

اکبر: چند سال آنجا بودند؟

بهرام: یک سال، یک سال و نیم. بیشتر به هوای درس و این جور مسائل رفته بودند. خلاصه ما مسیری را انتخاب کردیم از تهران به وین - وین به پراگ - پراگ به برلین - برلین به بخارست - بخارست به استانبول - استانبول به تهران.

اکبر: چرا بخارست؟

بهرام: برای اینکه موقع خروج از مرز ایران جلومان را گرفتند، بگوییم می‌خواهیم برویم رومانی. ویزایش را هم داشتیم. یک ساعته گرفتیم. گفتیم وقتی به برلین رسیدیم، راه را کج می‌کنیم و می‌رویم سوئد. با همین هدف رفتیم دفتر هواپیمائی، البته آنجا آشنا داشتیم. طرف خیلی لطف کرد، حدود یک روز با کامپیوتر برای ما کار کرد تا بتواند مسیر بلیط را مشخص کند. جالب اینجاست که همه می‌خواستند از همین مسیر بیایند.

آن آشنای ما که در هواپیمائی بود ظرف ۲۴ ساعت بلیط برایمان تهیه کرد و زنگ زد به خانه، بلیط را گرفتیم و خروجی را همان روز دادیم و از ایران حرکت کردیم. البته از کارم استعفا ندادم، چون هنوز درگیر خانواده‌ام بودم و به آنها گفته بودم تا ده روز دیگر برمی‌گردم. راستش فکر هم نمی‌کردم

بتوانم تا حالا دوام بیاورم.

اکبر: اولین کشوری که رسیدی کجا بود؟

بهرام: حرکت کردیم از تهران - البته خیلی می‌ترسیدم که قبل از خروج نخست‌وزیری جلومان را بگیرد.

اکبر: تو که مسئله نداشتی.

بهرام: درست است. آخر مسیری که می‌خواستیم بیاییم "تابلو" بود و همه از این مسیر می‌رفتند. روی این حساب به خانواده‌ام گفتم نیاید بدرقه. خودم تنهائی راه افتادم که بعد دیدم راحت شدم. وین که پیاده شدیم - آنجا باید بیست ساعت توقف می‌کردیم یعنی باید روز بعد به طرف پراگ حرکت می‌کردیم - آنجا با یک سری بچه‌ها آشنا شدیم که فکر می‌کردیم ایرانی باشند، ولی می‌ترسیدیم با هم حرف بزنیم. شب، موقع خواب که رفتیم طبقه بالا بخوابیم، از همدیگر پرسیدیم کجا می‌خواهید بروید و روی حساب سادگی‌هایی که ایرانی‌ها دارند، گفتیم می‌خواهیم برویم سوئد. و فهمیدیم همه اکیپ که ۱۶ تا ۱۸ نفر بودند، می‌خواهند بروند سوئد. اما آنها می‌خواستند از راه رومانی بروند آلمان شرقی و بعد سوئد. که فرداش از آنجا رفتیم پراگ. دو سه ساعت آنجا بودیم و راه افتادیم به طرف برلین. از هواپیما که پیاده شدیم، فکر کردیم دیگر راحت شدیم و گفتیم همه چیز تمام شده است. جلو گیشه که رسیدیم، مسئول گیشه گفت، کجا می‌خواهید بروید؟ ما هم نمی‌دانستیم باید بگوییم می‌خواهیم برویم سوئد یا نه، گفتیم ۲۴ ساعت به ما ویزا بدهید - چون بلیط برگشت ما به بخارست فردایش بود - فردا ما کشورتان را ترک می‌کنیم. که آنها ناراحت شدند، و یارو، پاسپورت را با نوک انگشت‌هایش و با بی‌احترامی برداشت و گفت که شما می‌خواهید یک روز تو برلین بمانید، همین امروز اینجا را ترک کنید، همین الان هواپیما هست. در صورتی که پشت سر ما، دو نفر بودند که گفتند می‌خواهیم برویم آلمان غربی، و طرف ۵ مارک ازشان جریمه گرفت.

اکبر: جریمه برای چه؟

بهرام: گمانم مال ویزای جعلی بود، کسانی که ویزای جعلی داشتند ۵ مارک جریمه می‌شدند. ما دو بار تو سالن ترانزیت از دست پلیس فرار کردیم

و پلیس گرفتار و زورکی سوار هواپیما کرد و خلاصه موفق نشدیم.

اکبر: سوارتان کرد به طرف کدام کشور؟

بهرام: بخارست، یعنی همان جایی که بهشان گفته بودیم می خواهیم برویم... چون تا حالا کار قاچاق نکرده بودیم، نمی دانستیم چی به چی است. فکر می کردیم همه چیز باید شکل قانونی داشته باشد، در صورتی که این طور نیست. خلاصه ما آمدیم سمت بخارست، ویزایش را داشتیم. وارد شهر شدیم، آنجا دیگر مانده بودیم چکار کنیم.

اکبر: زبان نمی دانستید؟

بهرام: من دست و پا شکسته انگلیسی می دانستم. چون یکی دوتا سفر هم قبلاً رفته بودم تقریباً همه کاره من بودم.

آمدیم آنجا، دیگر مانده بودیم چکار کنیم. عقلمان قد نمی داد. گفتیم خوب است حداقل بلیط بخارست -تهران را داریم، حداکثرش این است که بر می گردیم تهران. فردایش داشتیم توی خیابان قدم می زدیم، خوردیم به تور بچه‌هایی که توی فرودگاه قبل دیده بودیم. گفتیم، شما اینجا چکار می کنید؟ گفتند، ما باید ویزای آلمان شرقی را از اینجا بگیریم. ما تازه فرمان به کار افتاد و دیدیم ما هم می توانیم این کار را بکنیم، یعنی ویزای آلمان شرقی را از بخارست بگیریم و حرکت کنیم. البته بچه‌های سوئد گفتند شما ۳۵ دلار همراهتان باشد، کافی است. تا برلین را که مخارجی نداشتیم، از برلین ۳۰ دلار پول ترن می شد تا بندر مالمو ۵ دلار هم کرایه تاکسی تا ایستگاه قطار می شد. منتها ما روی حساب دوراندیشی نفری ۵۰۰ تا همراهمان بود. خلاصه ما گفتیم حالا که این طوری است بهتر است یک بار دیگر شانسمان را امتحان کنیم. دو سه روز به ژانویه بود، ظرف همین دو سه روز رفتیم سفارت ویزای آلمان شرقی را گرفتیم. در همین مدت یک خانواده بودند که می خواستند بیایند، حدود ده نفر بودند، زن و بچه. برنامه‌هایی چیدیم که کسانی دیگر بهشان پول دادند و همگی راه افتادیم. این بار دیگر در آلمان شرقی خیلی راحت وارد شهر شدیم، سریع رفتیم ایستگاه ترن و بلیط گرفتیم برای مالمو. ساعت ۳ یا ۴ شب بود رسیدیم به بندر راشنیتس اگر اشتباه نکنم، که از آنجا قطار می رفت توی کشتی و آن طرف که می رسیدیم دیگر سوئد بود. آنجا که

رسیدیم، پلیس ما را از ترن پیاده کرد. گفت، ویزای سوئد. گفتیم، نداریم. بچه‌ها توی نامه‌شان نوشته بودند که پلیس از قطار پیاده‌تان می‌کند و توی یک کوچه دیگر سوارتان می‌کند و توی کشتی پاسپورت را می‌دهید دست ناخدای سوئدی و از آنجا دیگر پناهنده‌اید. اما وقتی پلیس ما را پیاده کرد، دیدیم که ترن حرکت کرد، رفت توی کشتی و ما ماندیم. از پلیس پرسیدیم جریان چیست؟ گفت، ما خبر نداریم. ما را آورد توی رستوران مرزی. زیاد بودیم، حدود ده پانزده نفر بودیم. چندتا هم لبنانی بودند. شب آنجا خوابیدم، صبح، گفت، پاسپورت‌هایتان را بیاورید تا ویزا بزنم. ما فکر کردیم خُب همه چیز تمام شد و الان می‌رویم سوئد، وقتی ویزا را زد، دیدیم سر مهر به طرف داخل کشور است. یعنی چون ما ویزای ۲۴ ساعته را در رومانی گرفته بودیم، و تمام شده بود، او دوباره تمدیدش کرد. آنجا فهمیدیم که دوباره باید برگردیم برلین شرقی.

اکبر: حالا شما نزدیک سوئد بودید؟

بهرام: اگر ترن رفته بود تو کشتی ما الان تو سوئد بودیم.

اکبر: این پلیس که جلوتان را گرفته بود، مال کجا بود؟

بهرام: پلیس آلمان شرقی بود. فردایش پرسیدیم جریان چیست؟ چرا

تا روزهای قبل - زدیم به سیم آخر دیگر - گفتیم، تا روزهای قبل از این مسیر ایرانی‌های زیادی می‌رفتند. پلیس گفت، شما بدشانسی آوردید، یک هفته است که قراردادی بین آلمان شرقی و سوئد بسته شده است و ما دیگر نمی‌توانیم اجازه بدهیم کسی وارد خاک سوئد بشود.

اکبر: امان از این قراردادها.

بهرام: واقعاً. قرارداد گویا این بود که سوئد جنس‌هایش را از طریق

کشتی به خاورمیانه می‌رساند، و چون راه دور و درازی است و هزینه زیادی می‌برد، با آلمان شرقی قراردادی بسته بود که اجناس‌اش را از طریق جاده‌ای ترانسپورت کند. یعنی از طریق خاکی به خاورمیانه برساند و در قبالش عوارض بپردازد. برای آلمان شرقی هم این درآمد بدی نبود، این بود که او هم تعهد کرده بود که از ورود پناهندگان جلوگیری کند. این قرارداد نزدیک ژانویه ۸۶ بسته شده بود.

دوباره ما را سوار ترن کردند و فرستادند به برلین شرقی. حسین، دوستم، گفت، یک بار دیگر بلیط بخریم و برویم، یک وقت دیدی شانس آوردیم. توی همین فکر بودیم که دیدیم خانواده‌های زیادی مثل ما برگشت خورده‌اند، آنها هم به جمع ما اضافه شدند. بعد دیدیم گویا هیچ راهی نیست. گفتم، حالا باید چکار کنیم؟ که چند نفر پیشنهاد کردند که اگر این ترن شماره فلان را سوار شویم، بعد از چند دقیقه می‌رسیم به مرز آلمان غربی. آنجا دیگر لحظه‌ای نبود که بتوانیم تصمیم دیگری بگیریم، افتاده بودیم توی جریانی که باید پیش می‌رفتیم. گفتم، خُب، هر چی سر بقیه بیاید، سر ما هم می‌آید. سوار ترن شدیم و رسیدیم به مرز - همان ایستگاه فریدریش اشتراسه - دوتا آلمانی پلیس پاس‌ها را نگاه کردند. ویزای آلمان غربی را نداشتیم. ما رفتیم آن طرف - یک ایستگاه مشترک است، نصفش مال آلمان شرقی است، نصفش مال آلمان غربی - آنجا دیگر تو خاک آلمان غربی بودیم.

باز هم گیج مانده بودیم که حالا چه کنیم. جمعیت همین‌طور زیاد می‌شد و همه حیران بودند. که یک پسر خیلی خوش‌تیپی پیدایش شد و گفت شما می‌خواهید پناهنده شوید؟ گفتم، آره. گفت، اگر بخواهید می‌برمتان یک پانسیون، فردایش هم آدرس اداره پلیس را بهتان می‌دهم، بروید خودتان را معرفی کنید. قبول کردیم. باران هم می‌آمد. آنجا که رسیدیم - بلیط رومانی به آلمان شرقی را سیصد و سه دلار خریده بودیم و پول ترن و این‌ها - دیگر دو نفری ۷۰ مارک داشتیم. هتل هم به این صورت بود که شبی ۱۵۰ تا برای سه نفر بود. ما پنج نفر بودیم. سه تا از بچه‌ها رفتند یک اتاق گرفتند، ما دوتا هم همان‌جا ایستادیم و قاچاقی از پله‌ها رفتیم بالا. آنها روی تخت خوابیدند و ما دوتا هم روی مبل. آن سه نفر در واقع نخوابیدند، چون پول داشتند و می‌ترسیدند ما بهشان بزنیم. ولی ما که پولی نداشتیم، با خیال راحت خوابیدیم، و آنها لابد به لیفه‌هایی که توی شلوارشان قایم کرده بودند فکر می‌کردند. صبح که شد، من به حسین گفتم، برمی‌گردم تهران. حالا چه جوری، خُب پول هم نداشتیم، ولی گفتم برمی‌گردم ایران. رفیق ما گفت تو برگرد ولی ایران دیگر برای من ارزشی ندارد. من چون هنوز استعفا نداده بودم و مسائل آنچنانی هم نداشتیم، گفتم چیزی را از دست نمی‌دهم. فقط

یک بار مالی داشت که آن هم آدم می‌گوید به جهنم. رفتم سراغ چندتا آژانس هواپیمائی که ببینم بلیط ترکیه چقدر می‌شود، حدود چهارصد مارک می‌شد، که برگردم. یکی از بچه‌هایی که توی هتل بود، خیلی بچه خوبی هم بود، آمده بود پناهنده شود، پول هم تقریباً زیاد داشت. گفت، اگر می‌خواهی برگردی من بهت قرض می‌دهم. بعد از ظهر بچه‌ها دور هم نشستند و صحبت کردند و رأی ما زده شد. گفتیم حالا یک روز دیگر هم می‌مانیم. یک روز بعد، دیگر تصمیم گرفتیم بمانم. گفتم حالا که آمده‌ام، دیگر راه برگشت ندارم. دو روز تو هتل بودیم، پول هتل را که دادیم، دیگر حدود ۷ مارک داشتیم. آهان توی هتل که بودیم، بچه‌ها گفتند، شنیده‌ایم اگر به پلیس تلفن کنیم و بگوییم پناهنده هستیم، پلیس خودش می‌آید و ما را می‌برد. یکی که زبانش خوب بود، رفت بیرون و تلفن زد، ولی پلیس گفته بود، خودتان باید بیایید اداره‌ی پلیس. بچه‌ها دوتا تاکسی گرفتند و راه افتادیم طرف اداره‌ی پلیس.

وقتی گفتیم آمده‌ایم پناهنده بشویم، آنها بازرسی بدنی کردند و انداختندمان توی یک بازداشتگاه. حالا دیگر بچه‌ها زده بودند به رگ بی‌خیالی، همه‌اش می‌خندیدند.

اکبر: بازداشتگاه چطور جایی بود؟

بهرام: فکر می‌کنم بازداشتگاه موقت بود. بازداشتگاهی که توی پاسگاه‌ها هست. یک اتاق دو در یک و نیم بود که یک در آهنی داشت و یک گوشه اتاق یک سکو بود برای نشستن. بچه‌ها همه روی سکو و زمین ولو شدند.

اکبر: رختخوابی، چیزی...

بهرام: نه، نداشت. فقط یک سمت‌اش یک پنجره با میله‌های آهنی بود. این اولین تجربه زندان رفتن من بود. برایم تازگی داشت. می‌گفتم، خُب، زندان هم آمدیم. چون توی ایران من پام به کلانتری هم نرسیده بود، سرم توی لاک خودم بود.

بعد از دو ساعت پلیس آمد و پاسپورت‌ها را گرفت و یک برگه داد و بعد سوار ماشین شدیم و ما را برد یک جایی که بعداً فهمیدیم جایی بود مثل

گداخانه یا جایی که مست‌های آخر شب را آنجا می‌برند. یک همچین جایی بود. یک اتاق به ما دادند. اتاق بزرگی بود که ده دوازده نفری توش خوابیدیم. صبح بلند شدیم شروع کردیم ورزش کردن، هوا هم دیگر، سرما بیداد می‌کرد، من هم چون می‌خواستم سبکبار بیایم، یک‌دست لباس داشتم تو یک ساک کوچک.

اکبر: این اتاقی که توش بودید باز زندان بود یا خانه؟

بهرام: نه، دیگر توی یک کمپ بودیم. خانه سالمندان یا یک چنین حالتی. اتاق خیلی بزرگی بود. اجازه داشتی بیرون بروی. مرکز شهر نبود، یک گوشه شهر بود. بعد ما صبح بلند شدیم شروع کردیم به ورزش کردن که مسئول کمپ خیلی خوشش آمد، برایمان یک مقدار جیره‌ی اضافی آورد. البته ما با آن دائم‌الخمرها کاری نداشتیم. آنها توی یک طبقه دیگر بودند. ما را همان دم در یک اتاق داده بودند. بعد از دو روز هم، آن شب با آخرین موجودی مست کردیم. دیگر بی‌خیال بی‌خیال شدیم. دو روز بعدش هم مسئول آن کمپ بلیط اتوبوس داد، رفتیم اداره‌ی پلیس.

اکبر: هم‌اتاقی‌هایت چطور آدم‌هایی بودند؟

بهرام: همه، هم‌سن و سال بودیم. یکی دوتاشان احتمالاً طرفدار سازمانی بودند، چون ما را تحویل نمی‌گرفتند. می‌رفتند یک گوشه می‌نشستند. شاید سازمان مجاهدینی بودند، چون اعلامیه‌ها و جزو □ آنها دستشان بود. نشسته بودند، شاید هم می‌خندیدند به ما.

بعد از دو روز رفتیم اداره‌ی پلیس، خودمان را معرفی کردیم. آنجا دیدیم تمام بر و بچه‌هایی که در طول این مسیر باهاشان آشنا شده‌ایم، آنجا جمع‌اند. ما را که دیدند، انگار خانواده‌هایشان را دیدند. گریه، و همدیگر را بغل کردیم. گفتند، ما گفتیم شما الان تو سوئد هستید، که جریان را برای‌شان گفتیم. آنجا دیگر تصمیم گرفتیم پناهنده بشویم.

رفتیم، ما هم مثل بقیه تو صف ایستادیم. از ملیت‌های مختلف ایستاده بودند: لبنانی بود، سوریه‌ای بود، فلسطینی بود، غنایی بود، سنگالی بود، بعد پاکستانی بود، هندی بود. اگر دروغ نگفته باشم، اینترنشنال بود. بعد رفتیم تو صف ایستادیم. مسئولش نمی‌دانم افغانی بود، پاکستانی بود. نام پدر، نام مادر

را پرسید. گفت موجودی جیب‌تان چقدر است؟ گفتیم، هیچ چی. یک برگه‌ای بهمان داد که روش آدرس یک کمپی را نوشته بود. بعد هم رفتیم از یک گیشه دیگر ۷۰ مارک، روزی دو مارک و خورده‌ای پول تو جیبی به ما دادند، بابت سیگار و این جور چیزها. آدرس کمپ را هم دادند. ما هم راه افتادیم، آمدیم کمپ را پیدا کردیم. یک ساختمان ۲ طبقه بود. تو هر اتاق هم چهارتا تخت بود. البته بستگی به بزرگی و کوچکی اتاق داشت. رختخواب هم بود. همه ایرانی بودیم. حدود ۸۰ نفر. بچه‌ها خودشان اداره کمپ را به عهده گرفته بودند. هیچ کس با هیچ کس کاری نداشت. جای خلوتی بود. کمپ‌های دیگر هم بود، مثل هاسپیتال که شاید دو سه هزار تا پناهند ایرانی توش بودند، که خانواده و این چیزها هم زیاد توش بود. کمپ ما فقط مجردها بودند.

اکبر: تو کمپ هاسپیتال را دیده‌ای؟

بهرام: بیمارستان بود. یک بیمارستان قدیمی بودش که حالا کرده بودندش اردوگاه پناهندگان.

اکبر: وضع آنجا چطور بود؟

بهرام: طبقه طبقه بود. چهار طبقه بود، تو هر طبقه اتاق‌های بیمارستان بود. تو هر اتاق هم همان تختخواب‌های بیمارستان بود که مثلاً خونی هم بود و کثیف هم بود. کمپی که ما بودیم دیگر این مسائل را نداشت. خیلی از زن‌های ایرانی، زن‌ها و دخترها به خاطر آن مسئله فقری که باهاش مواجه بودند، چون خیلی‌ها مثل ما بودند، یعنی وقتی رسیده بودند آنجا آخرین ذخیره‌های جیبشان هم تمام شده بود. این‌ها به خودفروشی تن داده بودند، تعدادشان هم کم نبود.

اکبر: فکر می‌کنی چقدر از این مسائل به خاطر رها شدن از آن فضای

بسته ایران بود و چقدر مسئله خودفروشی؟

بهرام: من دقیقاً نمی‌دانم، ولی وقتی طرف در مقابل پول این کار را

می‌کند، قضیه فرق دارد. اگر آن حالت رها شدن باشد حداقل در مقابل پول این کار را نمی‌کند.

اکبر: درست است، وقتی به خاطر پول باشد صد در صد خودفروشی است

ولی تا آنجا که من می‌دانم، وضعیت یک پناهنده در بدترین موقعیت طوری نیست که ناچار شود مثلاً برای سیر کردن شکمش این کار را بکند...

بهرام: مسئله شاید سیر کردن شکم نیست. آدم مسئله‌ی دیگری هم دارد، مثلاً لباس مثلاً هزار چیز دیگر. یکی می‌بینی عادت کرده است به یک سری چیزها، فقط شکم نیست.

اکبر: حالا یک سؤال دیگر، من فکر می‌کنم وقتی با زنی بخوابیم که از من پول گرفته است اگر لفظ خودفروشی، یا خیلی عامیانه‌اش جنده را برای او به کار ببرم، من هم که طرف دیگر این معامله‌ام، در واقع جنده به حساب می‌آیم. تو چی فکر می‌کنی؟

بهرام: من در واقع از روی اجبار این کار را نمی‌کنم. ولی او از روی اجبار، از روی نداشتن پول، این دوتا جداست. مثلاً من به خاطر ارضای شهوت این کار را انجام می‌دهم، ولی او به‌عنوان یک کار مستمر انجام می‌دهد.

اکبر: منظور من این است که یک رابطه در هر صورت دو جنبه است، اگر من به آن زن خودفروش پول ندهم، دیگر خودفروشی وجود ندارد. روشن‌تر بگوییم، رابطه بین زن و مرد، رابطه بین دوتا آدم، سازنده‌ی □ موقعیت آن دو است. خُب، حالا چطور من آن زن را که خودش را به من فروخته است جنده به حساب می‌آورم و خودم را نه؟

بهرام: در این مورد هر کسی یک جور فکر می‌کند. من با روابط زن و مرد موافقم ولی تا جایی که این روابط به‌خاطر پول نباشد. البته من فکر می‌کنم آن شخصی که خودفروشی می‌کند، ذاتاً خودفروش نبوده، بلکه در آن شرایط و به دلیل فشارهای مادی قدرت فکر کردن به مسائل انسانی از او گرفته شده.

اکبر: خُب داشتی راجع به کمپ‌ها می‌گفتی.

بهرام: آره، کمپ دیگری هم بود. کمپ زندان بهش می‌گفتند که یک کارخانه قدیمی بود. یک قسمت از این کارخانه را که سالن‌های بزرگ بود، توش تختخواب چیده بودند، بچه‌ها آنجا زندگی می‌کردند. شاید بگوییم، کارخانه مال زمان هیتلر بود. حداقل ۷۰ سال عمرش بود. واقعاً کثیف و واقعاً امکانات پائینی داشت. هر اتاقی ۱۴ تا ۱۵ نفر توش بودند. اتاق‌هایی که

تقریباً ۱۸ متر مربع بود. سالنی که سرتاسری بود یک متر به یک متر تخت چیده بودند. واقعاً محیط کثیفی بود.

کمپ جنگل بود که نسبتاً بد نبود. اگر بخواهیم مقایسه کنیم، کمپ ما در مجموع از این‌ها بهتر بود. چون در هر اتاقی ۴ نفر و در مجموع ۸۰ تا ایرانی بود و بالاخره یک جووری با هم کنار می‌آمدیم. ما تو این مدت شروع کردیم به آلمانی خواندن. بعد توی کارهای کمپ کمک می‌کردیم.

اکبر: چه جور کارهایی می‌کردید؟

بهرام: کارهای مختلفی بود. بفرض پای تلفن می‌ایستادیم، توی آشپزخانه کمک می‌کردیم.

اکبر: آنجا غذا به‌طور عمومی تهیه می‌شد؟

بهرام: آشپزخانه داشت. بچه‌ها می‌رفتند توی صف غذا می‌گرفتند.

اکبر: خودتان آشپزی می‌کردید یا...

بهرام: نه، آشپز داشت. غذاها همه حاضری بود. از بیرون می‌آمد. البته

آشغال بود، مزخرف بود، ولی از بیرون می‌آوردند.

اکبر: مسئولین کمپ چطور بودند؟

بهرام: مسئولین آنجا خوب بودند، یعنی واقعاً مسائل ما را درک می‌کردند.

اکبر: غیر از کمک توی آشپزخانه، دیگر چه می‌کردید؟

بهرام: سازمان پناهندگان این اجازه را داده بود که هر کس چهل ساعت کار کند. در این مدتی که آنجاست و بابت هر ساعت ۳ مارک بهش حقوق می‌دادند که می‌شد ۱۲۰ مارک. یک روز آمدند، گفتند، کی کارهای دکوراسیون بلد است؟ ما الکی گفتیم، ما. خلاصه یک اتاق را دادند به ما، اتاق مدیر هایم بود. گفتند، اینجا را شما کاغذ دیواری کنید. خلاصه ما هم شش هفت تا شاگرد برداشتیم، وقتی آنها (مسئولین هایم) از اتاق بیرون رفتند، گفتیم، بچه‌ها این اولین بار است که می‌خواهیم این کار را بکنیم، البته تو خانه دیده بودیم که چطور این کار را می‌کردند، ولی ما نکرده بودیم. خلاصه گفتیم، بچه‌ها باید یک جووری ترتیب این را بدهیم که آبرویمان نرود. آقا ما کاغذ دیواری کردیم و بقدری تمیز در آمده بود، گل‌ها همه‌اش با هم

می خواند، سقف را رنگ سفید زدیم و کف را موکت کردیم، به قدری تمیز در آمد که خودمان هم باورمان نشد.

این جووری چهل ساعت ما پُر شد. البته به چندتا از بچه‌ها گفته بودند به فرض نظافت هم بکنند. مثلاً ته راهرو را تی بکشند و توالت‌ها را تمیز کنند که بچه‌ها نکرند. چندتا بنگلادشی با ما بودند، آنها این کار را می‌کردند ولی بچه‌های ایرانی دست به این‌طور کارها نمی‌زدند. در عوض سیم‌کشی، نمی‌دانم کمک به دفتر و فلان و این‌ها را انجام می‌دادند. تو این مدت هم پلیس آلمان نمی‌آمد در عرض یک روز کارهایت را انجام بدهد. برای اینکه خون به جگرت کند، یک روز مثلاً می‌گفت، بیا، انگشت‌نگاری می‌کرد. دو مرتبه نوبت می‌داد، می‌گفت، بیا عکس می‌گرفت. حساب کن نزدیک ژانویه بود، از همه کشورها آمده بودند، صبح ساعت ۴ می‌رفتی تو صف، توی برف، لباس مناسب هم که از ایران نیاورده بودیم. مثلاً من با کفش‌های کتانی آمده بودم.

اکبر: لباس بهتان نمی‌دادند؟

بهرام: نه.

اکبر: در واقع فقط جای خوابیدن می‌دادند و غذا؟

بهرام: درست است. ساعت ۳ صبح می‌آمدیم توی صف می‌ایستادیم

که ساعت ۷ اداره پلیس باز کند، برویم تو. و تازه همه این جمعیت که یک‌دفعه نمی‌خواستند بروند توی اداره، شاید اغراق نکنم روزی ۳۰۰۰ نفر می‌آمدند توی صف، و همیشه توی این صف، بین ماها و فلسطینی‌ها و لبنانی‌ها دعوا می‌شد. چون اینها واقعاً عقده‌ای هستند، و همیشه هم چاقو و زنجیر می‌کشند. همه‌اش می‌خواستند خارج از صف بروند تو.

اکبر: فکر می‌کنی همه‌شان این‌طور بودند یا هستند؟

بهرام: همه‌شان که نه، ولی خیلی آدم‌های عوضی داشتند. هیچ چیزی

برای‌شان مهم نبود. آنها دعوا راه می‌انداختند، پلیس که می‌آمد، همه را از دم می‌زد. باتون را می‌کشید به جان همه. در این مدت، در طول دو ماهی که من برلین بودم، هر روز درگیر کارهایمان با اداره پلیس بودیم. هر روز اداره پلیس و پناهندگان، هر روز هم یک کار کوچک را انجام می‌دادند.

اکبر: هنوز با شما مصاحبه نکرده بودند؟

بهرام: نه، تا اینکه یک روز برایمان نوبت زدند، رفتیم اداره‌ی □ پلیس، دیدیم مصاحبه است.

اکبر: بعد از چند وقت؟

بهرام: بعد از یک ماه و خُرده‌ای. مصاحبه بود. من که رفتم توی اتاق، مترجم گفت، دلایلتان را برای پناهندگی بگویید؛ گفتم، فعلاً آمادگی ندارم، بعد می‌گویم. چیزی نگفت. قبول کرد ولی در مورد قبلی‌ها قبول نکرده بود.

اکبر: مترجم چه جور آدمی بود؟

بهرام: می‌گفتند سلطنت‌طلب است، حالا تا چه حد راست بود، نمی‌دانم. خلاصه ما مصاحبه‌مان هم انجام شد. و...

اکبر: چه چیزهایی سؤال کردند؟

بهرام: گفت چه فعالیت‌هایی در ایران داشتی. گفتم، مسلماً فعالیت‌ی داشته‌ام - البته دروغ می‌گفتم - ولی الان نمی‌توانم بگویم. یک مقدار اصرار کرد. نگفتم. ولی دوستان دیگرم گفته بودند. می‌پرسید، نوع فعالیت؟ کجا فعالیت می‌کردی؟ زندان بوده‌ای یا نه؟

اکبر: پس چه دلیلی ارائه دادی؟

بهرام: هیچی! گفتم، آمادگی ندارم! آمادگی روحی ندارم! قبول کرد. مسئله‌ای هم پیش نیامد. البته اگر قبول نمی‌کرد، می‌ماندم که چه بگویم. بعد از یک هفته برای ما مووینگ زدند به طرف آلمان. در این مدت توی پناهنده‌ها پیچیده بود که بایر و بادن اگر بیفتی دهنت سرویس است ولی اگر وستفالن یا شمال بیفتی، وضع بهتر است - چون تو آلمان هر ایالتی برای خودش قانون به‌خصوصی دارد - ما آنروز رفتیم. برگه را گرفتیم، پاسپورت را نشان داد. گفت، این مال توست. من پاسپورت را که دیدم، اشک توی چشم‌هایم جمع شد. گفتم از این لحظه به بعد دیگر، چی می‌گویند، چطور می‌گویند، آدمی دیگر هستم که دیگر، یک چیز دیگر هستم و از آن پیوندهایی که با ایران داشتم، دیگر از این لحظه به بعد بریده‌ام.

اکبر: پاسپورت آلمانی بود؟

بهرام: نه، ایرانی بود. همان پاسپورت خودم که باهاش آمده بودم. توی

آلمان بعد از یک سال تازه شروع می‌کنند به مصاحبه‌های اصلی، و آنوقت اگر پذیرفته شدی بهت پاسپورت می‌دهند.

اکبر: پس تا قبل از یک سال زندگی موقتی است؟

بهرام: درست است. خلاصه جواب من آمد ولی جواب حسین، دوستم، هنوز نیامده بود. ناراحت برگشتیم کمپ. حرفی هم برای گفتن نداشتیم. روزی که مووینگ شدیم، باز مراجعه کردیم به اداره‌ی پلیس. از آنجا سوار اتوبوس شدیم، برلین غربی را که می‌خواستیم رد شویم، باید از آلمان شرقی می‌گذشتیم. آنجا، پاسپورت‌ها را دادند دستمان و پلیس آلمان شرقی کنترلش کرد و ما وارد آلمان غربی شدیم. حالا همه تو یک اتوبوس هستیم و پلیس آلمان غربی هم همراه ماست. بعد، شب بود، من گیج خواب بودم، فرداش از تابلوها فهمیدم توی آلمان هستیم. رفتیم تو یک کمپ موقت. ۲۰ روزی آنجا بودیم. مثل همان کمپ قبل بود. تفاوتش این بود که دیگر غذا را هم خودت درست می‌کردی. آنجا تو صف ایستادیم. برای ۱۵ روز ۱۱۰ مارک بهمون دادند. وسایل پخت و پز هم دادند. ما را هم با ۱۱ نفر دیگر یک اتاق دادند. اتاق فکر می‌کنم ۲۵ متر بود. تخت‌ها دو طبقه بود. یک آشپزخانه مشترک توی راهرو بود. آنجا هم بنگلادشی بود، سیاهپوست بود، پاکستانی، از همه ملیتی، بعد من آمدم توی اتاق، روی تخت نشستیم، چهره‌ها را نگاه کردم، دیدم همه از من جوانترند.

اکبر: چند سالت است؟

بهرام: ۲۶ سال. خلاصه دیدم جوانترند. بلند شدم به صحبت کردن. گفتم من سربازی رفته‌ام. و توی زندگی دسته‌جمعی مثلاً این شرایط را باید رعایت کرد، که بچه‌ها گفتند، پس خودت مسئول این اتاق باش. کارهای خرید و تهیه غذا، همه، با خودت باشد. ما هم اکیپ ظرفشویی و خرید تشکیل دادیم و خودمان هم رفتیم اولین خرید را کردیم.

اکبر: با آن پولی که بهتان می‌دادند، یعنی با ۱۱۰ مارک می‌شد

غذای معمولی خورد؟

بهرام: آره، در صورتی که خودمان می‌پختیم، می‌شد غذای نسبتاً خوب خورد، ولی خُب ما سیگار هم می‌کشیدیم و سیگار خودش رقم زیادی

است و فشارهایی که بود، باعث می شد بچه‌ها، مشروب هم بخورند که این خودش بار مالی زیاد داشت. مشروب هم که می خوردند دیگر گریه شروع می شد. همه‌اش مسائل ایران، غم غربت و نمی دانم تنهایی و بی کسی. بعد هم موزیک می گذاشتیم و می گذرانیدیم.

بعد از یک هفته، یک روز خوابیده بودم که دیدم تکانم می دهند، بلند شدم، دیدم رفیقم است که از هم جدا شده بودیم، بر حسب اتفاق افتاده بود پیش ما، همان ایالت و همان کمپ. این کمپ خود برکامنت نبود، توی یکی از دهات هاش بود. شوفازی بود که همیشه گرم بود.

بعد از دو هفته دو مرتبه ما را سوار ماشین کردند و به شهر دیگری رفتیم به اسم منده که توی همان ایالت وستفالن است. آنجا هم ما را جلو اداره‌ی □ پناهندگان پیاده کردند. فکر کردیم، اینجا خانه‌ایست که برای ما در نظر گرفته‌اند، همه خوشحال شدیم. بچه‌ها هر کدام دویدند در یک اتاق را باز کردند که مثلاً بگویند این اتاق مال من است که بعد دیدیم نه بابا اینجا مثل اینکه اداره است. میز و دفتر و... این را جدی می گویم‌ها! خلاصه آمدند و گفتند شما پناهنده‌اید. از این لحظه شما باید توی این کمپ بمونید تا مدتی که نوبت دادگاهتان بشود، شما نباید از این محدوده بیرون بروید.

اکبر: حدوداً تا چند کیلومتر؟

بهرام: گمانم یک محدود □ هی ۵۰ کیلومتری، که نباید ازش خارج می شدیم. بعد هم کارت بانکی دادند که ماهی سیصد و پنجاه مارک پول از بانک می گرفتیم. بعد یک مقدار لوازم زندگی مثل قابلمه و چنگال و بشقاب بهمون دادند، بعد کلکی که به ما زدند، محل زندگی را می خواستند به ما نشان بدهند، ما را چند نفر چند نفر بردند که ما، بعداً متوجه این شدیم. چندتا چندتا سوار ماشین کرده بودند. برده بودند حدود ۷ کیلومتری شهر، توی یک دهات، یک خانه‌ای بود - از بیرون مثل بقیه خانه‌ها بود- ولی کافی بود درش را باز کنی، کثافت از سر و رویش می بارید.

اکبر: چرا همه‌تان را با هم نبردند؟

بهرام: برای اینکه اگر همه با هم بودیم، تصمیم می گرفتیم که نرویم. ولی چند نفر چند نفر که بردند، اراده‌ی □ بچه‌ها را در هم شکستند. شاید در

مورد بقیه هم همین کلک را زده بودند.

آنجا یک خانه دو طبقه بود که در حدود ده تا اتاق داشت. توی هر اتاق چهار تختخواب - دوتا دو طبقه - بود. اتاق حدود دوازده متر بود. واقعاً کثیف! یعنی در و دیوارها سیاه! کمدها همه شکسته! بعد توی اتاق باید آشپزی هم می کردیم. اجاق ذغال سنگ هم کنار اتاق بود. که ما گفتیم، اینجا نمی مانیم. فرداش به عنوان اعتصاب بلند شدیم، آمدیم شهر و به اداره ی پناهندگان گفتیم، ما به آن خانه نمی رویم! گفتند، همین است که هست، می خواهید بروید، می خواهید بروید! خلاصه مجبور به ماندن شدیم. زمستان بود و این بچه ها هم جوان، بازیگوش، مثلاً می آمدند بخاری را لبه لب ذغال سنگ می کردند، یک دفعه حرارت اتاق حسابی بالا می رفت، ذغال سنگ ها تمام می شد، خاکستر لوله را می گرفت، بعد یک دفعه اتاق یخ می کرد. باید دو مرتبه تمیزش می کردی خاکسترها را در می آوردیم تا بشود روشنش کرد. زندگی مشترک بود دیگر! یا باید دعوا می کردیم، یا باید کوتاه می آمدیم. حالا بچه ها، یکی دوست داشت موزیک گوش کند، یکی دوست داشت مجله پلی بوی نگاه کند و همه ی بالای سرش را پُر از عکس های سکسی می کرد. یکی دوست داشت روزنامه سیاسی بخواند، سرش تو کار خودش بود، یکی هم مثل من سعی می کرد سرش تو لاک خودش باشد و با کسی درگیری نداشته باشد. تمام فکر و ذکر من این بود که تو چه بدبختی ای افتاده ام.

این خانه حمام نداشت و ما مجبور بودیم برای حمام کردن برویم شهر. البته حمام داشت ولی برقی بود و باید حداقل ده مارک می انداختی توش تا آب داغ می شد، چون حمام خیلی بزرگی بود. توی زیرزمین خانه بود. کوران هوا و کثیفی، نمی شد دیگر.

مسئله ای که آنجا بود، مشروب خوردن بچه ها بود. یواش یواش زیاد شد. من از خوش شانسی یا بدشانسی، مشروب بهم نمی ساخت. کافی بود چهارتا استکان ودکا بخورم تا رنگم مثل گچ بشود. این بود که می خوردم، ولی نه مثل آنها. آنها می خوردند تا جایی که بیفتند زمین، گریه کنند، با مشت بیفتند به جان در و دیوار. تیپ هایشان این جور بود. من هم مجبور بودم باهاشان زندگی کنم.

مسئله دیگر این بود که چون ما نظافت را رعایت نمی کردیم، چون حمام نبود و درجه اتاق یک دفعه بالا می رفت و یک دفعه پائین می آمد، رخت هم زیاد نمی شد شست - البته می شد، باید همه این کارها را در حمام های شهر می کردیم که گران در می آمد - من تمام تنم یک جانورهای کوچکی گذاشت. البته شپش نبود. دکتر آمد، دید، گفت، شپش نیست. من چون تنم بیش تر از بقیه مو داشت، اول تن من جانور گذاشت. فرداش رفتیم شهر، نمونه ها را بردیم نشان دادیم. مسئول اداره ی □ پناهندگان غش غش خندید و گفت می گویم بیایند خانه را سم پاشی کنند.

آمدند، تمام تشک ها و رخت خواب ها را ریختند زمین و سم پاشی کردند که رخت خواب ها خیس آب شده بود و تا دو سه روز اصلاً نمی توانستیم رویش بخوابیم. من هم دکتر رفتم. دکتر چیز به خصوصی نداد. فقط گفت موهای تنت را اصلاح کن. بعد هم جانورها رفتند. البته به لباس نمی چسبید، خوبیش این بود.

اکبر: حالا واقعاً چند درصد این کثیفی به بچه ها مربوط می شد؟
بهرام: ما، آنجا، برنامه داشتیم. هر روز صبح، تی می کشیدیم. کارهایی را که از دستمان برمی آمد می کردیم. ولی ساختمان بیش از اندازه قدیمی بود. مثلاً در و دیوارها همه سیاه بود و ما رویش را پوستر چسبانده بودیم. یک مسئله ای که الان یادم آمد، ظرف غذا که می رفتی بشوئی به جان خودم، کافی بود یک قابلمه را مثلاً بشوئی، یا سه چهارتا بشقاب را، دستت کبود می شد از سرما! بچه ها تمام استخوان درد گرفته بودند. خُب یک کمی عرق خوردن ها به خاطر همین چیزها بود. کافی بود بروی یک قابلمه بشویی، تا از آمدن به خارج پشیمان بشوی. بعد، تمام این مسائل دست به دست هم داد که تصمیم گرفتیم بروم انصراف بدهم و برگردم ایران.

اکبر: حالا چند ماه می شد که آنجا بودی؟
بهرام: حدود چهار ماه بود که از ایران آمده بودم بیرون. باز گفتم که بی گدار به آب نزنم. حالا دوستم افتاده بود یک شهر دیگر، بعد ما امکان کلاس زبان و این چیزها هم نداشتیم. یک جنگل نزدیکی ما بود، بچه ها می رفتند مشروب می خوردند و عربده کشی می کردند و شب هم خواب و روز

از نو روزی از نو!

اکبر: ولی قبلاً گفתי زبان می خواندیم.

بهرام: درست است. خودمان می خواندیم. کلاس نداشتیم. دولت برایمان کاری نمی کرد. خلاصه من با دوستم تماس گرفتم و گفتم، بلند شو بیا شهر ما. شهرش ۱۲۰ کیلومتر با ما فاصله داشت. حالا نزدیک عید خودمان بود. وقتی آنجا رسیدم و مسائل را برایش توضیح دادم، گفتم، من به هیچ عنوان نمی گذارم ایران برگردی یا به شهر خودت برگردی - حالا من از محدوده‌ی خودم غیر قانونی خارج شده بودم- تو همین جا پیش ما می مانی و با من زندگی می کنی.

آنها ده نفر بودند که بهشان یک آپارتمان داده بودند. آپارتمان آنها تمیز بود، حمام آب گرم داشت، آشپزخانه داشت، وسایل پخت و پز هم داشت، از مال ما خیلی بهتر بود. یعنی فکر می کردی توی خانه‌ای. و بچه‌هاشان هم بهتر بودند. آدم از بودن با آنها خسته نمی شد. آن بچه‌هایی که من باهاشان بودم، یکی‌شان بچه‌ی مجیدیه بود، حشیش فروش مجیدیه بود، یکی‌شان قاچاقچی بود، دوتاشان هفده هجده ساله بودند، بچه‌های بالای شهر بودند، وضعشان هم خوب بود. یکی‌شان کمیته‌ای بود که فرار کرده بود.

اکبر: البته اگر نیامده باشد که اینجا هم برای کمیته‌اش کار کند.

بهرام: درست است، بعید هم نیست، من نمی دانم. یکی‌شان فلج بود و برای درس خواندن آمده بود. یکی‌شان هم کارمند اداره و از این جور چیزها بود. اما بچه‌های اینجا حداقل آرامش همدیگر را رعایت می کردند.

آنجا بچه‌ها با حزبی آشنا شده بودند، به اسم "گرونه" ها. این‌ها همان سبزه‌های آلمان هستند که طرفدار محیط زیست هستند اما این‌طور که من شنیده‌ام کمونیست‌های آلمان هستند. همه‌شان ریش دارند، یا اکثراً ریشو هستند. هیچکدامشان کراوات نمی زنند. بچه‌ها با این‌ها آشنا شده بودند، توسط همسایه‌هایشان.

یک روز بچه‌ها می بینند زنگ به صدا در آمد، می روند، در را باز می کنند، می بینند کسی نیست و یک نایلن پشت در است. نایلن را که توش نگاه می کنند، می بینند یک مقدار مواد غذایی است. همسایه روبه‌روی بچه‌ها

استرالیایی بوده. می‌روند، در او را می‌زنند، می‌گویند، این مال شماست، انگار اشتباهی به ما داده‌اند. آن کسی که این کار را کرده بوده، پیرزنی بوده، چند روز بعد می‌آید، در می‌زند، بچه‌ها متوجه می‌شوند که او آن کیسه نایلن را آورده بوده. می‌گویند: ما فقیر نیستیم و احتیاجی به غذا نداریم و از این حرف‌ها. می‌گویند: ما به چیزهایی نیاز داریم که شما هیچ‌کدام در اختیار ما نمی‌گذارید. ما به هم‌صحبت احتیاج داریم، ما می‌خواهیم زبان شما را یاد بگیریم و از این حالت بسته بیرون بیایم که آن زن یکی از فعالان همین “گروه” ها بوده. پیرزن بچه‌ها را می‌آورد با دفتری آشنا می‌کند به اسم “فرندز بورو” یا “دفتر دوستان”، این دفتر واقعاً طرفدار جهان سوم بود و مسئولش هم شخصی به اسم “لاریت” که هندی یا پاکستانی بود، دقیقاً نمی‌دانم. اولین کاری که می‌کند، برای بچه‌ها کلاس آشنایی می‌گذارد، با یک سری از دانشجویان آلمانی که از طرفداران جهان سوم بودند. یواش یواش این آشنایی باعث می‌شود برای بچه‌ها کلاس زبان بگذارند. بعد این آشنایی بیش‌تر می‌شود و آلمانی‌ها بچه‌ها را دعوت می‌کردند برای غذا و وقتی از دانشکده می‌آمدند خانه غذایشان را می‌خوردند، چند ساعتی با بچه‌ها می‌نشستند، زبان کار می‌کردند. روی این حساب جوّ بالا خیلی امیدوار کننده بود و من پیش حسین دوستم ماندم.

تو همین موقعیت، آنجا تخت به تعداد بچه‌ها بود. زمین هم پارکت بود و هیچ چیز اضافی هم نبود. من و حسین حدود دو ماه دو نفری روی یک تخت می‌خوابیدیم. من واقعاً شرمندeh‌اش هستم.

بعد یک آلمانی یک روز آمد خانه، تخت‌ها را شمرد، و دید ۹ تاست و ما ده نفر. گفت قضیه چیست؟ گفتیم ما دو نفر روی یک تخت می‌خوابیم. گفت: دو نفری؟ گفتم: بله! گفت: پس با هم بعله؟ گفتم: نه، ما مثل تو نیستیم کثافت.

اکبر: از کمپ خودت چه خبر؟

بهرام: هیچی. من ماه به ماه می‌رفتم شهر خودم، حقوقم را می‌گرفتم. البته به قول معروف دیگر از چشم بچه‌های آن کمپ افتاده بودم. آنها مرا به‌عنوان خائن می‌شناختند. می‌گفتند: تو اینجا نماندی تا مثل ما همه چیز را

تحمل کنی، و رفتی و به راحتی رسیدی. انگار که آدم باید همیشه بدبختی بکشد تا به حساب بیاید! خلاصه مسخره‌ام می‌کردند. اما برایم مهم نبود. ماه به ماه می‌آمدم، سیصد و پنجاه مارک را می‌گرفتم، البته ۶۰ تاش را می‌دادم کرایه رفت و برگشت. ۲۹۰ تاش را با پول حسین روی هم می‌ریختیم و خرج می‌کردیم. بعد به جایی رسیدیم که حسین هم برید. گفت: من هم می‌خواهم برگردم ایران.

در آلمان، معمولاً تا یک سالی آدم سرگردان است. گمانم چون پاس سیاسی می‌دهد، سر می‌گرداند. خلاصه کم‌کم همه بریده بودند، می‌گفتند، به لبمان رسیده است. حتی بچه‌هایی که فعالیت سیاسی داشتند و از ماها با اراده‌تر بودند.

اکبر: چرا فکر می‌کنی سیاسی‌ها از شما با اراده‌ترند؟

بهرام: منظورم این است، چطور می‌گویند، آنها جدی‌ترند، یا به خاطر عقایدی که دارند سعی می‌کنند جدی‌تر باشند. خلاصه حسین گفت: من می‌روم سوئد. من هم گفتم که می‌خواهم بروم ایران. دلیلش را پرسیدند، گفتم: آن دیگر مسئله خودم است، به شما ربطی ندارد! گفتند: ما کارهایت را می‌کنیم، یک‌ماه و خرده‌ای وقت می‌برد. که در این مدت با دار و دسته‌ای به نام "کاریتاس" آشنا شدم که شاخه‌ای از کلیسا است، و تمام ثروتمندان بهشان کمک می‌کنند.

آنها قرار شد هزینه برگشت مرا به ایران بدهند، چون خود سازمان پناهندگی این کار را نمی‌کرد. سازمان پناهندگی گفت: پول داری برگردی؟ گفتم: نه. آنها مرا معرفی کردند به این سازمان که به من کمک کند. در این مدت که ما در کمپ بودیم، هر یک‌شنبه از طرف کلیسا می‌آمدند در خانه و ما هم به خاطر غروری که داشتیم، همیشه سعی می‌کردیم تمیزترین لباس‌هایمان را بپوشیم. می‌آمدند دنبلمان، و ما هم به‌عنوان زنگ تفریح می‌رفتیم کلیسا، مسخره‌بازی در می‌آوردیم. می‌خندیدیم. آخر سر هم می‌آوردندمان خانه، خیلی هم ازمان تشکر می‌کردند.

اکبر: کلیسا چه نفعی برایتان داشت؟

بهرام: هیچی، فقط می‌توانستیم با چندتا آلمانی حرف بزنیم.

اکبر: کمک‌های مالی هم به‌تان می‌کردند؟

بهرام: آره، بعداً وقتی شد که سازمان پناهندگان به ما یخچال نمی‌داد. زمستان خُب گوشت را پشت پنجره می‌گذاشتیم و هوا هم سرد بود ولی تابستان که نمی‌توانستیم. بعد به همین‌ها گفتیم، این‌ها یخچال‌های دست دوم خانه خودشان را برایمان آوردند. یا ظروف دست دوم خودشان را.

اکبر: خُب، آنها، در قبال این کمک‌ها چه توقعی از شما داشتند؟ مثلاً می‌خواستند به جمعشان بپیوندید؟

بهرام: کاملاً می‌شد این را از چهره‌هایشان خواند. توقع داشتند ما سمت آنها برویم. ولی بچه‌ها به قول معروف سر کار گذاشته بودندشان. می‌گفتند استفاده را ازشان می‌کنیم، بعد هم گور پدرشان!

حسین که گفت من می‌روم سوئد، من برگشتم شهر خودمان. توی همین یک ماه و خُرده‌ای حسین توسط قاچاقچی کارش رو به راه شد. یعنی برادرش پول واریز کرده بود به حساب قاچاقچی و حسین رفت هامبورگ و هتل آپولو و رفت سوئد.

اکبر: چقدر به قاچاقچی داد؟

بهرام: هزار و ششصد مارک، از هامبورگ به سوئد. بعد در این مدت من برگشتم شهر خودمان. از ایران یکی از دوستان بچه‌های کمپ آمد که با خودش مقداری هروئین آورده بود. این هروئین را یک مقدارش را داد به بچه‌ها که بردند توی هامبورگ و فروختند و یک مقدار از هزینه‌ی سفرشان آماده شد. آخر آنها هم می‌خواستند بروند سوئد. این طرف که هروئین را آورده بود، توریستی از ایران آمده بود که ده روزی بماند و جنس‌هایش را آب کند و برود ولی طوری شد که حدود یک ماه و خُرده‌ای توی خانه‌ی ما لنگر انداخته بود و به جز من و آن دوتا هفده هجده ساله‌ها، بقیه می‌کشیدند، روزی دو سه بار، اصلاً من دیوانه می‌شدم. این‌ها نه غذا می‌خوردند، نه می‌خوابیدند، همه‌اش هروئین! که من مانده بودم. از یک طرف اگر می‌خواستم بروم و لو بدهم، به‌عنوان خائن شناخته می‌شدم و از طرف دیگر، غیر قابل تحمل بود. گفتم که چون رفته بودم شهر حسین و با او زندگی می‌کردم، از نظر این‌ها پرستیژ خوبی نداشتم. به‌عنوان یک آدم قبولم

می کردند ولی به محض این که می خواستم خودم را جزیی از آنها بدانم، از نظر آنها طرد می شدم.

بعد دیگر کار من درست شد که بروم ایران. به من گفتند که در تاریخ فلان شما را می برند فرودگاه و سوار که شدید پاسپورتتان را می دهند دستتان. تو این مدت با حسین تماس گرفتم، گفت بلند شو بیا سوئد، بهتر از آلمان است، حداقل مشکلات رفاهی اینجا کم تر است و به هیچ عنوان هم ایران نرو! گفتم خیلی خُب، ولی پول که نداشتیم، از ایران هم نمی خواستم به هیچ وجه کمکی بشود. حاضر بودم تو بدترین شرایط باشم ولی از خانه ام هیچ گونه کمکی نگیرم، که حسین گفت برادر من هزینه ی سفرت را می دهد. برادرش بچه ی پول جمع کنی است. یک سال است تو سوئد زندگی می کنی. گفت، بلند شو سریع برو هتل آپولو. حالا من بلیط دستم بود که از طریق سوئیس بروم بندر عباس، با سوئیس ایر، و از آنجا به تهران. بلند شدم، آمدم هامبورگ، اثاث هایم را هم بردم آن شهری که حسین بود.

اکبر: بعد از چند ماه؟

بهرام: الان ده ماه بود که از ایران خارج شده بودم. آمدم هامبورگ و خودم را معرفی کردم. هتل آپولو، فقط اسمش هتل بود. مسئولش یکی از آن دلال هایی بود که در ایران تو خرید و فروش ماشین بود. از نظر شخصیتی آدم کثیفی بود. خودم را بهش معرفی کردم. او مرا به کسی معرفی کرد که همه کاره ی قاچاقچی تو هامبورگ است. دلاله گفت، باید بمانی تا پاسپورت برایت جور کنم، چون من پاسپورتت دست دولت آلمان بود. من آنجا بودم و می دیدم که هر روز خانواده هایی از ایران می آیند و او برای شان بلیط هواپیما می گیرد. برای سوئد از طریق خاک دانمارک. هتل واقعاً کثیف بود. فقط اسمش هتل بود. ولی از مسافر خانه های ناصر خسرو خودمان هم بدتر بود. آن قدرها کثیف بود که حد نداشت. توی هر اتاق جمعیت زیادی می خوابیدند. توی توالت هایش دستمال کاغذی معمولاً گیر نمی آمد. حمامش همیشه خاموش بود. توی اتاقی که ما بودیم شبی ۱۲ تا ۱۴ نفر مجرد می خوابیدند.

اکبر: اتاق چند متری بود؟

بهرام: سه در چهار بود. مثلاً من همیشه روزی زمین می خوابیدم.

خیلی‌هامان روی زمین می‌خوابیدیم. برای خانواده‌ها چون یک شب آنجا می‌ماندند، بالاخره هر جور شده بود، آن شب را تحمل می‌کردند. از هر کدامشان هم ۲۰۰۰ دلار پول می‌گرفتند. نرخشان را گران کرده بودند. البته یک مقدار راه را از ترکیه توسط یک قاچاقچی دیگری می‌آمدند.

آنجا که بودم یواش یواش با بر و بچه‌هایی آشنا شدیم که آنها هم می‌خواستند بروند سوئد و پاس نداشتند و پناهنده‌ی آلمان بودند. یواش یواش مدت ماندن ما طولانی شد. به این دلیل که بیش‌تر آدم‌هایی که می‌آمدند، مرد بودند و ما احتیاج به پاس زن داشتیم که عکس او را از روی پاسپورت بکنند و عکس ما را بزنند و عکس او را به عنوان همراه بچسبانند تو پاسپورت. که این هم کار مشکلی بود، چون بعضی از زن‌ها به ما نمی‌خوردند، بعضی‌ها هم که می‌خوردند، سن و سالشان با ما جور بود، خودشان قبول نمی‌کردند، چون اطمینان نداشتند. بعد از یک مدت یک پاسپورت برای من پیدا کردند. دقیقاً یک ماه، من هر شب تو هتل آپولو می‌خوابیدم.

اکبر: مخارج هتل چطور بود؟

بهرام: صبحانه را می‌دادند - نان و پنیر و کره و دوتا چای - پول نهار و شام را قرار بود بدهند، ولی هر روز یک بامبولی در می‌آوردند. خلاصه ما از جیب خودمان می‌دادیم و هفت هشت نفری غذا می‌پختیم. حتی گاهی وقت‌ها نمی‌گذاشتند غذا هم بپزیم، صاحب هتل می‌گفت اگر از طرف دولت بیایند جریمه‌ام می‌کنند و از این جور چیزها. روزهای آخر دیگر هیچ‌کدام پول نداشتیم، و دیگر مجبور شدند روزی ده مارک بهم‌ان بدهند که با همان سر و ته قضیه را هم می‌آوردیم. برای من پاسپورت گیر آوردند، و من همراه اکیپی که چهارتا دختر توش بودند و سه تا پسر و یک پیرزن، روی هم می‌شدیم هشت نفر. ما را از راه نروژ فرستادند که بعد از آنجا برویم سوئد. ما حرکت کردیم به طرف مرز. بلیط کشتی و ترن برایمان خریده بودند. وقتی می‌خواستیم وارد کشتی شویم، گفت، ویزای نروژ؟ ما ماندیم. چون هیچ‌کدام ویزا نداشتیم. گفتیم، مگر نروژ ویزا می‌خواهد؟ گفت بله. من تا آن موقع ساکت بودم، چون آلمانی، تو این مدت تقریباً می‌توانستم حرف بزنم. بچه‌ها که انگلیسی هم بلد نبودند همین جوری مانده بودند و من مجبور شدم شروع

کنم به آلمانی حرف زدن. پلیس تلفن زد که نمی‌دانم، اینجا، یک اکیپی هست که می‌خواهند بروند نروژ، یکی‌شان هم آلمانی صحبت می‌کند و برگشت به من گفت، شما به هیچ عنوان نمی‌توانید بروید نروژ. حالا چرا؟ جریان از این قرار بود که قاچاقچی ما را به عنوان طعمه فرستاده بود، چون همان موقع مسیر به این صورت بود، کسانی که به آلمان می‌رسیدند، از طریق هواپیما می‌فرستادشان به کپنهاگ، آنجا هواپیما عوض می‌کردند و می‌رفتند استکهلم، ولی پلیس سوئد آمده بود تو کپنهاگ و وقتی که بچه‌ها از هواپیما پیاده می‌شدند که هواپیما عوض کنند، همان‌جا یقه‌شان را می‌گرفت که پاسپورت؟ پاسپورت‌ها را می‌گرفت و آنها هم فرصت این را نداشتند که پاسپورت‌ها را پاره کنند. حسین همین‌جوری رفته بود و توی هواپیما، از کپنهاگ به سوئد، پاس را پاره کرده بود ولی حالا که پلیس کنترل می‌کرد، این راه هم بسته شده بود.

اکبر: تا آنجا که من می‌دانم از یک تاریخی به بعد پاس‌هاشان را توی همان هواپیمای اول پاره می‌کردند. ولی با این همه پلیس یقه‌شان را می‌گرفت و به جای پاسپورت بلیط‌شان را می‌گرفت و پرونده برای‌شان می‌ساخت. چون فاصله دوتا هواپیما یک ساعت بود و بنا به گفته‌ی آنها می‌بایست دو ساعت و نیم پیش از حرکت هواپیمای بعدی توی فرودگاه بوده باشند. منظورم همان هواپیمائی است که گویا یک جوری مربوط می‌شد به مسیر دویی.

بهرام: درست است. من این‌ها را دقیق نمی‌دانستم. خلاصه راه بسته شده بود و جمعیت هم همین‌طور می‌آمد و قاچاقچی می‌خواست بوسیله‌ی ما تجربه کند که از این راه می‌شود بفرستد یا نه. قبل از ما هم یک عده را فرستاده بود که چون دو روز بود ازشان خبری نشده بود، یا بایست رسیده باشند و یا زندانی جایی... خلاصه، ما آنجا شروع کردیم صحبت کردن. پلیس گفت، حتما ویزا داشته باشید، و چون ما ویزا نداشتیم، برگشت پاس‌ها را کنترل کرد و فهمید پاس من جعلی است. چون پاس یکی دیگر بود و عکس مرا خیلی سرسری چسبانده بودند روش و کثافت‌کاری. پرسید، جعلی است؟ گفتم بله. بقیه پاس‌هایشان قانونی بود. به‌شان گفت، چه کار می‌خواهید

بکنید. البته پلیس آلمان هم توی جریان بود که تمام پناهنده‌هایی که از این طریق می‌آیند - از ترکیه، می‌آیند برلین، بعد می‌آیند آلمان - می‌خواهند بروند سوئد، روی همین حساب یک مقدار بهشان آزادی می‌داد. گفت می‌خواهید اینجا پناهنده شوید؟ آنها گفتند نه. گفت پس بروید هامبورگ فکرهایتان را بکنید، یعنی که بروید همان هتل آپولو، پیش او، تا از راه دیگری بفرستتان. بعد، از جیب من مدارک پناهندگی‌م را در آورد. چون من اشتباه کرده بودم و در آخرین لحظات، این مدارک تو جیبم مانده بود. با شهر من تماس گرفت، دید من پناهنده‌ام، بچه‌ها را ول کرد که بروند هتل آپولو، و مرا آن شب انداختند توی زندان. این دومین زندان من بود.

اکبر: وضع زندان چطور بود؟

بهرام: این زندان، وقتی ما راه افتادیم، به مأمور گفتم، من امشب کجا می‌روم؟ گفت، می‌بریمت هتل. وقتی راه افتادیم، از بندر گذشتیم، وارد شهر شدیم، جلو دیوار سه چهار متری که جلوش نرده بود، نگه‌داشت. می‌دانستم زندان است. گفتم، هتل همین جاست؟ گفت آره. که وارد شدیم. یک حیاط خیلی بزرگ بود. دور تا دورش ساختمان‌های بلند که هفت هشت طبقه بود. ما وارد یک ساختمان آجری شدیم، از یک در رفتیم تو و از آنجا، دیگر برخورد‌هاشان با من مثل جانی‌ها شد. گفتند جیب‌هایت را خالی کن! جیب‌هایم را خالی کردم. حالا همراه من یک دختری هم بود که سنگالی بود و می‌خواست برود سوئد. او را هم گرفته بودند. دخترک گریه می‌کرد و من بهش دلداری می‌دادم. ما را برد توی یک راهرو. شاید حدود ۱۵ یا ۱۶ سلول انفرادی بود. من رفتم توی یکی از آنها. یک متر و نیم در دو متر بود، یک پنجره کوچک داشت که بالا قرار گرفته بود و جایی را نمی‌شد دید. یک سکو بود، یک تشک پلاستیکی سبز رنگ بود، دوتا پتوی کهنه که روش تاریخ ۱۹۶۰ بود. گفت: گرسنه‌ای؟ گفتم آره. یک لیوان فلزی قهوه‌ی تلخ با چندتا تکه نان جو آورد که نتوانستم بخورم. آن شب را توی آن زندان بودم. صبح آمدند دنبالم. آوردندم همان اداره پلیسی که توی بندر بود. آنجا من سرما خورده بودم. دندانم هم درد می‌کرد. قرص خواستم. وقتی قرص‌ها را خوردم، شروع کردم به استفراغ کردن که آنها برایم قهوه آوردند و یک مقدار سیب و

حالم بهتر شد. بعد از یک مدت یک نفر آمد که خودش را دکتر دامپزشکی معرفی کرد. گفت مدت زیادی است که توی این شهر است. مترجم من بود. پلیس از من سؤال کرد که پاسپورت چه جوری به دستت رسید؟ گفتم پاسپورت از ترکیه به دستم رسیده است. پلیس گفت تو این پاسپورت مهر ورود به آلمان غربی هست. گفتم من از این‌ها خبری ندارم. گفت کی به دستت رسیده؟ گفتم دیروز صبح ساعت ۷. پلیس گفت تو هیچ جای آلمان ساعت ۷ پست نیست. این از اشتباهاتی بود که من کرده بودم. گفت چه جوری آمدی؟ گفتم با ترن. گفت چه ساعتی؟ گفتم ساعت ۱۱. چون ساعت ۱ مرا دستگیر کرده بودند. گفت چه ساعتی از شهرت راه افتادی؟ گفتم ساعت ۵ یا ۷ صبح. گفت هیچ ترنی توی آلمان نداریم که بتواند این مسافت را تو این مدت بیاید. آنجا من دیدم دیگر واقعاً مستأصل شده‌ام. این بود که به حربه‌ای متوسل شدم. نماینده‌ی اداره‌ی پناهندگان هم آنجا نشسته بود. گفتم من از اول نمی‌خواستم آلمان بیایم و هدفم سوئد بود و کشورهای دیگر الان همه راهشان را به روی پناهندگان بسته‌اند، پناهندگان همه دارند وارد خاک شما می‌شوند و من با این که غیر قانونی عمل کرده‌ام ولی می‌خواستم به دولت شما کمک کنم، و حالا هم حاضرم که دولت آلمان هر تصمیمی می‌خواهد درباره‌ام بگیرد. البته اشتباه کرده‌ام ولی هدفم این بود که یک نان‌خور برای شما کم‌تر شود. آنها خندیدند و پرونده از آن به بعد شکل دیگری به خودش گرفت، یعنی به نفع من شد. دیگر سؤال‌هایی که می‌کردند، نمی‌پيچاندند. سؤال‌ها عادی بود. گفتند شما با قاچاقچی‌ها تماس نداشتید؟ گفتم نه. بعد گفتند خیلی خُب. بعد از ظهر گفتند دادستان شما را از این لحظه به بعد آزاد اعلام می‌کند، شما برگردید شهرتان و ادامه زندگی‌تان را بدهید.

بعد برایم بلیط ترن گرفتند و فرستادند سمت شهرم، ولی چون هدف من رفتن سوئد بود، توسط قاچاقچی، گفتم، این دفعه دیگر اشتباه نمی‌کنم! رسیدم به شهرم و این مصادف بود با اول برج. شب رفتم خانه - همان خانه‌ای که قبلاً بودم - پیش بچه‌ها و آن شب را آنجا بودم. فرداش رفتم بانک، پولم را گرفتم، همان ماهی سیصد و پنجاه مارک را که گفتم. این دفعه دیگر

آن اشتباه را نکردم. پاسپورت موقتی را به من داده بودند - بهش "اوس وایز" می‌گویند - با کارت بانکی، دادم دست بچه‌ها و خودم همان روز بعد از ظهر حرکت کردم سمت هامبورگ.

اکبر: یعنی به طرف هتل آپولو.

بهرام: بله. این دفعه دیگر وضع خیلی خراب شده بود، به این صورت که پلیس سوئد دست قاچاقچی را خوانده بود. چون قاچاقچی با مردم خوب رفتار نمی‌کرد، یکی دو نفر رفته بودند همه چیزش را روی میز پلیس سوئد ریخته بودند، و حالا هر که را که قاچاقچی می‌فرستاد، پلیس سوئد دیپورت می‌کرد به آلمان و این مسئله طوری شده بود که همه داشتند روی دست قاچاقچی تلنبار می‌شدند، و او آمده بود راهی پیدا کرده بود، به این صورت که شما را می‌فرستم دانمارک، شما آنجا درخواست پناهندگی می‌کنید، اما قبل از این که در "سندهلیم" به جریان پناهندگی شما رسیدگی شود، من شما را به سوئد می‌برم و تضمین هم می‌کنم حتی اگر ده بار دیپورت شوید، باز بیرمتان. که البته تضمینش پوچ بود. چون همه توی "سندهلیم" ماندیم. بعد هم رفتیم به کمپ‌های دیگر و از او خبری نشد.

من دیدم جوّ به این صورت است که برای همه بلیط ترن می‌خرند به مقصد "رودبی". جالبی مسئله این است که این‌ها هیچ‌کدام ویزای دانمارک نداشتند و پلیس آلمان هم پاسپورت‌هاشان را کنترل می‌کرد ولی نه به آن صورت یعنی سرپوش می‌گذاشت روی قضیه.

اکبر: این نکته کاملاً قابل توجهی است برای رفقا یا برادرانی که با پلیس همکاری می‌کنند.

بهرام: بله، همین‌طور است. پلیس همیشه بنا به سیاستش کار می‌کند. چون اگر می‌خواست سخت بگیرد، مجبور بود تمام این پناهنده‌هایی را که در این مدت وارد خاک دانمارک شده‌اند، در آلمان نگه دارد. بعد هم در همان موقع - ماه دسامبر بود شاید - دولت آلمان غربی هم مجبور شد همان باج را به آلمان شرقی بدهد. یک سری قراردادهایی بستند با آلمان شرقی که راه برلین غربی را ببندند، که از آن به بعد هر کس از هر نقطه‌ی دنیا می‌خواهد بیاید برلین شرقی باید ویزا داشته باشد، و این راه هم بسته شد و

همین باعث شده بود که تراکم جمعیت در روزهای آخر زیاد شود. همه سریع از ترکیه حرکت می‌کردند به سمت آلمان شرقی، و بعد از آنجا، به آلمان و بعد، دانمارک و سوئد.

من هم آمدم هتل آپولو، پاسپورت جعلی را هم که آنجا پلیس گرفته بود. قاچاقچی گفت تو برگرد شهرت تا بعد ترتیب کارت را بدهیم، ولی خُب مشخص بود که اگر جلو چشم این‌ها نباشی، به هیچ‌وجه کارت را راه نمی‌اندازند. اما برای اینکه دلشان را به دست آورده باشم، شروع کردم به کمک کردن در کارهایشان. به مسافرها کمک می‌کردم تا ایستگاه قطار بروند، چمدان‌هایشان را کمک می‌کردم، خلاصه کارهایی می‌کردم که توی رودرواسی مرا از هتل بیرون نیندازند. وقتی که آخرین اکیپ هم رفت، برای چند روز هتل خالی شد و صاحب هتل که... بود، گفت تمام جریان‌های ما لو رفته و دیگر کسی حق ندارد تو هتل باشد. البته حالا از مسئله دور نشویم، او آدمی بود که برای هدف‌هایش همه جور کاری انجام می‌داد، مثلاً می‌گفت، هر دختری یا زنی که از ترکیه آمده است، حتماً فاحشه شده و باید ترتیبش را داد. دوتا دختر بودند که می‌خواستند بروند سوئد، با مودی‌بازی‌هایی که در آورد، آنها را راضی کرد که توی آلمان بمانند و پناهنده شوند. آنها هم پول نداشتند که بیایند. و من دیدم که او هر شب با آنها هم‌خوابه می‌شود، آنها هم لابد به این امید باهاش می‌خوابیدند که برنامه‌ی آمدنشان به سوئد را جور کند، یا شاید به قول او توی ترکیه این کار را تجربه کرده بودند، نمی‌دانم، فقط می‌دانم که به خاطر موقعیتی که در آن بودند این کار را می‌کردند.

اکبر: نزدیک بود احساساتی بشوم و شعار بدهم. خُب، مهم نیست. دنیای ماست. دنیای پتیاره‌ای‌ست. من شعارهایم را می‌گذارم برای نوشته‌های خودم. می‌گفتی.

بهرام: او مرا از هتل بیرون کرد. گفت، برو شهرت، هر وقت قرار شد بفرستند سوئد، خبرت می‌کنم. یک کردی بود که پناهنده‌ی آلمان بود و تو هامبورگ توی کمپ بود. این وقتی از جریان من مطلع شد، گفت، مسئله‌ای نیست. بیا، شب‌ها خانه‌ی من بخواب تا کارت درست شود. من حدود سه یا چهار شب خانه‌ی او خوابیدم. واقعاً جزو آدم‌هایی است که

هیچ وقت فراموشش نمی‌کنم. سیاسی بود و با این که می‌دانست من اهل این حرف‌ها نیستم، ولی خیلی بهم کمک کرد. هیچ وقت هم نگفت، نظرت چیست و از این حرف‌ها. بعد از سه چهار روز، یک روز که آمدم هتل، دیگر توی هتل پرنده پر نمی‌زد. تک و توکی می‌آمدند. دختر خانمی آمد که می‌خواست برود سوئد، من مسئله را بهش گفتم - دیگر طوری شده بود که خودم دست به دامن مسافرها می‌شدم - گفتم، اگر اجازه بدهید عکس مرا تو پاس شما بزنند که من به عنوان شوهر شما بتوانم از آلمان خارج شوم. حالا ما فکر می‌کردیم به تمام کسانی که جلوتر از ما می‌روند دانمارک و بعد از چند روز فرستاده می‌شوند سوئد، که حالا بعداً با مسئله‌ی جالبی برخورد می‌کنیم. این دختر هم قبول نکرد. گفت باید با فامیل‌هایم در سوئد حرف بزنم. رفت، تلفن زد و گفت نه، من همچین کاری نمی‌کنم. آن شب به نظر می‌آمد برای من نقطه‌ی پایان است. از هتل بیرون آمدم.

باران هم می‌آمد، باران تند، اما من حالیم نبود، کم‌کم گریه‌ام گرفت، گفتم، یعنی من مستحق این همه بدبختی هستم؟ من می‌خواستم بهتر از آن باشم که بودم ولی حالا هر چه فکر می‌کنم می‌بینم همه‌اش برگشت به عقب است و در این یک سال حرکتی به جلو نبوده است.

آن شب خیلی گریه کردم. بعد دستمال و برنج را خریدم آمدم هتل. آن شب... اجازه داد توی هتل بخوابم. قاچاقچی به آن دختر خانمی که آمده بود گفت، اگر حاضر بشوی این را توی پاسپورتت بزنی، ما یک تخفیفی هم بهت می‌دهیم، البته ماندن من توی هتل، چون دو ماه و خُرده‌ای آنجا بودم، طوری شده بود که موی دماغ آنها هم بودم و یک جوری می‌خواستند مرا رد کنند. دختر خانم باز هم قبول نکرد. بعد یک زن مسنی آمد. حدود ۳۸ سالی داشت. قیافه‌اش به مادر من می‌خورد. قاچاقچی عکس مرا به عنوان همراه او زد. گفتم، من که زیر ۱۸ سال نیستم، گفت مهم پلیس آلمان است که کاری به این کارها ندارد، بعد هم توی راه پاسپورت را پاره می‌کنید.

ما حرکت کردیم به سمت دانمارک. از مرز خیلی راحت رد شدیم. پلیس آلمان آمد بالا گفت ویزا. ما نداشتیم. گفتیم نداریم. سری تکان داد و هیچ مسئله‌ی دیگری نبود. ما مرز را رد کردیم، و ترن رفت توی کشتی. پاسپورت

را توی کشتی پاره کردیم. حالا من همه‌اش فکر می‌کردم تا کارت شناسایی‌ام از تهران نرسد، باید بروم زندان. ولی آن خانم، شناسنامه داشت. من توی همین فکرها بودم که کیفم را در آوردم پول‌هایم را بشمرم - پولی که نداشتیم، شاید چند مارکی می‌شد- اما کار است دیگر یک‌دفعه دیدم یکی از کارت‌های شناسایی که سال‌ها توی کیف بوده است و چروکیده شده، همراهم است. خیلی خوشحال شدم و خیالم راحت شد. حالا این کیف را حسین سال ۶۱ به من یادگاری داده بود و من روزهای آخر از توی بند و بساطم درش آورده بودم.

وقتی رسیدیم "رودبی"، درخواست پناهندگی کردیم. یک شب آنجا خوابیدیم، فرداش به اتفاق خانواده‌های دیگری که آنجا بودند، راه افتادیم به طرف "سندھلم" چند روز در "سندھلم" بودیم. بعد ما را به کشتی نورنا بردند که یک کمپ دیگری بود. توی کپنهاگ بود.

اکبر: یک کمی وضع کشتی نورنا را توضیح بده.

بهرام: کشتی مسافربری بود. اما آن وقت که ما رفتیم توش، دیگر تر تمیز نبود. یک سری کابین توی طبقه‌ی هم‌کف بود که درجه یک بود، یک سری کابین که درجه دو بود، چندتایی هم در طبقه‌ی سوم بودند که توی هر کدامش ۹ تا تخت بود و مخصوص مجردها بود و اصلاً نمی‌شد توش نشست یا راه رفت. آن قدر راه بود که وارد شوی و بروی روی تخت. به جز کابین‌های هم‌کف، کابین‌های دیگر هیچ روزنه‌ای نداشت که بتوانی بفهمی روز است یا شب. با همه این حرف‌ها، برای من خوشحال کننده بود، چون خیلی‌ها بودند که تازه از ایران آمده بودند بیرون و رسیده بودند به اینجا و منتظر بودند که قاچاقچی بفرستدشان سوئد، ولی من که یک‌سال توی جهنم آلمان بودم، اینجا برایم خوشحال کننده بود، به خصوص که با ایرانی‌ها همدم بودم. من واقعاً لذت می‌بردم و سعی می‌کردم این محیط را برای خودم دوست‌داشتنی کنم. تو کشتی با بچه‌های مختلفی آشنا شدم.

وقتی به دانمارک رسیدم، باز برخورد کردم به آن مسئله‌ی بی‌پولی. یک روز یکی از بچه‌ها گفت من رفته‌ام فروشگاه، کفش نو خریده‌ام، اگر می‌خواهی با قبض خرید آن برو و یکی از همان کفش‌ها برای خودت بردار. من که

کفشم سوراخ شده بود و آب می‌رفت توش و چند بار هم به مسئولین صلیب سرخ کفش‌هایم را نشان داده بودم و توضیح داده بودم و آنها توجهی نکرده بودند، این کار را برای خودم قانع کننده دانستم، به فروشگاه رفتم و یک جفت کفش برداشتم، گذاشتم توی نایلن همان دوستم و به خیر گذشت.

اکبر: می‌توانی این مسئله را دقیق‌تر توضیح بدهی؟

بهرام: بله، توضیح می‌دهم. من در طول این یک ساله که در آلمان بودم یک بار حتی دست به این کارها نزدم. اعتقاد دارم که نباید دزدی کرد، ولی آن روز چون دیدم مدتی است که مدام آب توی کفش‌هایم می‌رود و بارها به مسئولین صلیب سرخ گفته‌ام و توجهی نکرده‌اند، گفتم خُب پس اینجا باید آدم کفش‌هایش را خودش تهیه کند. پول که نداشتم. از آلمان که آمدم شاید ده دوازده تا یا حتی بیست تا یک مارکی داشتم که توی جیب کوچک کیفم بود. پس یا باید این کار را می‌کردم یا همان طور پاهایم توی کفش‌های سوراخ یخ می‌زد. البته دروغ نگفته باشم. مسئولین کشتی، مثلاً یک خانمی بود که اسمش کارین بود، زن مهربانی هم بود، او کفش‌ها و لباس‌های دست دومی را که توی انبار بود می‌داد به این و آن، ولی کم بود، به همه نمی‌رسید، خلاصه من رفتم توی فروشگاه و این‌ها را برداشتم.

اکبر: مبارک باشد. خوب چیزی است.

بهرام: آره، حسابی گرم است. خلاصه من رفتم توی فروشگاه، این‌ور آن‌ور را نگاه کردم، وقتی دیدم تقریباً همه سرشان گرم است، یک جعبه محتوی کفش را برداشتم، کفش‌هایش را بیرون آوردم، گذاشتم توی نایلنی که مال همان فروشگاه بود و قبض خرید هم توش بود، و خیلی راحت از فروشگاه بیرون آمدم. مسئله‌ای که باید بگویم: خوشم آمد از این کار خودم. شاید همین باعث شد که یکی دو بار دیگر هم بروم و چیزهایی را که لازم دارم بردارم. من این را ترجیح می‌دهم. وقتی قرار باشد جلو چند نفر سر خم کنم برای یک جفت کفش، این را ترجیح می‌دهم. حتی بار دوم یک جفت کفش دیگر هم برداشتم و همان کفش پاره‌هایم را گذاشتم جاش. فکر می‌کردم وقتی فروشنده بیاید و این کفش‌های پاره را ببیند چه می‌کند؟ شاید دلش می‌سوخت، شاید هم می‌خندید.

اکبر: حالا خودمانیم، دفعه‌ی اول لازم داشتی دفعه‌ی دوم چی؟ دیگر که کفش‌هایت پاره نبود.

بهرام: درست است. مسئله‌ای که بود، کفش اولی را که برداشتم کتانی بود و نمی‌شد همیشه پوشیدش. این کفش دومی است که پا کرده‌ام. از آن گذشته، با آن خصوصیتی که من دارم، که به لباس اهمیت زیادی می‌دهم، کفش دیگری می‌خواستم که با لباسم بخواند.

اکبر: پس مسئله فقط کفش‌های پاره نیست. مثلاً تو اگر به‌طور طبیعی به دو دست کفش نیاز داشته باشی به راحتی دو دست را تهیه می‌کنی؟

بهرام: بله. البته هر وقت که این کار را می‌کردم یک کمی شرمنده می‌شدم، اما حق خودم می‌دانستم، چون نیاز داشتم.

اکبر: خُب، برگردیم سر آن کشتی به گل نشسته‌ی نورنا.
بهرام: آنجا، برای مصاحبه‌ی سوم، ما را خواستند. مسئله‌ای که هست، پلیس نگذاشت من صحبت کنم. درست است که مسئله‌ی سیاسی نداشتم، ولی چیزهایی را که می‌خواستم بگویم برایم لازم بود، اما پلیس به من خط می‌داد.

اکبر: این که تقریباً، تا آنجا که من شنیده‌ام، مسئله‌ی همه است. حالا تو واقعیت را گفتی؟

بهرام: نه یک کمی چاخان هم کردم.

اکبر: چرا؟

بهرام: چون می‌دانستم که باید دروغ گفت. یعنی یک سری مسائل هست که عمومی است و کسانی که قبل از من رفته بودند پیش پلیس و همان مسائل واقعی را گفته بودند، در خطر دیپورت قرار داشتند، پس من مجبور بودم چندتا دروغ شاخ‌دار برای‌شان بگویم، البته با همه‌ی این‌ها، حرف‌های آن‌چنانی نگفتم، فقط همان مسائل خودم را یک کمی آب و تاب دادم، شاخ و برگ مثلاً.

اکبر: در واقع تو اگر می‌توانستی به راحتی بگویی من از ایران آمده‌ام، ایران جای زندگی برای من نبوده است، نمی‌پذیرفتند و به عنوان یک انسان

این حق را بهت نمی دادند؟

بهرام: نه، نمی دادند. یک مسئله‌ای را بگویم. این‌ها مسائل ما را درک نمی‌کنند. مسائل ما را از زاویه‌ی شکم نگاه می‌کنند و این که یک نفر را به خاطر مسائل انسانی بهش پناهندگی بدهند، مطرح نیست. هیچ‌وقت مسائل احساسی ما را درک نمی‌کنند.

اکبر: گمانم صرف نمی‌کند.

بهرام: بله، پس وقتی کسی این قدر احمق است که مسائل شکمی ما را می‌فهمد، مستحق این است که بهش دروغ بگویی، سرش کلاه بگذاری.

اکبر: گفתי سیاسی هستی؟

بهرام: نه، همچین چیزی نگفتم.

اکبر: چرا نگفتی؟ این هم یک دروغ است دیگر.

بهرام: دوست ندارم چیزی را بگویم که اصلاً نیستم. من می‌خواستم همان مسائل خودم را منتهی پُر آب و تاب بگویم.

اکبر: حالا یک سؤال دیگر، تو فکر می‌کنی همه‌ی این دانمارکی‌ها اینطورند؟

بهرام: نه، من تو این مدت با آدم‌های خیلی خوبی برخورد کرده‌ام، ولی این چیزهایی را که گفتم، مربوط به مردم نیست، راجع به پلیس گفتم و شاید دولت که برخوردش با پناهندگان آنطوری که باید نیست، و گرنه مردم که همه جا هم خوب دارند، هم بد. پلیس را گفتم.

اکبر: می‌توانی بیش‌تر توضیح بدهی؟ من از دوستان دیگر شنیده‌ام از لحظه‌ای که آدم وارد خاک این‌ها می‌شود، قصد پلیس فقط این است که یک جوری آدم را برگرداند و به این خاطر مسائل را مدام پیچ و تاب می‌دهد.

بهرام: کاملاً همین‌طور است. این‌ها طبق کنوانسیون ژنو، مجبورند یک سری قراردادها را رعایت کنند، ولی تا آنجا رعایت می‌کنند که منافع خودشان اقتضا می‌کند.

اکبر: تا آنجا که من می‌دانم این‌ها در بسیاری از موارد همین کار را می‌کنند. مثلاً چند نمونه‌ی کاملاً سیاسی را سراغ دارم که پلیس اینجا، پناهندگی اجتماعی بهشان داده است.

بهرام: درست است. این‌ها تا آنجایی که در مقابل کشورهای دیگر یک مقدار پرستیژشان را حفظ کنند، کنوانسیون ژنو را رعایت می‌کنند، اما آنچه را که واقعاً حقوق یک پناهنده است، رعایت نمی‌کنند.

مسئله‌ای که یادم آمد، این بود که دیپورت شروع شده بود و افراد را برمی‌گرداندند به ترکیه. که این موضوع، رُعب و وحشتی در کشتی به وجود آورده بود. دوستان گفتند، تحصن کنیم. بعد توی کلیسا بست نشستیم و تلویزیون دانمارک آمد فیلم گرفت و نشان داد، ولی گفت، مسئله‌ی این‌ها چیز دیگری است. این‌ها می‌گویند زودتر به کارمان رسیدگی کنید. یعنی مسئله را لوث کرد.

اکبر: تو در قسمت مربوط به آلمان گفתי از اسلام چه دیده‌ایم که از کلیسا ببینیم، پس دلیل رفتنت به کلیسا چه بود؟

بهرام: واقعیت این است که نمی‌خواستم بروم، ولی چون حرکتی بود که تمام بچه‌ها شروع کرده بودند و من دیدم اگر چه اعتقادی به آرمان آنها نداشته باشم ممکن است به این حرکت کمکی کرده باشم.

اکبر: درست. ولی یک چیز دیگر. در ایران، دوران انقلاب، همه‌مان کم و بیش در جریان‌ها بودیم، همه رفتیم، شعار دادیم، ویران کردیم، بعد خمینی را آوردیم، یا چون کس دیگری نبود او را آوردیم، درست‌تر بگویم برای‌مان مهم این بود که شاه برود، هر که می‌خواهد بیاید. این تفکر، این ساده‌نگری - اگر چه ظاهراً وقایع را طوری ترتیب داده بودند که جز این کاری نمی‌توانستیم بکنیم - باعث شد که خمینی بیاید و ترتیب همه‌مان را - از بزرگ و کوچک - بدهد. دقیق‌تر بگویم مسئله‌ی تفکر است! تفکری که خمینی و دار و دسته‌اش نماینده‌ی آن هستند باعث ویران شدنمان شد. حالا، در آن لحظه‌ای که تو به کلیسا می‌رفتی، واقعاً به این فکر کردی که کجا داری می‌روی یا مهم این بود که یک جوری از دیپورت شدن نجات پیدا کنی؟

بهرام: من فکر می‌کنم مهمترین مسئله این بود که اگر بتوانم جلوگیری کنم از دیپورت آن شخص مورد نظر - بهانه‌ی تحصن ما دیپورت یک زن و شوهر بود - توانسته‌ام از دیپورت خودم جلوگیری کنم. رو راست،

فقط به خاطر خودم رفتم، فقط به خاطر دیپورت، کاری نداشتم که درست است یا کی این برنامه را تدارک دیده.

بچه‌ها توی کشتی شورایی تشکیل دادند، بعضی‌ها هم می‌گفتند، این‌ها توده‌ای هستند، البته همه‌شان نبودند. یکی دوتاشان را می‌شناختم. اعتراضیه‌هایی به جاهای مختلف نوشتند و نماینده‌ی دبیر کل سازمان ملل از سوئد بلند شد آمد کپنهاگ. کسی اصلاً کاری نداشت که کی دارد چه می‌کند، مسئله دیپورت بود، نتیجه‌ی این قضایا هم بد نبود.

اکبر: البته قضایا، تا آنجا که من می‌دانم از یک جایی دیگر دست خود بچه‌های کشتی بود، منظورم دیدن نماینده‌ی سازمان ملل است.

بهرام: شاید. ولی به نظر من این‌ها همه‌اش بازی‌های سیاسی است.

اکبر: خُب، به پرونده‌ی خودت برگردیم.

بهرام: بله، خلاصه تو مصاحبه، مسائل را عنوان کردم و حدود شش هفت ساعت طول کشید. بعد هم قضیه قاجاقچی بود. بیست و پنج روز بعد از این که آمدیم دانمارک، هر کسی را که او می‌فرستاد سوئد، دیپورت می‌شد به دانمارک. هر روز تلفن‌های زیادی می‌شد به قاجاقچی که ما پولمان را می‌خواهیم پس بگیریم، تو به ما کلک زده‌ای. نماینده‌های قاجاقچی تو دانمارک، از قول او می‌گفتند، دانمارک بمانیم بهتر است که برویم و دیپورت شویم. بنابراین مسئله رفتن به سوئد کم‌کم از ذهن بچه‌ها رفت بیرون. قاجاقچی هم گفته بود هر کسی نمی‌خواهد بیاید سوئد دو هزار کرون از پولش را پس می‌دهیم که هیچ‌وقت به هیچ‌کس نداد. ولی من آن موقع هنوز می‌خواستم بروم سوئد. این بود که دنبال نماینده‌های قاجاقچی می‌گشتم. توی همین موقعیت. یکی از نماینده‌های او، به سه تا از بچه‌ها گفته بود می‌فرستدشان. و این وقتی بود که دیگر اوج گندکاری‌های قاجاقچی و دار و دسته‌اش بود. به آن سه نفر گفته بود شما آخرین نفرهایی هستید که می‌فرستم. یکی از آن سه نفر به من گفت. واقعیت هم این بود که دیگر نمی‌توانست. چون بعد از اینکه آن سه نفر دیپورت شدند، دیگر اصلاً قاجاقچی‌ها هم متواری شدند. ولی من می‌خواستم بروم. تو همین موقعیت، داشتیم با یک زنی تو کشتی صحبت می‌کردیم، زن خوبی بود، یک پسر چهار

پنج ساله هم داشت، دیده بود من سرم تو لاک خودم است همیشه سلام علیک می‌کرد. یک روز که داشتیم صحبت می‌کردیم، گفت بیا برویم سوئد. تنهایی می‌ترسید. پول هم داشت. گفتم چطوری؟ گفت آن با من. خلاصه گفتم باشد. حالا کار نداریم چه جوری، ولی رفتیم و رسیدیم.

اکبر: نمی‌خواهی بگویی چطور رفتی؟

بهرام: نه این راه را شاید دیگران لازم داشته باشند، راه مطمئنی است.

اکبر: پس به خاطر دیگران بگذار پنهان بماند.

بهرام: خلاصه رفتیم. آنجا که رسیدیم، طوری رفتار کردیم که هیچ

ربطی به هم نداشته باشیم. یعنی اول او رفت پیش پلیس، خودش را معرفی کرد، بعد - چند دقیقه بعد- من رفتم. از چاخان‌هایی که آنجا کردم، خودم خنده‌ام می‌گیرد. به هر جهت ما را قبول کردند. بعد از چند ساعت بردند به یک هتلی. البته اولش پلیس همی می‌گفت، دروغ می‌گوئید و باز ما می‌گفتیم نه. خوبی قضیه این بود که قاچاقچی از این راه نمی‌فرستاد و یکی از بچه‌های سوئد به آن خانم گفته بود که این طوری می‌شود آمد. خلاصه، پلیس ما را توی اتاق انتظار گذاشت. بعد از چهار پنج ساعت گمانم ما را صدا کرد. گفت، دلایلتان چیست. البته جدا جدا صدا کرد. من دلایلم را گفتم. بعد از چند دقیقه پلیس گفت رئیس پلیس با پناهندگی شما موافقت می‌کند، البته به صورت موقت. که من خوشحال شدم، آمدم بیرون و به آن خانم چشمک زدم و خندیدم. ما را سوار ماشین کردند، به کمپی نزدیک استکهلم بردند. آن شب را آنجا خوابیدیم. البته خانواده‌های دیگری هم بودند. بعضی‌هاشان همان روز از تهران آمده بودند لندن، از لندن به استکهلم. و قرار بود از استکهلم بروند یوگسلاوی و از یوگسلاوی به تهران. یک همچین بلیطی داشتند. که تو استکهلم درخواست پناهندگی کرده بودند. چون یوگسلاوی ویزا نمی‌خواهد، آنجا را به عنوان مقصد به حساب آورده بودند.

و فردای آن روز من و پنج شش‌تای دیگر را سوار اتوبوس کردند، نفری یک چک به ما دادند. مشاوری خوش‌آمدگویی کرد. از چیزهایی که می‌توانند در اختیارمان بگذارند حرف زد. ما را آوردند به هتلی در استکهلم، آن روز من رفتم شهر را گشتم. شب با دوستانم تماس گرفتم.

اکبر: هتل استکهلم چه جور جایی بود؟

بهرام: نسبت به جاهایی که من در این یک سال دیده‌ام، جای خوبی بود. غذا سلف‌سرویس بود، تمیز بود، اتاق‌ها توش تلویزیون بود، دوش آب گرم بود، تختخواب‌ها خیلی تمیز بود، میز مطالعه، چراغ مطالعه، به نظر جای خوبی بود.

اکبر: ارزش این همه تلاش را داشت، هان؟

بهرام: آره، البته فکر می‌کنم همه‌ی مردمی که راه افتاده‌اند طرف سوئد، به خاطر تعریف‌هایی است که پناهنده‌هایش می‌کردند. آن شب من تلفن زدم به برادر حسین. گفتم که من یک جوری خودم را رسانده‌ام. حالا نظرتان چیست، به شیوه‌ی قاچاقچی رفتار کنم یا نه؟ قاچاقچی این آخری‌ها گفته بود می‌برمتان سوئد ولی باید سه ماه و ده روز یک جایی خودتان را قایم کنید.

دوستم گفت، نه، احتیاجی نیست بیایی پنهان شوی. همان‌جا بمان. کارهایت دیگر روی غلتک افتاده، ما هم که آمدیم پناهنده شدیم، همین‌طوری رفتار کردند. من خوشحال، آن شب خوابیدم. شب تو پوست خودم نمی‌گنجیدم، چون بالاخره سوئد را دیده بودم. بعد از یک سال دربه‌دری و آواره‌گی بالاخره به سوئد رسیده بودم، البته در همان ساعات اول متوجه شدم که سوئد همچین ایده‌آل من نیست، چون کسانی توی هتل بودند که به دلیل پیدا نکردن خانه یک سالی توی هتل زندگی می‌کردند. وقتی با آن‌ها صحبت کردم، دیدم از نظر روحی، همان حالتی را دارند که پناهندگان آلمان و دانمارک داشتند. البته از نظر زندگی و رفاه وضعشان خوب بود. خیلی خیلی بهتر از آلمان و فرانسه و حتی دانمارک بود. در نهایت چیزی را که ما نباید فراموش کنیم، این است که با خروجمان از ایران طوق آوارگی را به گردن خودمان انداخته‌ایم، حتی اگر در سوئد باشیم، و دیگر این خودمان هستیم که با شخصیت فردی خودمان یا می‌توانیم صدای مظلومیت خودمان را به گوش جهان برسانیم، یا مثل آن دوستان من در آلمان در مواد مخدر و غیره فنا بشویم. من مطمئنم اگر یک سال دیگر بر آن آدم‌ها بگذرد، کاملاً بی‌شخصیت و بی‌هویت می‌شوند.

آن شب را توی هتل خوابیدم، صبح توی خواب بودم که دیدم در اتاق را با لگد کوبیدند، در باز شد و دوتا پلیس با ماسک و باتوم هجوم آوردند توی اتاق. من لخت بودم، هاج و واج ماندم آخر سوئد بود! آن‌ها با بدترین رفتار مجبورم کردند لباس بپوشم. و مرا به اداره‌ی پلیس بردند.

اکبر: پس پلیس سوئد هم پلیس است.

بهرام: کاملاً همین‌طور است. پلیس، پلیس است، مگر چطور بشود که تک و توکی شخصاً آدم‌های خوبی باشند. در همه جای دنیا برخوردش یکی است. تنها چیزی که در کارش دخالت ندارد، عاطفه و انسانیت است. من را آوردند فرودگاه، گفتند شما به دانمارک دیپورت می‌شوید. دلیلش هم این است که از آنجا حرکت کرده‌اید. من گفتم نه! مخالفت کردم. گفتم از دست شما شکایت می‌کنم! گفتند شکایت شما به اداره‌ی پناهندگان برده می‌شود ولی تا رسیدگی به آن باید توی زندان باشید. بعد وقتی من یک مقدار داد و فریاد کردم که چرا زندان، مگر من در کشور خودم هفت سال در زندان نبوده‌ام که دوباره اینجا در سوئد هم توی زندان... اهمیتی ندادند، دست‌بند زدند، به زندان مرکزی شهر بردند. ماشین پلیس دقیقاً وسط شهر بود که وارد یک راهرو زیرزمینی شد، بعد از طی مسافت کمی، از محوطه‌ای بیرون آمد که دیدم وسط زندان‌های مرکزی استکهلم هستیم. تو زندان سوئد هم دقیقاً همان بدرفتاری‌هایی را می‌کردند که در آلمان با من کرده بودند.

اکبر: می‌توانی دقیقاً بگویی از وقتی وارد زندان شدی چه مراحل را گذراندی؟ گمانم برای آن‌هایی که بخواهند بروند سوئد تجربه‌ی خوبی باشد.

بهرام: می‌گویم. وقتی که ما از آن زیرزمین رفتیم، رسیدیم به محوطه‌ای که پارکینگ بزرگی بود و همه ماشین‌ها ایستاده بودند. ماشین جلو در یک آسانسور ایستاد و من بالا را نگاه کردم، دیدم دوربین‌های مداربسته ما را زیر نظر دارد. بعد پلیس‌ها که دو نفر بودند، یک زن و یک مرد، من را وارد آسانسور کردند، دست‌بند هم البته به دستم بود. از پشت به دستم زده بودند. مثل دزدها. مثل جنایت‌کارها که خیال فرار نداشته باشم. وارد آسانسور که شدیم، هر کسی وارد می‌شد - در فاصله طبقات - نگاهی به من می‌کرد، حاکی از تحقیر. فکر می‌کنم سه یا چهار طبقه از پارکینگ بالا رفتیم که من

را به اتاقی بردند. در آنجا موجودی جیبم را خالی کردند، بردند تو یک اتاق دیگر، پلیسی آمد که واقعاً غول بود و بدتر کیب. دستکش دستش بود، از این دستکش‌های نازکی که دکترها دست می‌کنند، با حالت طعنه و هول دادن به من گفت لخت شو. من لخت مادرزاد شدم. بازرسی کرد. بعد او با یک حالت خیلی توهین‌آمیزی مرا آورد به یک طبقه بالاتر و از آنجا وارد راهرویی شدیم که توش سلول‌های انفرادی زیادی بود. من سعی کردم بشمارم. فکر می‌کنم هجده یا بیست سلول بود، بعد مرا داخل زندان انداخت.

زندان یک گوشه‌اش دست‌شویی بود. یک پنجره داشت به طرف حیاط و ساختمان‌های روبه‌رویی که فکر می‌کنم ساختمان‌های اداری بود - چون توش دفتر و دستک بود- میز کوچکی بود و صندلی، کنار دیوار هم یک سکویی بود با یک تشک لاستیکی، از همان مدلی که تو آلمان دیده بودم. اینجا دیگر از پتو هم خبری نبود. من کاپشن خودم را در آوردم و روی سرم کشیدم. به خاطر مشکلاتی که داشتم تصمیم گرفتم اعتصاب غذا کنم. برایم غذا آوردند، نخوردم. موجودی سیگارم هم تمام شده بود. فردا صبح هم صبحانه نخوردم. نزدیک ظهر فکر کردم، خُب، نخورم که چی بشود. صدای من که به گوش کسی نمی‌رسد، جز این که به خودم به بدن خودم ضرر برسانم کاری نمی‌توانم بکنم، پس اگر بدنم سالم‌تر باشد اینجا بیش‌تر می‌توانم مقاومت کنم. همان موقع در زندان باز شد و مرا بیرون آوردند. دوتا سه‌تای دیگر را هم از سلول‌های دیگر بیرون آوردند. گمانم عرب بودند، یا ایرانی. من را آوردند به همان‌جا که لختم کرده بودند. موجودی جیب‌هایم را پس دادند، باز با همان رفتارهای بد. فکر می‌کنم زندانی‌های دیگری هم آنجا بودند.

من را از همان مسیر آوردند پائین و با همان ماشین به فرودگاه. در آنجا من را به بازداشتگاه موقت انداختند که تو خود فرودگاه بود. حدود چهار یا پنج تا سلول انفرادی بود، ولی آنجا رفتار مأموران فرق داشت، چون دیگر زندان نبود، یک حالت مراقبت داشت، بد هم نبود. اجازه می‌دادند سیگار بکشم. یکی دو ساعت قبل از پرواز ما را آوردند توی اتاقی که تحت نظر پلیس بود. تو این مدت درخواست کرده بودم که می‌خواهم وکیل بگیرم. گفتند ترتیب ملاقات شما را با وکیل می‌دهیم. ولی هیچ‌وقت این کار را نکردند. توی

اتاقی که بودم یک تلفن بود. به محض این که پلیس بیرون رفت برداشتم به دوستم زنگ زدم و سریع مسئله را بهش گفتم. او هم سریع اقدام کرده بود، وکیل گرفته بود، وکیل گفته بود، پلیس به هیچ عنوان حق ندارد او را دیپورت کند، و تا خودش را به فرودگاه برساند، یک ساعت طول کشیده بود و دقیقاً زمانی بود که من را از استکهلم اخراج کرده بودند.

و دوباره بی‌خیالی به من دست داد، چون تو این مدت تنها چیزهایی که من دیده بودم، شکست بود و بدبختی و اگر یک بار موفق می‌شدم برایم تعجب‌آور بود، چون بدبختی دیگر با من همراه شده بود و عادت کرده بودم. بعد از یک ساعتی به کپنهاگ رسیدیم. گفتم پناهنده‌ی اینجا بودم و قاچاقی رفته بودم سوئد. محل زندگی‌ام هم تو نورناست، که پلیس من را به کشتی برگرداند.

اکبر: وقتی دوباره آمدی کپنهاگ، پلیس که می‌دانست از سوئد دیپورت شده‌ای، عکس‌العمل‌اش چی بود؟

بهرام: هیچی! خیلی عادی بود، یعنی برای من تعجب‌آور هم بود، تو مصاحبه سوم هم که با پلیس داشتیم، با این که پرونده‌ی دیپورتم روی میز بود، پلیس وقعی به دانستن قضیه نشان نداد. حتی خودم گفتم که اگر می‌خواهید توضیح بدهم، پلیس گفت نه، احتیاجی نیست، ما از همه چیز باخبریم!

خلاصه آن خانم با بچه‌اش ماندگار شد و ما برگشتیم. دیگرم، توی این مدت، تو کشتی، مسئله‌ی نداشتن پول بود، مسئله‌ی کوچک بودن محل زندگی، کابین‌های کشتی در واقع جای زندگی نبود. این اواخر، که مثلاً جاها باز شده بود، یک کابین کوچک بود با دوتا تخت‌خواب. شاید برای ۲۴ ساعت یا یک سفر کوتاه خوب بود، قابل تحمل بود، ولی برای زندگی کردن غیرقابل تحمل بود.

مسئله‌ی بدی غذا هم بود، دیپورت بود که این‌ها همه دست به دست هم داده بود و اعصاب همه‌ی ساکنین کشتی را خرد کرده بود. همه با یک حالت بد روحی زندگی می‌کردند. البته وقتی که بچه‌های شورا، این چیزها را به نماینده‌ی سازمان ملل گفته بودند، تعجب کرده بود. یکی را می‌دیدید دارد

خنده‌های ناجور می‌کند، خنده‌های عصبی، دقیقه‌ی بعدش تو فکر است، دقیقه‌ی بعدش دارد به این و آن فحش می‌دهد. علاوه بر این مسئله همدم بودن با عرب‌ها بود. و این عرب‌ها برای ما خیلی مسئله‌ساز بودند، البته همه‌شان نه، ولی چون من سال گذشته آن‌ها را در آلمان و برلین تجربه کرده بودم و دیده بودم که با چاقو چند مورد حمله کرده بودند به ایرانی‌ها، تو کشتی سعی می‌کردم باشان برخوردی نداشته باشم. اما مواردی پیش می‌آمد که کار به درگیری و این‌ها می‌کشید. من فکر می‌کنم این هم یکی از سیاست‌های دولت باشد که ما و عرب‌ها را یک جا انداخته بود که خود به خود برای‌مان مسئله ایجاد شود.

در این مدت که تو کشتی بودم، نمی‌گویم این مسائل روحی گریبان‌گیر من نشد، با سرگرمی‌های کاذب سعی کردم سرِ خودم را گرم کنم که مسائل زیاد بهم فشار نیاورد. مثلاً شب‌ها برنامه‌ی پوکر بود که من یکی دو بار بازی کردم و حتی آخرین موجودی جیبم را باختم. آره دیگر، همین‌ها بود، گمانم دیگر چیزی باقی نمانده باشد.

اکبر: درست است، فقط یک چیز مانده است که البته از نظر ما ایرانی‌ها خیلی خصوصی است و اگر دوست داشتی می‌توانیم راجع به آن هم حرف بزنیم. منظورم مسائل جنسی است. با این مسئله چه می‌کردی؟

بهرام: من گمانم می‌توانم راجع به همه‌ی مسائل حرف بزنم. با این سن و سالی که ما داریم، خُب، همیشه مسائل جنسی برای ما بوده و نمی‌شود روش سرپوش گذاشت، ولی هر کسی سعی می‌کند مسئله‌اش را از راهی که خودش می‌داند حل کند. من تا وقتی که ایران بودم با آن بیوه دوست بودم که گفتم. از ایران که بیرون آمدم، به رومانی که رسیدیم، شب اول رفتیم هتل، خُب از رومانی تعریف‌های زیادی شنیده بودیم که مثلاً می‌شود مسائل جنسی را راحت حل کرد.

تو هتل که بودیم در زدند، دیدم مستخدمه‌ی هتل است، گفت، سیگار دارید؟ من به حسین نگاه کردم، گفتم شاید بتونیم راضی‌اش کنیم امشب اینجا بماند. پاکت سیگار را بهش دادیم. گفت می‌روم و برمی‌گردم. ولی رفت و دیگر برنگشت.

اکبر: با یک پاکت سیگار که خیلی نامردی است.

بهرام: خلاصه، بعد، یک روز تو خیابان راه می‌رفتیم که دیدم یکی دستم را گرفت، برگشتم دیدم یک دختر است. گفت دوست داری برویم با هم قهوه بخوریم. من و حسین گفتیم، آره و راه افتادیم که برویم تو هتلی قهوه بخوریم. رفتیم تو ولی دربان هتل دختره را می‌شناخت، راهش نداد، چون می‌دانست فاحشه است.

دختره گفت بریم خانه‌ی ما که خواهرم آنجا منتظرم است. تا کسی گرفتیم، رفتیم خانه‌اش، یک حیاط قدیمی بود، شبیه حیاط‌های قدیمی تهران تقریباً، دور تا دور حیاط اتاق بود. رفتیم تو اتاق آن‌ها، فقر و بدبختی از سر و روی اتاق می‌بارید. هوا سرد بود. گفتم بخاری را روشن کن. گفت نفت نداریم. ما نشسته بودیم و توی اتاق یک تابلو خانه خدا را دیدیم که برایم عجیب بود. سه چهار ساعتی آنجا بودیم. با هم بودیم. حسین توی آن اتاق بود و من توی این یکی.

بعد تو رومانی ارز آزاد دقیقاً مثل ایران دوتا قیمت داشت، یک قیمت دولتی که هر دلار ۱۰ "لی" است ولی تو بازار آزاد هر دلار ۶۰ "لی" است. یکی از بچه‌هایی که تو رومانی با هم آشنا شدیم، گفت اگر تو بازار آزاد پول نقد کنی به نفعات است. گفتیم تو کسی را می‌شناسی؟ گفت آره، تو خیابان هستند. آمدیم توی خیابان یک عربی را پیدا کردیم گفت هر دلاری ۲۶ "لی" و رفت که بیاورد. من و رضا هم دنبالش رفتیم. قاچاقچی گفت شما یک کمی از من فاصله بگیرید که پلیس متوجه نشود. من و رضا ایستادیم. رضا در ضمن فلج بود. طبق قراری که داشتیم قاچاقچی باید ۲۶۰۰ "لی" به ما می‌داد، دویست تا کم داده بود، بهش گفتیم، گرفت، شمرد، گفت حق با شماست. دویست تا دیگر گذاشت روش و داد دست رضا و گفت دستت را مشت کن و سریع رفت.

به رضا گفتم مسئله چیست؟ گفت هیچی، پول را خرد کردم. وقتی دستش را باز کرد، متوجه شدم که تو دستش روزنامه است به جای پول. دویست "لی" روی بسته و زیرش اسکناس بود و بقیه‌اش روزنامه. رضا آنجا از شدت ناراحتی از حال رفت و افتاد.

مدتی که تو آلمان بودم مسائل جنسی برایم مشکلی بود. من افکار خاص خودم را دارم. بعضی‌ها حاضرند یک سری بی‌بند و باری‌ها را قبول کنند و با یک زن آلمانی هم‌خوابه شوند که من هیچ‌وقت تو ذاتم آن‌طوری نیست. همین مسئله باعث شده بود که تو آن مدت هیچ موقع نتوانم با کسی هم‌خوابه شوم. و همیشه این مسئله باعث فشار روحی بود.

اکبر: چرا نتوانستی؟ مشخص‌تر بگو.

بهرام: مشخص است. اروپایی‌ها ما را انسان‌های پستی می‌دانند. خیال می‌کنند برای مفت‌خوری به کشورشان می‌آییم، البته وقتی باهاشان حرف می‌زنی قبول می‌کنند که این‌طور نیست، اما در نهایت باز به همین مسئله اعتقاد دارند. مثلاً یکی از بچه‌ها با همان صمیمیتی که بین ما شرقی‌هاست با یک دختر آلمانی دوست شده بود و دقیقاً بعد از شش ماه وقتی که فکر می‌کرد توانسته است او را به مسائل خودش آگاه کند و باهاش کنار بیاید، دختره رفت با یک پسر آلمانی دوست شد. من روی این مسئله یک حساسیتی دارم که به هیچ‌کدام این‌ها نمی‌توانم اطمینان کنم.

اکبر: فکر نمی‌کنی ممکن است گاهی اوقات نقص از ما باشد، از شرقی بودن ما، مثلاً زن‌های اینجا همان زن جامعه ایران نیستند، خیلی آزادترند، به خیلی چیزها تن در نمی‌دهند، فکر نمی‌کنی شاید ما نمی‌توانیم آن‌ها را درک کنیم؟

بهرام: من همیشه به مسائلی که پیش می‌آید فکر می‌کنم، اما آنچه را که به واقعیت نزدیک‌تر است قبول می‌کنم. یک روز توی آلمان داشتیم می‌رفتیم. جشن بود. توی آن جشن دوتا دختر آلمانی هم بودند. دوستم گفتم، موافقی با این‌ها دوست بشویم، گفتم اگر بشود خوب است. رفتیم جلو. شروع به صحبت کردیم. تجربیات قبلی نشان می‌داد که اگر بگوییم پناهنده‌ایم برخوردشان آن‌طور که باید نیست. گفتیم دانشجوی هستیم. پولی را هم که اینجا خرج می‌کنیم از کشورمان می‌آید. این دخترها خیلی با ما دوست شدند. یکی دو ساعت با هم بودیم و قرار گذاشتیم برای هفته بعد. در آخرین لحظه دوستم گفت چرا ما باید همیشه شخصیت دوگانه داشته باشیم؟ بیا واقعیت را بهشان بگوییم. من قبول نمی‌کردم. خلاصه واقعیت را

بِهَشان گفتم، ولی آنها همان موقع که فهمیدند ما پناهنده‌ایم، بدون خداحافظی ما را ترک کردند.

من قبول دارم، شاید بعضی وقت‌ها، در بعضی موارد نتوانم آنها را درک کنیم، ولی من به عینه دیده‌ام. البته دوستانی داشتم که با دخترهای آلمانی دوست شده بودند، مسائل جنسی‌شان را حل می‌کردند، اما به نظر من آنها خودشان را شکسته بودند، چون ما که از شرق می‌آییم، به یک سری چیزها اعتقاد داریم، شاید پوچ باشد ولی ما به‌هشان اعتقاد داریم.

اکبر: مثلاً به چی؟

بهرام: مثلاً کسی که با من دوست است، باید با من باشد. اما من دیدم که دختری الان با فلانی است و یک ساعت بعد با یکی دیگر. من موردهای زیادی دیدم، به این خاطر حاضر بودم این فشار جنسی را به شکل دیگری حل کنم، ولی هیچ‌وقت حاضر نشوم که با یکی از این دخترها دوست یا هم‌خوابه بشوم.

اکبر: حالا که بالاخره اینجا ماندگار شده‌ای، چه احساسی می‌کنی؟ منظورم این است که تغییری در خودت احساس می‌کنی؟

بهرام: به مسائلی که فکر می‌کنم، با دیدی که از ایران آمدم خیلی فرق می‌کند. روزی که از ایران آمدم شخصیتی بودم سرکش، یعنی خیلی پُر جنب و جوش بودم، ولی الان فکر می‌کنم باید به یک چیزی پابند شوم، بی‌گدار به آب نزنم. حداقل سعی کنم برای خودم، اینجا یک زندگی ساده‌ای بسازم. هدفم این است که تحصیل کنم، اما موفق بشوم یا نه مسئله‌ی دیگری است. یعنی شعار نمی‌دهم، سعی می‌کنم که از این به بعد زندگی ساده‌ای داشته باشم، چیزهایی را که به دست می‌آورم برایش ارزش قائل شوم. راجع به ایران هم دیگر فکر نمی‌کنم، چون در این نقطه‌ای که من الان هستم دیگر ایران برایم تمام شده است.

اکبر: یعنی دیگر واقعاً ایران برایت مطرح نیست؟

بهرام: من ایران را فقط به دو خاطر دوست دارم، یکی این که وطنم است، دیگر این که خانواده‌ی من و مردمی که دوستشان دارم آنجا هستند، وگرنه ایران دیگر ارزشی برای من ندارد.

اکبر: فکر می‌کنی اگر اتفاقی بیفتد، و رژیم جمهوری اسلامی به درک
 واصل شود، برمی‌گردد یا نه؟

بهرام: الان اگر بخواهم جواب بدهم، می‌گویم برمی‌گردد، ولی شاید در
 آینده این‌طور نباشد. چون معلوم نیست چی بشود، کی بیاید، ولی با آن
 چیزهایی که برایت گفتم، مسلماً اگر چنین اتفاقی بیفتد، برمی‌گردد.

اکبر: امیدوارم موفق باشی و این دفعه که تصمیم می‌گیری بروی
 سوئد حتماً بررسی.

بهرام: نه، دیگر نمی‌روم، مگر چطور بشود...

کندوکوز جمهوری اسلامی

آقا تو این بند ما که تو قزل حصار بود ده تا مستراح بود، ششصد تا زندانی. حالا این مستراح‌ها حساب کتاب درستی که نداشت. اکثراً شیرهای خراب بود. می‌رفتی تو می‌دیدی آب ندارد. می‌رفتی تو می‌دیدي سوراخش گرفته است و سندها مثل کشتی‌های درب و داغون روی آب مانده‌اند. رئیسش، حاج داوود رحمانی بود، ثانی همان لاجوردی دیوث. خُب، ما که بچه نبودیم. تو مملکت ما حتی جوان‌ها هم کم و بیش در این حد می‌دانند که وقتی وارد کار سیاسی می‌شوند کتک خوردن هست، زندان هست و شکنجه و غیره و غیره. اما آخر کدام زندان این جوری است؟ کدام رئیس زندانی مثل این حاجی دیوث رحمانی یا لاجوردی است؟

آقا وقت توالت بود، یک‌دفعه می‌گفتند یک ساعت دیگر همه باید پای سخنرانی باشید. یک ساعت وقت توالت می‌دادند به ششصد تا آدم. حالا فکر کن چه جوری می‌شود. ششصد تا آدم، ده تا توالت، شصت دقیقه وقت. یعنی نفری یک دقیقه. بگو آخر گوش دادن به سخنرانی وقتی که فکر و ذکر من متوجه رییدنم باشد به چه کار تو می‌آید دیوث! طرف از دستغیب حرف می‌زد من به رییدن فکر می‌کردم.

باور کن من گاهی فکر می‌کنم حرف زدن یعنی باد هوا، یعنی کشک، یعنی چرت و پرت. خُب، این را هیچ جوری با حرف نمی‌شود توضیح داد. نمی‌شود منتقل کرد. آقا همین که وارد توالت بشوی، زیپ شلوارت را پایین بکشی، و برگردی یک دقیقه تمام است. حالا فکر کن اگر یک کمی مزاجت

درست کار نکند، چی می‌شود. خُب، نمی‌شد که پنج دقیقه آن تو نشست. همان زندانی‌ها دمارت را درمی‌آوردند. توّاب و غیر توّاب هم نداشت. آقا همه ایستاده‌اند، این ششصد تا آدم، و می‌خواهند شکمشان را خالی کنند. به بغل دستی من ربطی ندارد که من یبوست دارم یا ندارم. این دیوث‌ها توی زندانشان کاری می‌کردند که یک جو انسانیت توی وجودت باقی نماند. فکر کن توی این یک دقیقه همه‌ی فکر و ذکر تو روی مقعدت متمرکز است دیگر چه می‌دانی انسانیت چیست. همدردی چیست. آدم وقتی می‌تواند همدردی کند که فرصتش را داشته باشد، موقعیتش را داشته باشد. من ده دوازده روز تمام یبوست داشتم، وقت نمی‌دادند. می‌گفتم آقا، من یبوست دارم. قرصی، مسهلی به من بدهید، برای آنها که مهم نبود. می‌گفتم بابا، من کافر؟ خُب، تو که مسلمانی! من نمی‌توانم به این سرعت بروم تو مستراح و بیام بیرون. کی گوش می‌داد. چندتا توّاب دگوری‌تر از خودشان گذاشته بودند بالای سر ما که اختیاردار ما باشند. کوچک‌ترین حرفی هم می‌زدی می‌رفتند برات پاپوش درست می‌کردند. آقا، صحبت تو سرِ ریدن است، بعد می‌دیدي رفته گفته اطلاعات رد کرده. کدام اطلاعات دیوث؟ از کجا؟ چه جوری؟ توی سلولی که نود تا آدم است و دست کم چهل پنجاه جفت چشم توّاب مواظب من است چه جوری اطلاعات رد کردم؟ کدام اطلاعات؟ آدم که راجع به سندهش اطلاعات رد نمی‌کند، دیوث! هیچی، آقا دو دفعه سر همین قضیه‌ی مستراح رفتن ما را گرفتند به شلاق. داد می‌زدم بابا کجای اسلام نوشته آدمی را که نمی‌تواند بریند باید به باد شلاق گرفت؟ هیچی حالا توهین به اسلام هم اضافه شد روش. چند ضربه هم برای این یک جمله.

بالاخره بعد از این شلاق‌ها یک چند دقیقه‌ای به ما وقت دادند برویم مستراح. حاصل آن یبوست ما این شد که هنوز بعد از هشت سال هر وقت می‌روم مستراح باید قبلش خودم را چرب کنم و با هزار فلاکت کارم را انجام بدهم.

آقا، این دیوٹ‌ها اصلاً نمی‌گذاشتند به هیچ چیزی خوبگیری. هیچ چیز که می‌گویم یعنی مطلقاً هیچ چیز. خُب، بنده زندانی بودم. به خاطر چهارتا اعلامیه که ازم گرفته بودند، چهار سال برام بریده بودند. حالا بگو اصلاً باشد. بگو اصلاً خلاف کردم، علیه حکومت اعلامیه داشتم، چهار سال زندانی داده‌اید. حکم داده‌اید دستم که آقا، تو خلاف کردی. علیه حکومت اسلامی اعلامیه پخش کردی، چهار سال باید زندانی بکشی. اما مسئله این‌ها این چیزها نبود.

آقا هیتلر می‌گرفت می‌انداخت توی کوره. باور کن من حاضر بودم ببرند بیندازند توی کوره آدم سوزی اما این همه دیوٹ‌بازی سرم در نیاورند! آقا زندانی هستم. هیچ کس که نمی‌داند کجا هستم. دستم را که از همه چیز کوتاه کرده‌اید. از صبح تا شب هزار جور آیه و سخنرانی برام پخش می‌کنید. یک لقمه نان بهم می‌دهید با هزار جور خفت. برای شاشیدنم شما تصمیم می‌گیرید، برای ریدنم شما تصمیم می‌گیرید. آقا، من نمی‌دانم این چه مملکتی است. فکرش را بکن، شاه می‌داد بطری می‌کردند توی کون زندانی، باتوم می‌کردند، تخم‌مرغ می‌کردند. من کیرم توی آن دوهزار و پانصد سال شاهنشاهی که حاصلش این باشد. من کیرم توی کل تاریخ هر مذهبی که حاصلش این باشد. آقا، من ده روز، دوازده روز یُبس بودم، این دیوٹ‌ها یک مسهل ناچیز به من ندادند. یک ساعت تمام نشسته بودم توی مستراح، آن هم مستراحی که گرفته بود و هیچ کس نمی‌رفت توش، تا زانوم توی شاش و گُه بود، و زور می‌زدم، و یک توّاب دگوری هم هی از پشت در می‌گفت یالا،

زود باش! چی چی را زود باش، دیوٹ! این سنده توی کون من مانده. آقا، انگار یک گنده توی مقعد ما بود، این را با دست گرفته بودم، این طوری تکانش می‌دادم تا بکشم بیرون.

فکرش را بکن، شاهکار جمهوری اسلامی این بود که مرا وادار کند هر جا که می‌نشینم از سندهام حرف بزنم. توی این خارج با هر زندانی‌ای که حرف بزنی یا مثل من مقعدش پاره شده، یا ستون فقراتش عیب دیده، یا مغزش معیوب شده. من کیرم تو سرتاپای حکومتی که شاهکارش این باشد.

آدم را زندان می‌کنند که مثلاً ادب شود، این‌ها که این چیزها حالیشان نیست. این‌ها می‌خواهند ریشه‌ی هر کسی را که مثل خودشان نیست براندازند! خُب، مرا گرفته‌اید. برای چهارتا اعلامیه، چهار سال زندان داده‌اید. خودتان حکم کرده‌اید که چهار سال زندانی. بنا به قانون اسلامی، قانون شرعی خودتان. پس این دیوٹ‌بازی‌ها یعنی چی؟

هشتاد، نود تا آدم را عین گوسفند چپانده بودند توی یک سلول، می‌خواستی غذا را تقسیم کنی، می‌گفتند این شیوه‌ی کمونیستی است! می‌خواستی چای را تقسیم کنی، می‌گفتند این شیوه‌ی □ کمونیستی است! بغل دستیت یک چیزیش می‌شد، می‌آمدی کمکش کنی، می‌گفتند شیوه‌ی کمونیستی است! خُب، دیوٹ‌ها اگر این طور باشد که حضرت علی خودتان هم کمونیست بوده! آن حاج دیوٹ رحمانی می‌ایستاد و با افتخار می‌گفت کاری می‌کنم که توی زندان عمومی انفرادی زندگی کنید! همین کار را هم کرد. طوری شده بود که صبح‌ها هم که آدم بیدار می‌شد می‌ترسید به بغل دستیش سلام کند. آقا، این را کجای این تاریخ مادر قحبه می‌شود نوشت: سلام می‌کردی، می‌گفتند خط داده‌ای.

بعد یک‌دفعه می‌دیدي نصف شب، مثل مغول‌ها ریختند توی بند. چی شده؟ ما که کاری نکرده‌ایم. اصلاً کاری نمی‌توانستی بکنی. کدام کار؟ وقتی مسئول و رهبر آنجا، کنار بازجو و شکنجه‌گر نشسته بود دیگر تو امیدی به کسی نداشتی که کاری صورت بدهی. وقتی سلام کردن خط دادن باشد دیگر چه کاری می‌شود کرد؟ بعد با این همه می‌دیدي هر چند وقت یک بار می‌ریختند و همه را می‌گرفتند زیر مشت و لگد و شلاق. و همه را می‌گشتند

و همه چیز را زیر و رو می کردند.

این دیو‌ها تمام هنرشان این بود که فضایی توی زندان به وجود بیاورند که تو هیچ وقت احساس آرامش نکنی. که هیچ وقت به چیزی خو نگیری. خُب، آنجا که چیزی نداشتیم. مثلاً نان می آوردند این نایلن‌هاش را بچه‌ها جمع می کردند با چه زحمتی تکه تکه می بافتند و باهاش طناب رخت درست می کردند. یا مثلاً پیت حلبی می آمد که توش پنیر بود و تو مثلاً باهاش ظرف آشغال درست می کردی. خُب، تا تو یک طناب درست کنی یکی دوماه طول می کشد. هی باید این نایلن‌ها را به هم ببافی. بعد این جاکش‌ها می ریختند و همین طناب رخت را که دو سه‌ماه برایش زحمت کشیده بودی پاره پاره می کردند. فکرش را بکن، دوماه می نشستی و یک هسته‌ی خرما را صیقل می دادی که باهاش چیزی درست کنی و مثلاً بدهی به خواهرت، به مادرت، می ریختند و همین را هم آش و لاش می کردند. آقا، این‌ها را کجای تاریخ می شود نوشت؟ توی ساک یکی از بچه‌ها ده بیست تا هسته خرما پیدا کرده بودند، دمار این را درآوردند. بگو دیو‌ها این چه حکومتی است که ده تا هسته خرما می تواند متزلزلش کند؟

یک چیز را این‌ها خوب می دانستند: می دانستند که زندانی نظم و ترتیب دارد. و نظم و ترتیب چیزی است که به آدم آرامش فکری می دهد. پس برای اینکه هیچ وقت آرامش نداشته باشی کاری می کردند که هیچ چیزی سر جای خودش نباشد. بنابراین هر برنامه‌ای که برای نظم و ترتیب می توانستی داشته باشی به هم می ریختند.

۳

یکی از کارهای این‌ها این بود که فضایی توی زندان به وجود بیاورند که زندانی هیچ وقت آرامش نداشته باشد. تو نمی‌دانستی امروز چه چیزی در انتظارت است. از همان صبح که بلند می‌شدی تنها چیزی که برات دایمی بود اضطراب بود. توآب‌ها یک طرف، خبرچینی کردنشان یک طرف، برنامه ریزی کردن دم به ساعت مسئول زندان هم یک طرف.

ناگهان در باز می‌شد و مغول‌ها می‌ریختند تو. می‌گویم مغول‌ها برای این که مغول یادآور وحشی‌گری‌ست و گرنه هیچ مغولی به پای این دیوٹ‌ها نمی‌رسد! هر بار هم بالاخره برای خودشان دلیلی داشتند. یکی را توی خیابان ترور می‌کردند، می‌آمدند به هوار ما. یک جا بمب منفجر می‌شد می‌ریختند ما را می‌گرفتند به مشت و لگد و شلاق. عراق حمله می‌کرد، می‌ریختند سر ما. خر همسایه می‌گوزید به ریش پدرشان می‌آمدند سراغ ما. بگو دیوٹ‌ها یکی دیگر ترورش را کرده، چرا شلاقش را من بخورم؟ یکی دیگر بمب منفجر کرده، به من چه ربطی دارد؟ آن که حضرت علی‌تان بود گفت تا ضربت نزنند نمی‌توانم قصاص کنم.

یک بار نصف شب ریختند و همه را گرفتند به باد کتک. همه را از دم زدند و تمام وسائلمان را درب و داغون کردند. وسائلی که نبود. هر کس بالاخره یک ساک کوچک داشت، یک کیسه داشت. ریختند و داغون کردند. داغون که می‌گویم یعنی داغون‌ها! یعنی هیچ چیزی نبود که تو بتوانی دوباره ازش استفاده کنی. خُب، این ساک، این کیسه‌ی زندانی بالاخره توش یکی دوتا زیر پیره‌نی و شورت و زیر شلوار هست. یا مثلاً آدم یکی دوتا عکس

مادر، خواهر، چه می‌دانم زن و بچه توی ساکش دارد. یک کمی مواد رخت‌شویی و ظرف‌شویی، یک خمیر دندان و شامپو و این جور چیزها. آقا چنان همه چیز را ویران کردند که اصلاً نمی‌توانی تصوّرش را بکنی. من کلی فیلم‌های فاشیستی دیده‌ام اما باور کن توی هیچکدامشان یک چنین صحنه‌ای نمی‌توانی ببینی! فکرش را بکن، ساکت را جر داده‌اند، زیر پا له و لورده کرده‌اند، مایع ظرف‌شویی هم ریخته روی همه چیزت، خمیر دندان‌ت ترکیده و ریخ زده بیرون لای لباس‌ها یا همچنین پرت می‌کردند این‌ور آن‌ور که تو بعداً باید شورتت را توی سلول بغلی پیدا می‌کردی. وقتی همه را زدند و همه چیز را پاک داغون کردند لاجوردی معذرت‌خواهی می‌کرد که برادرها ببخشید چون به ما گزارش رسیده بود بعضی از سرموضع‌ها یک سری اسناد مدارک و چاقو و غیره قاچیم کرده‌اند و خیالاتی دارند، ما مجبور شدیم همه چیز را بازرسی کنیم. آقا، سر موضعی کجا بود، آن روزها کسی جرئت نداشت نُطق بکشد. تازه برای بازرسی این دیوث‌بازی‌ها لازم نیست که یک بار یکی از زندانی‌ها با کاغذ یک هواپیما درست کرده بود. یک اُوکس از این هواپیماهای جاسوسی که شاه خریده بود. یکی با کاغذ از این‌ها درست کرده بود و با یک نخ از سقف آویزان کرده بود. توآب‌ها رفته بودند گفته بودند این‌ها آواکس درست کرده‌اند و ما را مسخره می‌کنند. این بهانه‌ای بود که یک روز بریزند تو که حالا به مسلمان‌ها می‌گویند آواکس، و شروع کنند. به زدن. خُب، توی این سلول هشتادتا، نودتا آدم است. یکی اُوکس درست کرده، چه ربطی به من دارد، چه ربطی به بقیه دارد. ما که تشکیلات نبودیم که! می‌گویم سلام می‌کردیم اسمش خط دادن بود. طرف سرش درد می‌کرد، یک اسپرین بهش می‌دادی به جرم تبلیغ مرام کمونیستی شلاقت می‌زدند. حالا توی یک همچنین شرایطی یک ابله‌ی اُوکس درست کرده، به من چه مربوط. من اصلاً نمی‌دانستم بغل دستیم کی بوده، کی هست. همه‌ی شش دُنگ حواسم به این بود که یک طوری نشود لو بروم.

برای زدن چند جور شلاق داشتند. یکی قطرش کم بود. یکی متوسط و یکی کلفت. کلفت‌ها سه تا کابل بود که به هم بافته بودند. این‌ها را می‌گفتند چیفتن. زندانی را می‌بستند روی تخت. دستش را به بالای تخت، پایش را به پایین. بعد یک حوله‌ی کثیف، گونی، قاب‌دستمال، پتو، هر گهی که دم دستشان بود، می‌کردند توی دهن آدم. و شروع می‌کردند به زدن. هیچ حساب کتابی هم توی کار نبود. همه‌ش بستگی داشت به حال و روز آن لحظه‌ی آن دیوٹی که دستور می‌داد. یک دفعه می‌دیدى سه نفر افتاده‌اند به جانت. این جورى هم نبود که مثلاً اول با کابل نازکه بزنند و بعد با کلفت. سه نفرى شروع می‌کردند به زدن. یکی از چپ یکی از راست یکی از بالا می‌زد. بعد، وقتی می‌دیدند دارد حالت خفگی بهت دست می‌دهد پتو را از دهنتم درمی‌آوردند که حالا می‌گی یا نه؟

اگر می‌گفتی که خُب، باز جو می‌نوشت و بعد که حالت جا می‌آمد خودت را می‌برد تا از نو بنویسی. اگر نمی‌گفتی دوباره پتو را می‌کردند توی دهنتم و دِ بزن.

این پوست پا بعد از چند ضربه تاول می‌زند. وقتی شلاق می‌زد احساس می‌کردم چرک و خون از کف پاهام به دیوار شتک می‌زند. تخت از این چوبی‌ها بود که لاش شکاف داشت. زیر تخت را همان وقتی که دراز کشیده بودم می‌توانستم از زیر چشم‌بند ببینم که پُر از لکه‌های خون بود.

بابا، حتی اگر از دید یک شکنجه‌گر دیوٹ هم نگاه کنیم، بالاخره باید یک حساب کتابی تو کار باشد. این‌ها هیچ چیزشان حساب و کتابی نداشت. طرف

درب و داغون است، توی دهنش گونی چپانده‌ای، شلاق که می‌خورد کف پاش چرک و خونس به زمین و دیوار می‌پرد. دیگه یک دیوث‌تری را آوردن و روی شکمش نشاندن یعنی چی؟

چیفتن را خود بازجوها درآورده بودند. وقتی می‌آمدند بزنند می‌گفتند اون چیفتن را بیار. به جز تک و توکی از این رهبرهای دگوری، که همه می‌شناسند و تک و توکی مسئول و غیره، اکثراً پاهاشان بادکرده بود و ناچار پاچه‌ی شلوارشان را جر داده بودند که توی شلوار جا شود. دمپایی‌ها را اکثراً با نخ به کف پا بسته می‌بستیم، چون پاهای بادکرده توی دمپایی جا نمی‌شد. این‌ها اول‌ها نمی‌دانستند که وقتی زیاد شلاق بزنند خون توی کف پا جمع می‌شود و کلیه‌ها کم‌کم از کار می‌افتد و ادرار بیرون نمی‌آید و زندانی می‌میرد. بعدها فهمیدند. حالا دیگه بعد از شلاق زدند وادارت می‌کردند بدوی تا خون توی بدنت جریان پیدا کند. وقتی هم که کلیه‌ات از کار می‌افتاد، اگر لازمت داشتند می‌بردند دیالیز می‌کردند، وگرنه می‌گذاشتند همان‌جا با درد خودت بمیری.

جمهوری اسلامی گه است، شکی نیست! از رهبرهاش بگیر تا زندانبان و شکنجه‌گرش یک مشت دیوث‌اند، شکی نیست! آدم که از دشمنش توقع ندارد. اما چیزی که آدم را داغون می‌کرد بیش از آن دیوث‌ها، توآب‌ها بودند. خُب، خیلی‌ها کتک خورده بودند؛ حرفی نیست. لتِ پار شده بودند تا به توآبی رسیده بودند؛ حرفی نیست. اما من نمی‌توانم بفهمم چطور کسی که این همه فلاکت کشیده می‌تواند سگ شکنجه‌گر و زندانبانش باشد. توبه کردن که مهم نیست، همه‌مان توبه کردیم، همه‌مان توآب شدیم. این همه شلاق و مشت و لگد که این دیوث‌ها به آدم می‌زدند، شداد هم که بود، توبه می‌کرد. نمرود هم که بود، می‌گفت گُه خوردم! تازه آدم است و یک مشت پوست و گوشت که تحملش محدود است به توانایی جسمی‌اش. اما بعد از این که توبه کردی که توآب شدی، هنوز آدمی آقا. هر کسی وقتی می‌بیند دهانش بسته است و شلاق بی‌امان فرو می‌آید و دارد توی فلاکت و درد خفه می‌شود، ممکن است بگوید اشتباه کردم، گُه خوردم، توبه کردم، توآب شدم! اما گُه خوردم، توبه کردم فقط یک جمله است. گیرم که یک چیزهایی را هم گفتم، باز هم می‌شود گفت آدم است. همه‌ی این‌ها را اگر چه غم انگیز است اگر چه تهوع‌آور است، اما می‌شود پذیرفت. ناتوانی هر آدمی هر چند غم انگیز هر چند دردناک، ولی در نهایت پذیرفتنی است. این لاجوردی دیوث و دار و دسته‌ش، این حاج داوود رحمانی دیوث و دار و دسته‌ش فرعون را هم به گُه خوردن می‌انداختند. آقا، این دیوث‌ها توی تمام تاریخ جهان نظیر ندارند!

توی کدام زندانی وقتی محکومیت زندانی مشخص شده است هر روز به

هر دلیل شلاقش می‌زنند. کدام دیوثی زندانی بیمار را شلاق می‌زند؟ همه‌ی این‌ها سر جای خودش. اما نفرت انگیزتر از این‌ها توآب‌های از نوع دگوری‌اش بودند. اگر تحقیرآمیزترین کلمه دگوری باشد، واقعاً برازنده‌ی □ این نوع توآب‌هاست! آقا، می‌گویند برو مواظب بقیه باش؟ تو هم داغون شده‌ای، بیش از این تاب نداری، می‌ترسی بگویی نه؟ خیلی خُب. حالا می‌پرسند کی چکار کرد؟ خُب بگو فلانی به کف پاش زل زده بود! آن یکی نشسته بود و مادرش را صدا می‌زد! برای زنش گریه می‌کرد! مناجات می‌کرد! آن یکی برای پاهای آش و لاشش گریه می‌کرد. آخر دگوری تو را که همین حاجی‌ها به این روز انداخته‌اند، پس چرا هی هر روز خبرچینی می‌کنی؟

یارو مسئول تو بود. بالا دست تو بود. مثلاً رهبر تو بود دیوث. بعد می‌آمد بازجوییت می‌کرد. تو می‌نوشتی. پس از آن آش و لاش شدن، بالاخره برای این که یک کمی دردت را تخفیف بدهی می‌آمدی یک کُس شعری سر هم می‌کردی. بازجو هم که متوجه نمی‌شد، همین مسئول و همین رهبرهای دگوری بودند که دست آدم را رو می‌کردند.

می‌گویم شلاق بود. می‌گویم وقتی رهبر یک سازمان می‌آید و حتی می‌گوید به اسلام ایمان آورده‌ام، با آن شرایطی که لاجوردی دیوث به وجود آورده بود، با همه‌ی غم‌انگیزیش، پذیرفتنی است. می‌گویم حتی برای من پذیرفتنی است که آن مسئول یا رهبر بیاید وردست بازجو بنشیند. اما این که از تمام محفوظات ذهنیش استفاده کند تا ببیند تو کدام قسمت را از خودت ساخته‌ای و دروغ نوشته‌ای و به بازجو توضیح بدهد، این را آدم کجاش بگذارد؟ بگو آخر دیوث! اقلاً یک جو از آن انسانیت را نگهدار! فقط یک جواش را! که آدم بتواند تمام مصیبت را به یاد بسپارد. آخر دیوث تو که مسئول بودی، تو که رهبر بودی، حالا همه‌ی این‌ها به کنار، مسئول و رهبر هم یکی است مثل من یا دیگری، اما تو که ویران شده‌ای چرا هی هر روز چندتا دیگر را ویران می‌کنی؟

توآب شدن که مهم نیست! من هم چهار سال توآب بودم. صبح بلند می‌شدی به بغل دستی‌ات سلام می‌کردی می‌رفت می‌گفت خط داده است. بگو کجای سلام کردن خط دادن است کثافت؟ به کسی که رو به روت

ایستاده لبخند می‌زدی می‌رفت می‌گفت خط داده است. طرف چهار سال توی زندان تاب آورده بود، همه جور شلاق و مشت و لگد را تحمل کرده بود و جیک نزنده بود. بعد، یکی از این دگوری‌ها از راه می‌رسید و همه چیز را لو می‌داد.

طرف با هزار فلاکت رگ خودش را جویده بود. می‌گویم جویده بود! بعد یکی از این‌ها باعث می‌شد زنده بماند و تقاص جویدن رگ خودش را هم پس بدهد. طرف واجبی خوردن را به زنده ماندن ترجیح داده بود، بعد یکی از این توآب‌ها داد و بیداد راه می‌انداخت و جلو مرگش را می‌گرفت. خُب، کونی! تو که خایه‌ی هیچ چیز را نداری دست کم دو دقیقه روت را برگردان. آقا، خایه نداشتن که جرم نیست. بنده هم خیلی جاها خایه ندارم، اما نگاهم را که می‌توانم برگردانم.

این‌ها بود که آدم را خُرد می‌کرد و گرنه جمهوری اسلامی با همه‌ی ید و بیضاش پشم خایه‌ی منِ توآب هم نبود.

بعد از نماز شب معمولاً کسی را نمی‌بردند برای بازجویی و این چیزها. این که می‌گویم قطعی نبود، اما کم و بیش یک چنین حالتی بود که بعد از نماز فقط کسانی را که به دلیلی لو رفته بودند می‌بردند. یا مثلاً می‌بردند که پیرسند این آدم را می‌شناسی یا نه. در واقع این هم یکی از برنامه‌هاشان بود. شاید چنین حالتی را ایجاد کرده بودند برای این که وقتی آن را بشکنند زندانی دچار وحشت شود. در واقع وقتی بعد از نماز می‌آمدند سراغ کسی، یعنی که وضعیت خیلی خراب است. این مثلاً اصل بود.

آقا، یک روز بعد از نماز آمدند سراغ من که بلند شو لباست را بپوش. من را می‌گویی قبض روح شدم. گفتم تمام شد. گفتم همه چیز لو رفت. وقتی این حالت وحشت به آدم دست می‌دهد انگار کارکرد روده و معده‌ی □ آدم برعکس می‌شود. یعنی به جای این که از بالا حرکت کند برود پایین، از پایین می‌آید بالا. در نتیجه داریم حالت تهوع داری. انگار هر چه توی شکم و روده‌ی □ آدم است می‌خواهد بریزد بیرون. هیچ جوری نمی‌توانستم جلوش را بگیرم. حالا اگر استفراغ می‌کردم باز یک چیزی، اما توی این حالت استفراغ هم نمی‌کنی. فقط حال استفراغ با توست.

خلاصه من را بردند زیر هشت. دیدم آنجا چند نفر دیگر هم هستند. دیدن که می‌گویم همه‌ش از زیر چشم‌بند است. دست ما را گذاشتند روی شانه‌ی هم و بردند دادستانی. آقا، حالا من چنان رعشه گرفته بودم که نمی‌توانستم حرکت پاهام را کنترل کنم. این دستم که روی شانه‌ی جلویم بود، همچنین می‌لرزید که او یک لحظه دست گذاشت روی شانه‌ام که یعنی

نترس. ترس من از مرگ نبود. مرگ ترسی ندارد. دست کم توی آن چند سال هیچ وقت از ترس مرگ به خودم نمی‌لرزیدم. مرگ برای من انگار یک چیزی بود که ناگهان می‌آمد و همه چیز تمام می‌شد. انگار آدم سرگیجه بگیرد، زمین بخورد و دیگر بلند نشود. ترسم فقط از این بود که یکی گیر بیفتد و مرا لو بدهد یا شناسایی کند. و مرا هم به گه بکشد. حالا همین جور که از پله‌ها می‌رفتیم پایین، صدای جیغ یک دختر توی کله‌ام پیچید. از اینجا که من بودم از زیر چشم‌بند می‌توانستم ببینمش. این دست‌هاش را محکم به نرد □ راه‌پله گرفته بود و جیغ می‌کشید. آقا، چنان دست‌هاش را به نرده گرفته بود که سه‌تا پاسدار گردن گُلفت هر کاری می‌کردند از نرده جداش کنند، نمی‌توانستند. همین جوری به نرده چسبیده بود و جیغ می‌کشید. بالاخره از نرده جداش کردند و بردند توی اتاق.

با سختی و فلاکت روی پاهام ایستاده بودم. بالاخره گفتند نوبت توست بیا تو. روی پاهام بند نبودم! آقا، قدم که گذاشتم توی اتاق انگار مرده بودم! گفت چشم‌بندت را بردار. چشم‌بند را که برداشتم دیدم یکی پشت دوربین عکاسی ایستاده است. گفت می‌خواهیم ازت عکس بگیریم. مرا ایستاند کنار دیوار و عکس گرفت و گفت برو.

عرقی که از آن شوک روی بدنم نشست، چه جوری بگویم؟ مثل کسی که درد وحشتناکی داشته باشد و یک دفعه یک آمپول آرام‌بخش بهش بزنند. حالا از این حالت داشتم وامی‌رفتم. هیچی آقا، از تک تکمان عکس گرفتند، گفتند تمام شد. دست‌هامان را گذاشتند روی شانهِ هم برمان گرداندند توی بند.

این جریان یک ساعت طول نکشید اما وقتی برگشتم توی بند همه از حال و روز من دهانشان بازمانده بود.

۷

قبل از این که منتظری بیاید توی اوضاع زندان رفرم کند، هفته‌ای یک بار، بعضی وقت‌ها دو بار اجاز□ه‌ی حمّام می‌دادند. صبح‌ها هم نیم ساعت به هر بندی آب گرم می‌دادند برای آنهایی که جُنُب شده‌اند و احتیاج به حمّام دارند.

اعلام می‌کردند که امروز مثلاً نوبت بند یک است که برود حمّام. سه تا چهار ساعت وقت می‌دادند. یک بار می‌گفتند ساعت هشت، یک بار ساعت نُه. بعد این ششصد تا آدم به ترتیب می‌رفتند حمّام.

می‌گفتند از اتاق یک شروع بشود. چهار ساعت را بین اتاق‌ها تقسیم می‌کردند. اتاق‌های کوچک وقتشان کم‌تر بود. اتاق به اتاق وارد حمّام می‌شدیم. یک اتاق می‌رفت تو. لباس‌هاش را آویزان می‌کرد به همان دیوار توی حمّام. دیوار پشت در. به میخ‌هایی که ردیف روی چوب کوبیده بودند. توی آن همه بخار، توی آن بلبشو، آن شلوغی، اگر هم لباس‌ها تَشک آب و صابون نمی‌گرفت، دست کم از آن همه بخار نم برمی‌داشت.

حالا تو وارد حمّام می‌شدی، با یک عده مذهبی، با یک عده توّاب بدتر از مذهبی، توی این فرصت کم، هم باید شش دُنگ حواست باشد که وقت را از دست ندهی، هم باید حواست باشد بدنت به این توّاب‌ها نخورد.

وقت نداشتیم. حمّام مثل حمّام عمومی بود. پنج تا دوش این طرف، پنج تا آن طرف، به آب هم که اطمینانی نبود، توی چله‌ی زمستان، یک‌دفعه می‌دیدید سرد شده. حالا معلوم نبود عمدی سرد می‌کردند، فشار آب نمی‌رسید، به هر حال سه چهار دقیقه وقت داشتی برای حمّام. لُخت هم که

نباید می‌شدی. قرآن خدا غلط می‌شد.

آقا، اساس جمهوری اسلامی‌شان تجاوز به هر چیز انسانی است، بعد تو اگر نگاهت می‌افتاد به کون و کپل بغل دستیت گناه می‌کردی. بگو دیوث‌ها توی آن فلاکت کی به این کون پشمالوی درب و داغون توجه می‌کند! دختر چهارده ساله هم که جلوت بود نه وقتش را داشتی و نه حالش را که نگاهش کنی. بعد می‌خواستی لمبرت را صابون بزنی ناچار بودی یک دست بگیری به شورتت، زیاد هم کش شورت را جلو نکشی که بغل دستیت هوایی نشود، آنجات را کف‌مالی کنی، بعد هم که کارت تمام شد، حوله بیچی دورت و شورتت را از زیر حوله بیرون بیاوری، بشوری، بچلانی و دوباره تنت کنی یا هر چی.

یک دفعه چهل تا آدم می‌رفتیم توی حمام و سریع خودمان را خیس می‌کردیم و شامپو می‌زدیم و سریع خودمان را آب می‌کشیدیم. وقت نداشتیم که درست خودمان را بشوییم. یاد گرفته بودیم که همزمان دوتا کار را با هم بکنیم. مثلاً با این دست سرت را می‌شستی و با آن دست تنت را صابون می‌مالیدی.

بعد معمولاً هر دو سه ماه یک بار اجازه داشتیم واجبی بگذاریم که شپش و گال و این جور چیزها نگیریم. اول‌ها هرج و مرج بود. هر کس می‌آمد می‌خواست دوش بگیرد و واجبی بگذارد. بعد دیدند این جوری نمی‌شود. مسئول‌های بند، که معمولاً توآب‌ها بودند، زودتر از بقیه می‌رفتند، چهارتا تشت بزرگ واجبی به انداز □ ششصد نفر درست می‌کردند. هر سلولی که وقت حمامش بود، بیست دقیقه جلوتر می‌رفت واجبی می‌گذاشت، بعد می‌رفت تو حمام می‌کرد. در حالی که این اتاق داشت حمام می‌کرد، اتاق دوم می‌آمد واجبی می‌گذاشت. تا اتاق اولی حمامش تمام شود این اتاق کار واجبی گذاشتنش تمام شده بود و می‌رفت حمام می‌کرد.

این واجبی را می‌گذاشتند توی توالت که تو آن محوطه‌ی باز حیاط مانند بود. یک اتاق بود دو طرفش توالت بود. پنج تا این طرف پنج تا آن طرف. حتی وقت واجبی گذاشتن هم حق نداشتی شورتت را در بیاوری. یاید شورتت را پایین می‌کشیدی واجبی به آنجات می‌مالیدی و دوباره می‌کشیدی

بالا. این جوری بود. آمده‌ای حمّام کنی، بعد باید این جوری کثافت‌کاری می‌کردی. حالا توی همین حمّام هم همه‌ش این توّاب‌های کثافت مواظبت بودند که اخبار رد و بدل نکنی. ماتحتت دیده نشود. خود گُشی نکنی. حالا این بیست دقیقه وقت حمّام که تمام می‌شد مهم نبود تو رسیده‌ای خودت را پاک کنی یا نه. حتی اگر تنت صابونی بود از حمّام هولت می‌دادند بیرون.

حمّام هم قدیمی و کثافت بود. بالاش پنجره‌ای داشت که بخار ازش می‌رفت بیرون. حتی زمستان هم که بود نمی‌شد ببندیش چون اگر این بخار بیرون نمی‌رفت همه‌ی لباس‌ها خیس می‌شد. پنجره همیشه باز بود و کافی بود آب گرم تمام شود، حالا سرما خوردن هم به این وضع کثافت اضافه می‌شد. توی زندانی که غذاش آشغال بود، که به مریض‌های دم مرگش نمی‌رسیدند، سرما خوردن تو که مهم نبود. بعد همین جوری می‌دیدي یک‌ماه، دوماه سینه‌ات چرک کرده، سینوس‌هات چرک کرده، خیلی که عزّ و جزّ می‌کردی، چهارتا آسپرین بهت می‌دادند. اگر هم چیزی می‌گفتی، می‌گفتند اصلاً شما بی‌خود زنده‌اید، بی‌خود بیت‌المال را حرام می‌کنید.

کتاب دوم

امواج بلندریا

در خانواده‌ای پُرجمعیت بدنیا آمدم. نهمین فرزند بودم. جمعاً ده خواهر و برادر بودیم. در جنوب شهر شیراز، در دروازه قصاب‌خانه زندگی می‌کردیم. دوران کودکیم مثل همه بچه‌های محله در کوچه و پس‌کوچه‌های خاکی بزرگ شدم. پدرم شغل ثابتی نداشت. گاهی مغازه داشت، مثلاً قهوه‌خانه، گاهی گوسفند خرید و فروش می‌کرد و بالاخره یک جوری زندگی دوازده نفریمان را اداره می‌کرد. خانواده‌ام اعتقاد خشک مذهبی داشت. پدرم بیش‌تر از مادرم مذهبی بود و فرمانروای خانه او بود. پدرم مرید یکی از روحانیان فارس - سید نورالدین حسینی - بود. این شخص در شیراز و حومه آن قدرت زیادی داشت. معجزه‌های زیادی به او نسبت می‌دادند. مادرم می‌گفت روزی سید نورالدین را دستگیر کردند و به زندان انداختند. در زندان لباس روحانیت را از تنش در آوردند و کت و شلوار به او پوشاندند و بعد از چند دقیقه کت و شلوار تبدیل به همان لباس روحانیت شد. دوباره کت و شلوار آوردند تنش کردند و همان عبا و عمامه شد، آنوقت مأموران زندان ترسیدند و او را آزاد کردند.

پدرم او را خیلی دوست داشت. اگر می‌گفت بمیر، می‌مرد. مادرم می‌گفت روزی سید آمده بود به زیارتگاهی که نزدیکی خانه ما بود. پدرم، برادر بزرگم را برداشته بود و رفته بود که جلوی پای او قربانی کند تا علاقه بیش از حدش را به او نشان دهد. آقا محبت کرده و نگذاشته. این موضوع در شیراز پیچید. کریم‌پور شیرازی در روزنامه شورش می‌نویسد یک شخص فالانژ می‌خواست پسرش را جلوی آخوندی سر ببرد. خواهرم روزنامه را برای پدرم می‌خواند. پدرم به کمک خواهرهایم جوابی برای روزنامه شورش می‌نویسد. حدود چند ماه پدرم برای روزنامه می‌نوشته و روزنامه هم به او جواب می‌داده. بعد از

مدتی، به گفته خواهرهایم پدرم کمی تغییر می‌کند. اعتقادش سست‌تر می‌شود. کم‌تر به خانه آیت‌الله می‌رود. قبلاً در کوچک‌ترین کارهایش با او مشورت می‌کرد.

پدرم مثل همه آدم‌های مذهبی دیگر همیشه منتظر معجزه بود. شاید به‌خاطر همین از مشتریان ثابت بلیط‌های اعانه‌ملی بود. یک بار بیست و پنج هزار تومان برنده می‌شود. پول را برمی‌دارد می‌رود خدمت سید نورالدین تا کسب تکلیف کند و برود زیارت کربلا. سید می‌گوید این پول از گوشت سگ هم حرام‌تر است و تو اجازه نداری بروی کربلا. مادرم می‌گوید نمی‌دانم چطور شد که او برای اولین بار حرف آقا را ندیده گرفت. پدرم می‌رود کربلا و بر می‌گردد و دیگر هم با نورالدین تماس نمی‌گیرد و سه ماه بعد از سفرش در چهل و هشت سالگی به سکتة مغزی در می‌گذرد.

وقتی پدرم فوت کرد، من چهار ساله بودم. زندگی ما بعد از پدرم مشکل‌تر شد. مادرم مجبور بود کلفتی کند و رخت‌شویی تا زندگی ما را بگذراند. سه تا از خواهرهایم ازدواج کرده بودند و مادرم می‌بایست هفت فرزند را بزرگ کند. برادر بزرگم رفت دنبال زندگی خودش و مادرم به تنهایی ما را بزرگ کرد. برادرها و خواهرهایم تقریباً مطیع بودند ولی من خیلی ایرادگیر بودم. او را اذیت می‌کردم. شش ساله که شدم مرا به مدرسه فرستاد. خوشم نمی‌آمد. همیشه از مدرسه فرار می‌کردم. یک مرتبه معلّم با چوب کتکم زده بود. دیگر از معلّم‌ها می‌ترسیدم. هر چه مادرم و خواهرهایم می‌گفتند باید درس بخوانی، چاره‌ام نمی‌شد. سال بعد خودم کمی به مدرسه علاقه پیدا کردم و تا چهارده سالگی دوره ابتدایی را تمام کردم. در همان سال به علت فشار اقتصادی، برادر بزرگم که سرپرست خانواده بود، تصمیم گرفت به تهران برویم. می‌گفت اگر به تهران برویم وضع زندگیمان بهتر می‌شود و می‌توانیم راحت‌تر زندگی کنیم. راه افتادیم بطرف تهران.

در تهران، نزدیک خانه خواهرم اتاق ارزانی کرایه کردیم. در خیابان آریانا. اوایل، من تهران را دوست داشتم ولی بعد از سه چهار ماه از تهران خسته شدم. برایم مشکل بود که در تهران زندگی کنم چون همه دوستانم در شیراز بودند ولی بهر جهت مجبور بودم در کنار خانواده‌ام زندگی کنم.

در دبیرستان یادگار اسم‌نویسی کردم اما همچنان دل‌خوشی از تهران نداشتم. پس از یکی دو ماه با یک دختر تهرانی آشنا شدم. پنج سال از من بزرگ‌تر بود. من چهارده ساله بودم و او از خانواده‌ای ثروتمند. ما دور از چشم خانواده‌هایمان همدیگر را می‌دیدیم. چند مرتبه وقتی پدر و مادرش نبودند، مرا به خانه‌شان برد. و من که تازه بالغ شده بودم با اولین دختر زندگیم خوابیدم. خیلی زیبا بود. تقریباً تمام افکارم مشغول او بود. بیش‌تر وقتم را با او می‌گذراندم. به‌خاطر همین ارتباط چندانی با خواهر و برادرم نداشتم. آنها همیشه مرا نصیحت می‌کردند. عقیده داشتند که من آدم دله‌ای هستم و هر روز با یکی. در آن یک‌سال مدام با خانواده‌ام درگیری داشتم. می‌گفتم نمی‌توانم تهران بمانم. آن سال شاید ده بار به شیراز رفتم و برگشتم.

بعد به یکی از خواهرهایم که در شیراز بود نامه نوشتم و آه و ناله که از اینجا خوشم نمی‌آید و اجازه بدهد که بروم آنجا، پیش او زندگی کنم. اول نپذیرفت اما بعد از چند نامه غم‌انگیز که برایش نوشتم بالاخره راضی شد. در شیراز راحت‌تر بودم، چون مدام سر قضیه آن دخترک با خواهر و برادرم کلنجار نمی‌رفتم.

کلاس دوم دبیرستان را در شیراز شروع کردم. در دبیرستان احمدی که در فلکه خاتون بود. در درس خواندن زیاد موفق نبودم. همیشه بازی را به درس خواندن ترجیح می‌دادم. اکثراً فوتبال بازی می‌کردم. در شیراز هم با دو سه‌تا دختر آشنا شدم. و باز درگیری با خانواده □ خواهرم. آنها می‌گفتند نباید این‌طور زندگی کنم. اما من احساس می‌کردم بزرگ شده‌ام و باید هر کاری را که دلم می‌خواهد انجام بدهم. مدام جر و بحث داشتیم ولی من اهمیتی به حرف‌هایشان نمی‌دادم.

بعد از یک‌سال خانواده‌ام دوباره به شیراز برگشت، چون در تهران هم وضع زندگی چندان بهتر نبود، برادرم اکثراً بیکار بود. از آمدن آنها خیلی خوشحال شدم. چون از خواهرم و شوهرش کلافه شده بودم و با آمدن خانواده‌ام احساس می‌کردم موقعیت جدیدی پیش خواهد آمد.

من و برادرم در یک کلاس ثبت‌نام کردیم. او وضع درس و مشقش خوب بود. همیشه شاگرد اول بود. مرا هم تشویق می‌کرد که بیش‌تر درس بخوانم

ولی من اصلاً علاقه‌ای به درس و مشق نداشتم. همه‌اش با بچه‌های محله دنبال بازی بودیم، یا گروه‌کشی می‌کردیم و با بچه‌های محله‌های دیگر بزن‌بزن راه می‌انداختیم. چون قلدر کلاس بودم و همه از من حساب می‌بردند، از بزرگ‌ترها هم حرف‌شنوی نداشتم. در خانواده و با خواهر و برادرم هم همان‌طور رفتار می‌کردم که با بچه‌های محل. بعد از مدتی خواهر کوچکم که یازده سالش بود، به‌دلیل وضع بد مالی به تهران رفت تا پیش یکی از خواهرهایم زندگی کند. این‌طوری یک نان‌خور کم‌تر می‌شد.

برادر بزرگم به‌خاطر زندگی ما از مدرسه دست کشیده بود و کار می‌کرد. دلش می‌خواست به کلاس‌های شبانه برود ولی چون معمولاً تا هفت، هشت شب کار می‌کرد، نمی‌توانست.

اوضاعمان همین‌طورها می‌گذشت. برادر بزرگم سخت کار می‌کرد. من هم چنان دختربازی می‌کردم و برادرم که هم کلاس من بود حسابی درس می‌خواند. کلاس یازدهم را با هم تمام کردیم. بعد من رفتم به دبیرستان شبانه و به‌هر صورت با چندتا تجدیدی کلاس دوازدهم را هم تمام کردم.

اردیبهشت همان سال به سربازی رفتم. دور □ آموزشی را در ژاندارمری جهرم گذراندم. خدمت در گرمای جهرم خیلی مشکل بود. از روزهای اول شروع کردم به فرار کردن. در حقیقت نیمی از روزهای خدمتم را در حال فرار بودم و نیمه دیگرش را در زندان پادگان. روزهای آخر خدمت تصمیم گرفتند درجه‌ام را به سرباز صفر تنزل دهند. اما با یک پلویز "توشیبا" که به فرمانده‌مان دادم درجه گروهبانی را گرفتم.

به‌عنوان گروهبان سوم به کردستان منتقل شدم. من و چهل نفر از بچه‌های خوزستانی و شیرازی به طرف سنندج حرکت کردیم. در آنجا من گروهبان نگهبان آشپزخانه بودم. کارم راحت بود. در سنندج اتاقی اجاره کردم ولی بعد از یک ماه مجبور شدم از آنجا بلند شوم. چون دنبال دخترها می‌افتادم و اهل محل از من شکایت کرده بودند. در شش ماهی که در سنندج بودم، شش بار اسباب‌کشی کردم. سر همین قضیه دخترها. هی می‌رفتند شکایت می‌کردند. و من مجبور می‌شدم نقل مکان کنم. دوستانم مراد برقی صدایم می‌زدند. چون وسایل چندانی نداشتم. یک مقدار خرت و

پرت داشتم که با یک گاری کوچک دستی می‌شد جابه‌جایش کرد. آخرین خانه‌ای که رفتم، خانه مادام، مشروب‌فروش شهر سنندج بود. زن خیلی خوبی بود. می‌گفت در این خانه کسی نیست، هر غلطی که دلت می‌خواهد بکن، فقط یک جوری که کسی نفهمد. گاهی وقت‌ها در کارهای خانه کمکش می‌کردم. زن خوبی بود. هشتاد و پنج سالش بود. خیلی هم از من خوشش می‌آمد و اصلاً کاری به کارم نداشت. همان هفته اول با دو سه تا دختر دوست شدم. آنها را به خانه می‌آوردم. برایم غذا درست می‌کردند. یکی از آنها حشیش می‌کشید و من اولین حشیش را با او کشیدم. بعد از آن بیش‌تر مواقع خودم به تنهایی حشیش می‌کشیدم. سه ماه در آن محل بودم که عاشق دختری شدم. اهل همان سنندج بود. برای خانواده‌ام نامه نوشتم که بیایند برایم زن بگیرند. فقط یکی از خواهرهایم با برادر کوچکم آمدند. خیلی با من صحبت کردند. می‌دانستند که من هر ساعت امکان دارد عاشق شوم. گفتند اشتباه می‌کنی. گفتند داری عجله می‌کنی. ولی من تصمیم خودم را گرفته بودم، می‌گفتم اگر آنها نروند خواستگاری خودم می‌روم. بعد بالاخره خواهر و برادرم قبول کردند. به خانه دخترک رفتیم. با خانواده‌اش صحبت کردیم. آنها سنگ‌های بزرگ می‌انداختند، خواهرم قبول نمی‌کرد. بعد از دو ساعت حرف زدن به خانه برگشتیم. خواهرم دوباره نصیحتم کرد. من دیدم حق با اوست و احساس کردم واقعاً عاشق نیستم. چون کم‌کم خودم را شناخته بودم. هر کسی را که می‌دیدم عاشقش می‌شدم. تا سن بیست سالگی، شاید بیست بار عاشق شدم و همه‌اش می‌خواستم با طرف عروسی کنم اما بعد از چند روز فراموشش می‌کردم.

خواهر و برادرم برگشتند به تهران و من به سربازی ادامه دادم تا اینکه جنگ ایران و عراق تمام شد - در زمان شاه- و قرار داد ۱۹۷۵ به تصویب رسید. آن شب من و چند نفر از دوستانم به سینما رفته بودیم. وسط‌های فیلم بود که یکی در تاریکی صدایم زد. دژبان پادگان بود. گفت سرگروه‌بان آماده باش «بیر» است و باید بیایی پادگان. من گفتم برو به فرمانده بگو مرا ندیده‌ای. گفت خیلی خوب. وقتی فیلم تمام شد و به خانه برگشتم دیدم دوستانم برایم یادداشت گذاشته‌اند که اوضاع خراب است، هر چه زودتر

خودت را به پادگان برسان. تقریباً ساعت دوازده بود که راه افتادم به طرف پادگان. فرمانده گروهان، پاسداران را بیرون آورده و برای اینکه مرا مسخره کند، خبردار داد و پاسداران همه پیش‌فنگ کردند و من هم بی تفاوت کلاهم را سرم گذاشتم و گفتم آزاد، که فرمانده از کوره در رفت و مرا به باد فحش گرفت که چرا حالا آمده‌ای؟ من چون خلاف کرده بودم، ساکت ماندم. ولی او دست بردار نبود، و به خانواده‌ام فحش داد که دیگر نفهمیدم و محکم زدم توی گوشش که داد زد و پاسداران ریختند، مرا گرفتند و به زندان انداختند.

فردای آن روز تیمسار به زندان آمد، و گفت برای صبح‌گاه آماده شو. من لباس پوشیدم، به صبح‌گاه رفتم، بعد از اینکه مراسم تمام شد، تیمسار رفت پشت بلندگو و گفت یک گروهان فلان فلان شده، سیلی به گوش فرمانده‌اش زده است و قصد کشتن او را داشته، و یک سری حرف‌های دیگر زد که همه‌اش با فحش و ناسزا همراه بود. بعد تیمسار مرا صدا زد. من دویدم جلو. او همچنان فحش می‌داد و من خبردار ایستاده بودم. بعد که دری‌وری‌هایش تمام شد، گفتم جناب تیمسار، به درجه شاهنشاه آریامهر، بزرگ ارتشتاران قسم می‌خورم که هر چه در مورد من شنیده‌اید، دروغ است. تیمسار تا اسم شاهنشاه را شنید، خبردار ایستاد و بعد جناب سروان را صدا زد که چرا دروغ گفته‌ای؟ جناب سروان گفت، او دروغ می‌گوید. تیمسار گفت مگر نشنیدی؟ قسم خورد.

همان روز ما را تقسیم کردند و به مرز فرستادند. حدوداً شش ماه لب مرز در چادرهای انفرادی بودیم. برای مدتی که لب مرز بودیم، حدوداً نفری چهل هزار تومان گرفتیم که من بعد از خدمت همه‌اش را بیست روزه در آبادان و اهواز خرج کردم و رفت.

اردیبهشت سال ۱۳۵۵ خدمتم تمام شد و به شیراز برگشتم. خانواده‌ام از اینکه می‌دیدند سالم برگشته‌ام خوشحال بودند. از روزی که به شیراز برگشتم، دنبال کار بودم. به هر دری که می‌زدم کاری پیدا نمی‌کردم. اگر چه برادرم پول توجیبی می‌داد ولی دوست داشتم خودم کار کنم.

بعد از چهار ماه با خانمی آشنا شدم. کارمند اداره‌ی □ دارائی شیراز بود. وضع مالی خوبی داشت. ماشین داشت. خانه داشت و در اداره‌ی دارائی پست

مهمی داشت. با هم آشنا شدیم. حدود پانزده سال از من بزرگ‌تر بود. چند روزی در خانه‌اش بودم. خانواده‌ام پرسیدند کجا هستی تو؟ گفتم خیال دارم ازدواج کنم. خانواده‌ام مخالفت کرد ولی من بعد از یک‌ماه با وجود مخالفت آنها با او ازدواج کردم. اما از همان روز اول که به خانه او رفتم از کار خودم پشیمان بودم. همسرم خیلی دوستم داشت. چون آن روزها من مورد علاقه چنین زن‌هایی بودم. او فقط می‌خواست که شب‌هایش را با من بگذراند. هر روز برایم پول می‌گذاشت. سویچ ماشین را می‌گذاشت. بعد از یک هفته دعوا و بزن بزن شروع شد. من می‌گفتم نمی‌توانم با تو زندگی کنم و او می‌گفت هر کاری که بکنی من دست از سرت بر نمی‌دارم. تا اینکه یک روز در خیابان زند شیراز چند نفر جلو مرا گرفتند و از من خواستند که با آنها به کافه بروم. گفتم قضیه چیست؟ گفتند راجع به همسرت است. مرا به سرای مشیر که یکی از رستوران‌های قدیمی شیراز آنجا بود، بردند. اول از من خواستند که با زنم رفتار خوبی داشته باشم. بعد که با مخالفت من روبه‌رو شدند، یکی‌شان چنان محکم زد توی گوشم که تمام رستوران دور سرم چرخید. بعد هم گفتند اگر رفتارت را عوض نکنی کارت به زندان و این‌طور جاها می‌کشد. من هنوز دقیقاً نمی‌دانستم قضیه چیست. با زنم صحبت کردم. او گفت اصلاً چنین آدم‌هایی را نمی‌شناسد ولی من می‌دانستم که دروغ می‌گوید.

بعد از چند روز گفتم من می‌خواهم کار کنم. از بی‌کاری حوصله‌ام سر رفته است. خیلی سریع در کارخانه بریجستون شیراز کاری برایم درست کرد. مدتی کار کردم ولی چون زندگی اعصاب خردکنی داشت، دوباره بهانه گرفتم که از این کار خوشم نمی‌آید و کار دیگری می‌خواهم. دو هفته بعد کاری در مجتمع صنعتی گوشت فارس برایم پیدا کرد.

قبل از اینکه کار جدیدم را شروع کنم، سفری به ترکیه رفتیم. می‌خواست یک جوری دلم را بدست بیاورد. ما بدون پاسپورت به ترکیه رفتیم و از همان روز فهمیدم که باید خبرهایی باشد. بعد در ماکو، یکی از دخترهای فامیلش که به من علاقه داشت قضیه را برایم روشن کرد. او مأمور ساواک بود و خواهرزاد □ تیمسار "جوان" که مدتی رئیس ساواک شیراز بود.

تا وقتی که به شیراز رسیدیم، کلافه بودم. بعد مشغول کار شدم. ده ماه در

مجتمع صنعتی گوشت کار کردم. در این مدت هر چه که می‌خواستم زخم برایم فراهم می‌کرد. بعد گفتم دیگر دلم نمی‌خواهد کار کنم. می‌خواهم استراحت کنم. در این مدت مادرم، برادرم، و خواهرهایم همه درگیر مسئله من بودند. بعضی مواقع زخم به خانه آنها می‌رفت و با آنها جر و بحث می‌کرد. به خاطر اینکه اعصاب خانواده‌ام بیش از این خرد نشود، گفتم برویم به یک شهر دیگر. قبول کرد. بعد از بیست روز کار من را به تبریز انتقال داد. خانواده‌اش، تقریباً همه در تبریز زندگی می‌کردند. در آنجا فشار زیادی به من می‌آمد. هر روز درگیری داشتیم تا اینکه بالاخره کار به کلانتری کشید. رئیس کلانتری از راه که رسید مرا به باد سیلی و لگد گرفت. بعد پاسبانی را صدا کرد. پاسبان دست‌هایم را گرفت و رئیس کلانتری سبیل‌هایم را یکی یکی کند. بعد هم گفت با زنت درست رفتار کن وگرنه شدیدتر از این‌ها باهات رفتار خواهیم کرد. گفتم من نمی‌توانم، نمی‌خواهم با او زندگی کنم. گفت من نمی‌دانم به من گفته‌اند که تو باید با این زن زندگی کنی. دفعه سوم و چهارم که کارمان به کلانتری کشید، مرا به زندان فرستادند. یک‌ماه در زندان بودم بعد زخم آمد و آزادم کرد و برای اینکه خوشحالم کرده باشد، ترتیب استخدام را در تراکتورسازی تبریز داد. در قسمت حسابداری مشغول کار شدم. بعد سعی کردم خودم را به بی‌عاری بزنم. بعد از اینکه کارم تمام می‌شد، سوار ماشین می‌شدم و در خیابان‌ها می‌چرخیدم.

یک روز بالاخره رفتم دادگاه و تقاضای جدایی کردم. بعد از یک‌ماه ما را خواستند. رفتیم دادگاه او راضی نبود از هم جدا شویم. گفتم تمام مهریه‌ات را می‌پردازم. قبول نکرد. شوهر خواهرش با او کلی حرف زد و بالاخره راضی شد. ما از هم جدا شدیم. من فقط یک دست لباس پوشیدم و از آن خانه بیرون آمدم. حتی تمام مدارک تحصیلی مرا ضبط کرد. می‌گفت می‌خواهم کلافه‌ات کنم. در هر صورت من از سر مدارک تحصیلی و هر چیزی که به من تعلق داشت گذشتم. فقط خودم را راحت کردم و از آن خانه بیرون آمدم. زخم سعی کرد مرا از تراکتورسازی بیرون کند، ولی دیگر دیر شده بود. چون در آنجا جا افتاده بودم و دوستان زیادی داشتم.

در تبریز ماندم. به خانه چندتا از دوستانم رفتم. دوستان دوران خدمت که

حالا درجه ستوان یکمی داشتند. با خوشحالی پذیرفتندم. پنج ماه در خانه آنها زندگی کردم. آنها معمولاً خانه نبودند. من بیش تر اوقات تنها بودم. یک شب گوشی تلفن را برداشتم و همین طوری شماره‌ای را گرفتم. پیرمردی گوشی را برداشت. سه چهار شمار □ دیگر هم گرفتم، همه پیرمرد یا پیرزن بودند. فردا شب دوباره همین کار را کردم. بعد از یکی دو شماره دختری گوشی را برداشت. من همین طوری باهاش صحبت کردم. گفت ازدواج کرده است و بعد از شوهرش جدا شده و حالا با دخترش زندگی می‌کند. بعد، از دوتا خواهرش صحبت کرد. و گفت اگر بخواهی می‌توانی با خواهر کوچکم آشنا شوی. و قرار شد فردایش هم‌دیگر را در خیابان اصلی تبریز ببینیم. ساعت پنج عصر قرار گذاشتیم. من رفتم و آنها پنج دقیقه بعد آمدند. از روی نشانی‌ای که داده بود شناختمشان. آنها با مادرشان بودند. من توانستم آن را که باهاش حرف زده بودم تشخیص دهم. و از او بیش تر خوشم آمد. واقعاً زیبا بود. چادر مشکی، صورت سرخ و سفید و چشم‌های درشت سیاه. واقعاً زیبا بود. از راه که رسیدند با هم حرف زدیم. یکی دو مرتبه از جلوم رد شدند و دوباره برگشتند. دفعه سوم که از جلوم گذشتند، با چند قدمی فاصله ازم خداحافظی کردند.

آن شب دوباره بهش زنگ زدم. خودش گوشی را برداشت و با هم صحبت کردیم. گفت خواهرم را دیدی؟ گفتم من از تو خوشم می‌آید و اگر قبول کنی، حاضرم باهات عروسی کنم. گفت من شوهر کرده‌ام، طلاق گرفته‌ام، یک دختر دارم، فکر نمی‌کنم به درد تو بخورم. گفتم من تو را می‌خواهم. گفت فردا بهت جواب می‌دهم، چون باید با خانواده‌ام صحبت کنم.

فردا عصر تماس گرفتم، گفت باشد. قرار شد با هم حرف بزنیم. روز بعد هم‌دیگر را دیدیم و چند ساعتی حرف زدیم و قرار ازدواج را گذاشتیم. تقریباً اوایل سال پنجاه و شش بود که برادر کوچکم همراه یکی از دوستانش به تبریز آمد. البته آنها برای دیدن من نیامده بودند. چون حدس زده بودم که کار سیاسی می‌کنند. از من خواستند یک مقدار اعلامیه توی تراکتورسازی پخش کنم. اعلامیه‌ها یا جزوه‌ها در مورد اعتصابات کارگری بود. من قبول کردم چون مقداری از کارگرها را می‌شناختم که اهل این حرف‌ها

هستند.

ده پانزده روز با برادرم و دوستانش بودم. در مورد ازدواج با برادرم صحبت کردم. گفت اشتباه می‌کنی. گفت تازه داری کمی راحت زندگی می‌کنی. بگذار چند ماهی بگذرد، بعد. گفتم خیلی دوستش دارم. برادرم با ازدواج مخالف نبود، ولی از اینکه زنی را یکی دو بار دیده‌ام و می‌خواهم باهاش ازدواج کنم تعجب می‌کرد. گفت دست کم یک مدتی با هم باشید و بعد. برادرم رفت تهران ولی دوستانش که در تبریز بودند با من تماس می‌گرفتند. و من کم‌کم با افکار آنها آشنا شدم. بچه‌های خوبی بودند. روشن و آگاه.

دو سالی می‌شد که آنجا کار می‌کردم. در این مدت زبان ترکی را یاد گرفته بودم. کارخانه باید چند نماینده برای سندیکا انتخاب می‌کرد. در آن انتخابات من به عنوان عضو علی‌البدل معرفی شدم. تظاهرات قبل از انقلاب شروع شده بود. من هم در تظاهرات شرکت می‌کردم. کمی بعد حکومت نظامی شد. کارخانه ما از تانک و ارتشی پُر شد. در واقع ارتش کارخانه را قرق کرده بود.

یک‌ماه بعد من و هشت نفر از هم‌کارانم دستگیر شدیم. چهار نفرمان اعضای سندیکا بودیم. آن روزها زندان پُر از اعتصابی بود و پُر از آدم‌هایی که در تظاهرات دستگیر شده بودند. بیست و سه روز در زندان بودیم. در زندان با خیلی از بچه‌ها آشنا شدم. بعد، سی و یک نفر را آزاد کردند. ما فکر کردیم پلیس ما را آزاد کرده است. ولی وقتی رفتیم بیرون، دیدیم حدود پنج‌هزار نفر از کارگران کارخانجات تبریز خواستار آزادی ما شده‌اند.

بعد از زندان، با همان زن که اسمش مینا بود تماس گرفتم و بعد از چند روز ترتیب ازدواج را دادیم و نزدیکی خانه مادرش اتاقی پیدا کردیم. دخترش الی‌ناز هم با ما زندگی می‌کرد. دختر ناز و قشنگی بود. خیلی زود با من انس گرفت.

دو ماه بعد بدون اینکه به خانواده‌ام اطلاع بدهم، با مینا رفتیم شیراز. مینا دوست داشت چادر سیاه سر کند و مقنعه سیاه به صورتش بزند. صورت سفید و چشم‌های سیاهش واقعاً زیبا بود، به‌خصوص اگر کمی هم توالت

می‌کرد.

به شیراز که رسیدیم، خانواده‌ام تعجب کردند، ولی خیلی زود با مینا اخت شدند. مینا سرزبان داشت و فوری با آنها جوش خورد.

روزهای بیستم تا بیست و دوم بهمن را در شیراز بودیم و من خیلی فعال در حمله به کلانتری‌ها و شهربانی و ساواک شرکت کردم. البته آن روزها در تمام راه‌پیمایی‌ها خانوادگی شرکت می‌کردیم. و روز بیست و دوم بهمن که شهربانی داشت سقوط می‌کرد، من هم در حمله به آن شرکت کردم. زخم گریه می‌کرد و مرا می‌بوسید که نروم. من هم او را بوسیدم ولی رفتم. زخم را خیلی دوست داشتم. البته گمانم فقط زیبایی‌اش شیفته‌ام کرد، چون در زندگی زناشوئی خیلی اختلاف داشتیم.

قیام که پیروز شد، ما به تبریز برگشتیم. اختلاف ما روز به روز با هم بیش‌تر می‌شد. زخم برعکس آن‌همه زیبایی که داشت، خیلی سرد مزاج بود. شاید اگر به تقاضای من نبود، ده روز یک‌بار هم هم‌خوابه نمی‌شدیم. در ضمن خانواده‌اش هم در این اختلافات خیلی نقش داشتند. چون اول قرار بود من با خواهرش ازدواج کنم، یا دست‌کم به این دلیل هم‌دیگر را دیدیم. با این‌همه من تحملش می‌کردم. خیلی دوستش داشتم. همه‌اش می‌خواستم یک جوری رابطه‌مان را درست کنم. فکر کردم شاید از تنهایی خسته می‌شود. چون کمی بعد از ازدواج، شوهر سابقش آمده بود و دختر من الی‌ناز را برده بود. در تراکتورسازی به ماشین‌نویس احتیاج داشتند. زخم را معرفی کردم. دو ماهی آنجا کار کرد و اختلافمان کم‌تر شد. بعد دخترمان به دنیا آمد.

اسمش را گذاشتیم "ریما" ولی همین‌طوری ساناز صدایش می‌زدیم. ساناز ده ماهه شد و در این مدت ما هنوز نتوانسته بودیم با هم درست زندگی کنیم. مینا اکثراً قهر می‌کرد و می‌رفت خانه مادرش. چند بار برادرهایش به خانه‌ام آمدند، دعوايمان شد و همه زندگیم را خرد کردند و رفتند. یک بار هم مینا رفت پیش سید حسین موسوی رئیس دادگاه‌های انقلاب جمهوری اسلامی آذربایجان و از من شکایت کرد. گفته بود شوهرم کافر است. کمونیست است. من می‌دانستم که این حرف‌ها را خانواده‌اش به‌ش یاد داده

است. من همه‌اش می‌خواستم یک جوری باهاش زندگی کنم. دوستش داشتم. دخترمان را هم دوست داشتم. اما دیگر نمی‌شد. از این حرف‌ها گذشته بود. یکی دو بار دیگر برادرهایش آمدند خانه و مرا به باد کتک گرفتند.

دیگر تصمیم گرفتم از مینا جدا شوم. ما خانه‌ای داشتیم که از طریق کارخانه خریده بودیم. خانه را به نام او کردم و قرار شد دخترم را تا شش سالگی نگه‌دارد و ماهانه خرجی‌اش را بدهم. آن شب با هم خیلی حرف زدیم. بعدش هم رفتیم رستوران، غذایی خوردیم و فردایش از هم جدا شدیم.

وقتی از هم جدا شدیم، من تصمیم گرفتم خودم را به شهر دیگری منتقل کنم. به اداره مرکزی تهران مراجعه کردم. قرار شد به دفتر کارخانه‌های دیگر تهران مراجعه کنم. اولین جایی که رفتم، دفتر مرکزی کشتی‌سازی خلیج فارس بود که قبول کردند و بعد از گذراندن کارهای اداری، به کشتی‌سازی خلیج‌فارس در بندرعباس منتقل شدم. نمی‌دانم به‌خاطر چی از بندرعباس خوشم آمد. شاید به خاطر اینکه تمام وقتم را با کارهای سیاسی می‌گذراندم. در تبریز به‌خاطر زبان نتوانستم راحت با همه تماس بگیرم ولی اینجا راحت بود.

آنجا کار با بچه‌های پیکاری را شروع کردم. در کارخانه یک مجمع عمومی گذاشتیم برای انتخاب شورا. بچه‌های مترقی که هوادارهای سازمان‌های مختلف بودند، شرکت داشتند. شورای کارخانه تا آنجا که توان داشت از حقوق کارگرها دفاع می‌کرد. در تمام اعتراضات، اعتصابات و تحصن‌ها، ما را یاری می‌کردند. من هم یکی از نمایندگان شورا بودم.

مدت زیادی از انتقالم به بندرعباس می‌گذشت که یک روز مینا با دخترم ساناز پیدایش شد. من خیلی خوشحال شدم. مینا را دوست داشتم. از رئیس کارخانه اجازه گرفتم و به خانه رفتیم. گفتم چرا آمدی اینجا؟ گفت می‌خواهم پیش تو بمانم، دیگر به تبریز بر نمی‌گردم. من اصرار کردم که نه، که فقط یک هفته بمان و بعد برگرد به تبریز. می‌دانستم که مشکل است ولی دیگر حرفی نزدیم. بعد از یک هفته دوستانم گفتند شاید بتوانید با هم زندگی کنید. من اصلاً خوشبین نبودم. چون می‌دانستم که او با تمام وجودش به

خانواده‌اش بستگی دارد و اگر تازه پیش من بماند، برای مدت کوتاهی است. ولی با این همه فکر کردم شاید بشود، و قبول کردم.

با مدیر کارخانه صحبت کردم. قرار شد او را به بندرعباس انتقال دهند و دادند. حدود چهار ماه در بندرعباس ماند. نزدیک به چهل هزار تومان برای خانواده‌اش هدیه خرید و حدود سی هزار تومان از خانه برداشت و رفت تبریز. من نفهمیدم برای چی آمد و برای چی رفت. مدتی بعد دوباره نوشت که می‌خواهم بیایم که من نوشتم به محض اینکه پایت به اینجا برسد می‌دهمت دست پلیس و او دیگر پیدایش نشد.

دوستان سازمانی از من خواستند که ازدواج کنم. و یکی را برایم کاندید کرده بودند، ولی من خودم می‌خواستم با کس دیگری ازدواج کنم. کسی که دست کم دوستش داشته باشم و نه اینکه فقط از نظر ایدئولوژی با هم جور باشیم.

کارخانه ما چهل کیلومتر با بندرعباس فاصله داشت. من بیش تر مواقع سعی می‌کردم به بندرعباس بروم. آنجا با دختری آشنا شده بودم که مددکار اجتماعی بود. کرمانی بود. بعد از چند بار که هم‌دیگر را دیدیم، دعوتش کردم به خانه. خیلی دوستش داشتم. می‌خواستم باهاش ازدواج کنم. یک روز که او در خانه‌ام بود، رفقای سازمانی دیدندش. فردای آن روز رفقا دیگر با من صحبت نمی‌کردند. یکی دوتاشان گفتند تو بایکوت شده‌ای. قرار شده بود رفقا دورم را خیط بکشند و حتی نشریه را به من نرسانند.

در بندرعباس یکی از مسئولین را دیدم و قضایا را برایش تعریف کردم. گفتم رفیق عزیز، من می‌خواهم با این دختر ازدواج کنم. گفت تو باید اجازه می‌گرفتی. گفت مگر رفقا چند نفر را بهت معرفی نکردند؟

اگر مسئله زن گرفتن است که ما خودمان بهت پیشنهاد کردیم. گفتم رفیق عزیز، من می‌خواهم با کسی ازدواج کنم که دوستش داشته باشم. من می‌خواهم زنم را خودم انتخاب کنم. زنی که سازمان انتخاب کند زن من نیست. به درد سازمان می‌خورد. آن روز بعد از کمی جر و بحث، مسئول من بدون خداحافظی رفت. من نامه‌ای به مسئول بخش تشکیلات جنوب نوشتم. ولی آنها هم برخورد بهتری با من نداشتند و حرف‌هایشان تکرار حرف‌های

همان مسئول قبلی بود.

من همیشه خودم انتخاب می‌کردم، این بار هم همین کار را کردم. ترتیب ازدواج را دادم و تمام. و دوستان سازمانی تا شش ماه با من قطع رابطه کردند، اما بعد، دوباره از من خواستند که با آنها هم‌کاری کنم. برای من خنده‌دار بود. گفتم چی شده؟ مگر نه اینکه مرا بایکوت کرده بودند؟ اما واقعیت این است که من کار سیاسی را دوست داشتم و دلم می‌خواست صادقانه کار کنم. به‌خاطر همین دوباره مشغول به کار شدم.

همسرم بعد از مدتی با جریان پیکار آشنا شد و گاه‌گاهی به طرق مختلف با ما کار می‌کرد. بعد از مدتی او را از اداره بهداشتی و بهزیستی به کشتی‌سازی منتقل کردیم و در کشتی‌سازی او به‌عنوان مددکار اجتماعی کار می‌کرد.

کار کردن در گرمای بندرعباس خیلی سخت بود، ولی برای من مهم این بود که مفید واقع شوم. به‌خاطر همین سختی‌ها را هر طور بود می‌پذیرفتم.

یک شب، همان‌طور که مشغول کار بودیم، یکی از رفقا آمد و گفت امشب می‌آیند سراغتان. خبر موثق بود، چون چندتایی از بچه‌ها در سپاه بندرعباس نفوذ کرده بودند. یکی دو نفر زودتر راهی خانه شدند و خانه را پاک‌سازی کردند. من هم به خانه‌ام رفتم و هر چیزی را که ممکن بود باعث دردسر شود از بین بردم. دوتا گونی تقریباً پُر از نشریه و کتاب را به دریا ریختم. ساعت هشت شب همه کارها مرتب شده بود. من در خانه نشسته بودم و با همسرم قلیان می‌کشیدیم. همسرم شش ماهه حامله بود. قبلاً با هم صحبت کرده بودیم که اگر چنین موقعیتی پیش بیاید چطور رفتار کنیم.

تا ساعت دوازده شب بیدار بودیم. اتفاقی نیفتاد. ساعت دوازده و نیم، یا شاید یک بود که به رختخواب رفتیم. خوابمان نمی‌برد. همه‌اش حرف می‌زدیم. شاید نزدیک‌های صبح بود که داشتیم می‌خوابیدیم. هنوز کاملاً به خواب فرو نرفته بودیم که صدای در را شنیدیم. زخم بلند شد و به من نگاه کرد. بعد، دوتایی رفتیم که در را باز کنیم. گفتم تو در را باز کن. همسرم دو سه بار پرسید کیست؟ کسی جواب نداد. بار چهارم یکی گفت از سپاه پاسداران آمده‌ایم. زخم در را باز کرد. آنها وارد شدند. هفت نفر بودند. رئیس

سپاه پاسداران، معاون استانداری بندرعباس، معاون دادستانی و چهار پاسدار. به محض اینکه وارد شدند، سئوال‌ها شروع شد. ما دم در ایستاده بودیم و به سئوال‌های رئیس سپاه جواب می‌دادیم و پاسدارها توی اتاق‌ها بودند و زندگیمان را زیر و رو می‌کردند.

بعد یکی از پاسدارها زخم را صدا زد و گفت اسلحه شوهرت را بیاور. زخم رفت اسباب‌بازی دختر برادرش را که یک کلت پلاستیکی بود، آورد و به پاسدار داد. پاسدار عصبانی شد و با قنداق زد تو شکم من و فحش خواهر و مادر را کشید به جان من و بعد رفتند سراغ کتاب‌ها. سی و نه جلد کتاب را که همه‌اش از شریعتی و مطهری و چند نویسند □ اسلامی دیگر بود، برداشتند، صورت‌جلسه کردند و بعد به من دادند که امضاء کنم.

تا یکی دو ساعت همین‌طور همه چیز را زیر و رو کردند، بعد، گفتند برویم. و به زخم گفتند، شوهرت تا یکی دو ساعت دیگر بر می‌گردد.

نزدیک صبح بود که راه افتادیم. هوا روشن شده بود. فکر کردم فقط سراغ من آمده‌اند، ولی وقتی از خانه بیرون آمدم، دیدم دوتا مینی‌بوس، چهارتا پیکان و پنج تا موتورسوار توی کوچه‌اند. ما در مجتمع سازمانی زندگی می‌کردیم و آنها در واقع چنان مجهز آمده بودند که بتوانند همه را با هم ببرند. بیرون از خانه چندتا پاسدار سنگر گرفته بودند. ساعت پنج صبح نه نفر از ما را سوار مینی‌بوس کردند و به طرف مرکز عملیات سپاه پاسداران بردند. همان‌جا که مرکز ساواک دوران شاه بود.

تا ساعت چهار بعد از ظهر همه‌مان چشم بسته در اتاقی بودیم. چهار بعد از ظهر برای‌مان تکه‌ای نان آوردند و رفتند. یکی دو ساعت بعد "شاهوند" بازجوی سپاه آمد. به دنبال دوتا از رفقا بود که به کجا فرار کرده‌اند. ما چیزی نگفتیم و کتک مفصلی خوردیم. اولین کسی که بازجویی شد، من بودم. شاهوند آدم ساده‌ای بود، ولی از آن خبره‌هاش بود. با خون‌سردی سئوال می‌کرد و با همان خون‌سردی سیلی می‌زد. بازجویی تا ساعت دوازده شب طول کشید. بعد، یازده نفر پاسدار مسلح آمدند به ما دستور دادند که سوار مینی‌بوس شویم. خودشان هم سوار شدند و دوباره چشم‌های ما را بستند و مینی‌بوس راه افتاد.

من فکر کردم داریم به طرف زندان می‌رویم. بعد از نیم‌ساعتی، مینی‌بوس ایستاد. دست‌های ما را گرفتند. از مینی‌بوس پیاده کردند. چند لحظه ایستادیم. یکی آمد چشم‌هایمان را باز کرد و همان لحظه شاهوند (بازجو) با موتورسیکلت جلومان ترمز کرد. کلتش را در آورد گفت پنج دقیقه وقت دارید. هر کس خیال دارد حرف بزند بیاید این طرف. همه ایستاده بودیم. پنج دقیقه تمام شد. کسی از جایش تکان نخورد.

شاهوند گفت چشم‌های‌شان را ببندند. بستند. گفت همه را در یک خط قرار دهید. همه‌مان را در یک ردیف منظم ایستاندند. بعد دستور تیرباران داد. و من صدای گلوله‌ها را می‌شنیدم و منتظر بودم که سقوط کنم. وقتی صدای گلوله‌ها قطع شد، حالت عجیبی داشتم. همه تنم عرق کرده بود ولی می‌دیدم هنوز ایستاده‌ام.

بعد یکی آمد دستم را گرفت. چند قدمی راه برد. سوار ماشین کرد. من هنوز باورم نمی‌شد که زنده‌ام. ماشین راه افتاد. بعد از چند دقیقه سرعت ماشین کم شد و ایستاد. ما را پیاده کردند. کمی راه بردند. بعد چشم‌هایمان را باز کردند و من دیدم که توی زندان سپاه هستم. همان زندان شهربانی دوران شاه. ما را تحویل زندانبان دادند. او ما را به سلولی برد. تا یک هفته در آنجا بودیم که اجازه ملاقات دادند. در واقع ملاقاتی‌ها بیشتر کارگران کارخانه بودند. همسر هم آمده بود و با اینکه حامله بود و نگران، همه‌اش سعی می‌کرد دلداریم دهد.

در زندان تقریباً همه مریض بودیم. چشم‌هایمان چرک کرده بود. اجازه نمی‌دادند پیش دکتر برویم. فقط چندتا قرص معمولی بهمان می‌دادند. از همین قرص‌هایی که برای هر درد و مرضی می‌دهند. من به زخم گفتم یک جوری دارویی برای‌مان تهیه کند. دفعه بعد که زخم آمد یک پماد و یک قطر □ چشم آورد. بعد از هفت هشت روز چشم‌هایمان خوب شد. در زندان به هیچ وجه برای‌شان مهم نبود که چه بر سر آدم می‌آید. دو سه بار اسهال گرفته بودم و داشتم از پا می‌افتادم، اما فقط دو سه تا از همان قرص‌ها دادند. بعد از ده روز که در زندان بودیم، شنیدیم که تلویزیون دارد راجع به ما حرف می‌زند. می‌گفتند نه نفر از اعضای گروهک‌ها را دستگیر کرده‌ایم.

می گفتند همه شان مسلح بوده اند و در خانه های تیمی و از این حرف ها. خلاصه مطلب هر چه که دلشان می خواست به دُم ما بستند.

بعد از چند ماه به قید ضمانت آزادم کردند. تشکیلات گفت هر چه زودتر خودت را به شیراز منتقل کن. تقاضای انتقال کردم و پیش مدیر کارخانه بردم. مدیر قبول نکرد. گفت به هیچ عنوان نمی توانم موافقت کنم. ازش خواهش کردم. گفتم چون این مشکلات برایم پیش آمده است، نمی توانم اینجا زندگی کنم. مدیر کارخانه گفت همین که گفتم. اگر خدا هم پائین بیاید، با انتقال موافقت نمی کنم. من دیدم بدجوری است. و به زور متوسل شدم. سریع در دفتر را از داخل بستم. گفتم باید امضاء کنی. گفت نمی کنم. رفتم طرفش. بلندش کردم. روی میز خواباندمش. گفتم اگر همین حالا امضاء نکنی همین جا خفه ات می کنم. بعد هم سر بچه های را یکی یکی می برم و می گذارم روی سینه های زنت. واقعاً داشتم خفه اش می کردم. گفت خیلی خوب. بلند شد. نامه را امضاء کرد و من بالاخره خودم را به اداره راه و ترابری شیراز منتقل کردم. بعد هم با کلی دوندگی انتقالی زنت را گرفتم.

در شیراز، بعد از یک ماه پسر من به دنیا آمد. اسمش را گذاشتیم یاشار. چندتا از رفقا که از سپاه بندرعباس فرار کرده بودند، آمدند پیش من. باید یک جوری ازشان مواظبت می کردم. وضع درست و حسابی هم نداشتیم. هر طوری بود آنجا نگهشان داشتم تا جا افتادند. یکی از آنها مدیر امور مالی کارخانه کشتی سازی بود که بعدها محکوم به اعدام شد. اوضاع روز به روز بدتر می شد. رفقای فراری بندرعباس، در شیراز با تشکیلات تماس برقرار کردند. من هم همین طور. اما کم کم قرارها به هم می خورد. من دو بار قرار ملاقات داشتم که طرف مقابل نیامد. اینها مال وقتی بود که پیکار ۱۱۰ بیرون آمده بود. همه راجع به انشعاب زمزمه می کردند.

بعد از مدتی، یک روز، چهار پاسدار به اتفاق شخصی که جزو انجمن اسلامی اداره بود، به دفتر کارم آمدند. عضو انجمن اسلامی مرا به آنها نشان داد و گفت همین است. آنها بدون هیچ گفتگویی، مرا دستگیر کردند و جلو همه کارکنان اداره سوار "رنو" کردند و راه افتادیم. بعد از چند دقیقه چشم هایم را بستند و دیگر نفهمیدم به کجا می برندم.

حدود یک ساعت بعد با چشم‌های بسته وارد محلی شدم و مرا روی صندلی نشاندهند. یکی گفت این شخص را از اداره‌ی □ راه و ترابری آورده‌ایم، زودتر بازجوئی‌اش کنید تا به خانه‌اش برگردد و آدرس خانه‌ام را پرسید. و رفت. حدود چهار، پنج ساعت روی همان صندلی نشسته بودم. بعد، یکی آمد، دستم را گرفت و به اتاق دیگری برد. خیلی آشفته بودم. تکلیف خودم را نمی‌دانستم. چون معلوم نبود در چه رابطه‌ای دستگیرم کرده‌اند. نمی‌دانستم لو رفته‌ام یا نه. همه‌اش فکر می‌کردم که چطور باید رفتار کنم. در اتاق دیگری وقتی روی صندلی نشستم، چشم‌بندم را باز کردند. اتاق خالی بود. پاسداری که مرا آورده بود، صدا زد "حاجی" طرف حاضر است. بعد از چند لحظه چهار نفر وارد اتاق شدند. همه‌شان نقاب داشتند. نقابشان کیسه‌ای پارچه‌ای بود که سر و صورتشان را می‌پوشاند و فقط چشم و دهانشان دیده می‌شد. اول گفتند به چیزی احتیاج داری؟ گفتم نه. فقط زودتر مرخصم کنید بروم پیش زن و بچه‌ام. یکی‌شان گفت نیم ساعت دیگر برمی‌گردی. بعد سیگاری بهم داد و خودش روشن کرد. بعد گفت اسم خودت، برادرت، خانواده‌ات و تمام دوستان سیاسی‌ات را بگو و فوراً توضیح داد که سعی کن دروغ نگویی، چون تمام رفاقت اینجا هستند و ما همه اسامی را داریم.

من اسم خودم و مشخصات خانواده‌ام را گفتم. بعد هم گفتم به حضرت عباس قسم می‌خورم که از قضایای سیاسی اطلاعی ندارم. یکی‌شان گفت حرامزاده قسم حضرت عباس را نخور. گفتم من مسلمانم چرا قسم نخورم؟ یکی دیگر کاغذی را به طرفم دراز کرد و گفت ببین، حاکم شرع حکم تعزیرت را امضا کرده است، پس بهتر است راست. بگویی بعد، یک آیه از قرآن خواند و ترجمه کرد و دست آخر هم گفت اگر راست نگویی، آن قدرها می‌زنیمت تا مثل سگ سقط بشوی.

آن وقت دوباره چشم‌بندم را بستند و به اتاق دیگری بردند. گمانم زیر زمین بود. چون از چند پله پائین رفتیم. آنجا دوباره چشم‌هایم را باز کردند. گفتند حرف می‌زنی یا نه؟ و قبل از اینکه جواب بدهم مشت و لگد بود که به سر و صورت‌م می‌خورد و من تا آمدم بفهمم چی به چی است دیدم لباسم غرق خون شده است و از دماغم شر و شر خون می‌آید. در همین گیر و دار

دستم رفت طرف بیضه‌هایم و دیگر نفهمیدم چه اتفاقی افتاد. وقتی به هوش آمدم، در یک سلول تاریک بودم. سلول خیلی کوچکی بود. یکی بالای سرم نشسته بود و داشت بدنم را مالش می‌داد. نگاهش کردم. گفت من خودم زندانی هستم. دکتر هستم ولی زندانی. اسمش را هم گفت. بعدها فهمیدم که از هواداران سازمان مجاهدین بوده است. بعد از چند دقیقه در سلول باز شد و او خارج شد.

نصف شب از درد به خودم می‌پیچیدم. بیضه‌هایم باد کرده بود و انداز □ یک توپ شده بود. راستش خیلی می‌ترسیدم. همان‌طور که داشتم می‌نالیدم، دیدم یکی دارد به دیوار مشت می‌زند. بعد، با صدای بلند پرسید سمت چی است؟ می‌ترسیدم حرف بزنم. فکر کردم شاید یکی از پاسدارهاست. طرف دوباره حرف زد ولی من جواب ندادم. بعد سرش را از دریچه سلول داخل کرد و پرسید چیزی لازم داری؟ گفتم جان مادرت دست از سرم بردار. ولی دست بردار نبود. گفت من خسرو قشقایی هستم، نمی‌شناسی؟ گفتم چرا، برادر ناصر خانی که نمایند □ مجلس بود. گفت آره، خودم هستم. اگر سیگار بخواهی می‌توانم برایت بیندازم. آنوقت یک نخ سیگار برایم انداخت که با هزار بدبختی توانستم برش دارم. سیگار را روشن کردم درد بیضه‌هایم کم‌تر شد. خسرو خان از خودش حرف می‌زد. بعد پرسید فکر می‌کنی اعدام کنند؟ گفتم نمی‌دانم، ولی به نظر من باید اعدام کنند. گفت برای چی؟ گفتم برای اینکه خانی، خان‌زاده‌ای. یک عمر به مردم ظلم کرده‌ای. گفت اشتباه می‌کنی، من همه دارائی‌ام را بین کشاورزان تقسیم کرده‌ام و الان که اینجا هستم هیچ چیزی ندارم. گفتم خوب اگر این کار را کرده‌ای که امیدوارم زنده بمانی.

کلی با هم صحبت کردیم. همه‌اش از من می‌پرسید جزو کدام سازمان هستی. می‌گفتم به‌خدا جزو هیچ‌کدام. همین‌طوری به من مشکوک شده‌اند و حالا اینجا هستم و امیدوارم فهمیده باشند که اشتباه کرده‌اند و فردا آزادم کنند.

خسرو خان را در ارتباطِ اردوی خوانین گرفته بودند که خیلی سر و صدا کرد. در همین رابطه حدود هشتصد نفر از قشقایی‌ها، رنجبری‌ها و مجاهدین دستگیر شدند. این‌ها دسته‌جمعی اردویی تشکیل داده بودند که عبدالله خان

- دکتر و جراح- پسر ناصر خان، اردوی چپی‌ها را اداره می‌کرد. ناصر خان و خسرو خان با آنها اختلاف داشتند شاید همین اختلافات باعث شد که عبدالله خان سخته کند. بعد ناصر خان هم مجبور شد فرار کند و خسرو خان را هم در خیابان رودکی شیراز دستگیر کرده بودند و اینجا در زندان بود.

تا سه چهار روز کسی به سراغم نیامد. روز سوم یا چهارم در سلول باز شد، پاسداری وارد شد. مرا به زیر زمین برد. این دفعه چشم‌هایم را بستند. گفتند بهتر است حرف بزنی. گفتم به قمر بنی‌هاشم همه حرف‌هایم راست بوده است. من اصلاً با سیاست کاری ندارم. باز چندتا فحش آبدار نثارم کردند و بعد یکی‌شان گفت ببندینش و دوتاشان مرا به تیرآهنی بستند. چندتا شلاق آنجا بود. یکی‌شان رفت، شلاقی را از میان آنها برداشت و آمد طرف من. اولین ضربه را که زد، تمام تنم لرزید. مثل اینکه سوزنی توی مغزم فرو کردند. دوباره زد و چون می‌خواستند اعتراف بگیرند، معلوم نبود چند ضربه باید بزنند. اولی که خسته شد، شلاق را داد دست نفر بعدی. من راستش داشتم وحشت می‌کردم که پیرمردی گفت نزنیدش. بعد به من گفت، حرف بزن، به صلاح خودت است. من از درد به خودم می‌پیچیدم و گریه می‌کردم. گفتم به پیغمبر چیزی نمی‌دانم و گرنه می‌گفتم. که یک دفعه دیدم دنیا دور سرم چرخید.

راستش شاید اگر می‌دانستم برای چی دستگیرم کرده‌اند، همه چیز را می‌گفتم. ولی وقتی در بندرعباس زندانی بودم این مسئله را فهمیده بودم که تا وقتی چیزی نگویی زیاد اذیت نمی‌شوی و به محض اینکه لب باز کنی دیگر دست بردارت نیستند. در واقع به این خاطر حرفی نمی‌زدم. یک مرتبه دیگر مرا به شلاق گرفتند. این دفعه فقط به کف پاهایم می‌زدند. چهل، پنجاه ضربه زدند، جیغ می‌کشیدم، گریه می‌کردم، ولی حرفی ن‌زدم.

وقتی به سلول برگشتم دو نفر دیگر هم بودند. می‌گفتند مجاهدند. مثل اینکه مدت زیادی در زندان بودند. خیلی با هم صحبت کردیم. پماد به کف پاهایم مالیدند. دوتا تکه مقوا به کف پاهایم بستند که بتوانم راه بروم. همان روز پاسداری آمد و گفت ملاقاتی داری. نمی‌توانستم راه بروم. یک گاری

دستی آورد، مرا در آن نشانند و برد به یکی از اتاق‌ها. بعد از چند دقیقه پاسداری که پسرم را بغل کرده بود، وارد شد. پسرم، یاشار داشت گریه می‌کرد. نمی‌دانم از پاسدار ترسیده بود یا چون من توی گاری نشسته بودم، وحشت کرده بود. حدود نیم ساعت پهلویم بود. در آن مدت درد را فراموش کرده بودم. پسرم را که بردند، دوباره درد شروع شد.

بیست روز در سلول انفرادی بودم. بعد به قسمت عمومی منتقل شدم آنجا توانستم بفهمم چه خبر است. بیش‌تر بچه‌ها در زندان بودند.

تشکیلات شیراز و بندرعباس همزمان لو رفته بود. علی آینه‌ورزان مسئول تشکیلات شیراز اول از همه دستگیر شده بود. می‌گفتند بعد از خوردن چهل ضربه شلاق، زن خودش را لو داده است و بعد هم برادر خودش را. زن و برادرش اعدام شدند. علی آینه‌ورزان کروکی تشکیلات شیراز را کشیده بود. و همه اعضا و هواداران را مشخص کرده بود. آنهایی را که اعدام شده بودند با علامت قرمز مشخص کرده بود و آنهایی را که دستگیر شده بودند با ضربدر و باقی را که قرار بود دستگیر شوند، بدون علامت مشخص کرده بود.

تشکیلات بندرعباس هم از طریق او لو رفته بود. چون رابط‌های بندرعباس را که در شیراز بودند، او لو داده بود و در عرض چهار روز همه را گرفته بودند.

بعد از چند روز پنجاه نفرمان را سوار مینی‌بوس کردند و به زندان عادل‌آباد بردند. زندان پُر از بچه‌های سازمانی بود. بچه‌های بندرعباس مخفی‌گاهشان لو رفته بود. بچه‌هایی که سر قرار گرفته بودند همه آنجا بودند. بعد از یک هفته بیست و دو نفر را اعدام کردند که بیش‌تر از سازمان پیکار بودند. خود علی آینه‌ورزان هم جزو آنها بود. او که لو داده بود با لو رفته‌گان اعدام شد.

بند را به سه دسته تقسیم کرده بودند. هم‌کف مخصوص زندانیان تواب بود. طبقه اول مخصوص کسانی بود که رژیم امیدوار بود حرف بزنند و طبقه آخر مخصوص خبیث‌ها بود که من هم آنجا بودم.

بعد از چند ماه نوبت دادگاه من شد. حاکم شرع یک‌ساعتی سؤال کرد. بعد گفت فعلاً برای ده سال می‌بریم تا وقتی که جواب از بندرعباس برسد.

هنوز از من مدرکی نداشتند. از بندرعباس هم هنوز چیزی به دستشان نرسیده بود که بدانند چی به چی است. حاکم شرع گفت، ده سال خوب است، وقتی از زندان آزاد بشوی بچه‌هایت می‌توانند تو را بشناسند. این‌طوری زیاد به زن و بچه‌ها ظلم نمی‌شود.

بعد به اتفاق چهار نفر دیگر راهی زندان عادل آباد شدیم. زندانی‌ها همه منتظر بودند. وقتی گفتم ده سال گرفته‌ام، همه خوشحال شدند. گفتند چشم بر هم بگذاری تمام شده است. آن روز، روز ملاقات بود ولی همسرم نتوانسته بود مرا ببیند. تقریباً ساعت دوازده شب از بلندگو صدایم زدند. سریع رفتم پائین. رئیس بند - مجید تواب - گفت پنج دقیقه وقت داری که وسائلت را جمع کنی و بیایی پائین.

من نمی‌دانستم قضیه چیست. افکارم مغشوش شده بود. معلوم نبود می‌خواهند آزادم کنند یا اعدام. به هر جهت رفتم بالا. سریع لباس پوشیدم. ساکم را برداشتم و از بچه‌ها خداحافظی کردم. گریه‌ام گرفته بود. دوستانم هم گریه می‌کردند. یک لحظه فکر می‌کردم دارم آزاد می‌شوم. دلم برای بچه‌ها تنگ می‌شد. یک لحظه فکر می‌کردم قرار است اعدام شوم و باز گریه‌ام می‌گرفت.

جلو در اتاق رئیس زندان ایستاده بودم. شاید نیم‌ساعت یا یک‌ساعت طول کشید. بعد پاسداری آمد، مرا از در زندان برد بیرون و بعد هم در اصلی زندان باز شد و گفت آزادی.

باورم نمی‌شد. چند لحظه جلو در زندان ایستاده بودم. بعد از ترس اینکه پشیمان نشوند راه افتادم. تندتند راه می‌رفتم. همه‌اش فکر می‌کردم الان یکی صدایم می‌زند و می‌گوید اشتباه شده است.

بعد از چند قدم موتور سواری جلوم ترمز کرد. پرسید کجا می‌روی، برسانمت. گفتم خیلی ممنون، خودم می‌روم. گفت این وقت شب ماشین پیدا نمی‌شود. ساعت تقریباً یک نیمه شب بود. موتور سوار ریشو بود. عینک هم داشت. شبیه بقیه پاسدارها بود. من می‌ترسیدم. گفتم می‌روم. ولی او دست بردار نبود. گفت باید برسانمت و من بالاخره پذیرفتم و ترک موتورش نشستم. گفت کجا می‌روی؟ آدرس خانه‌مان را دادم. توی راه خیلی حرف زد.

می‌گفت مدتی زندان بوده است. گویا یکی را با چاقو زده بود. گفت وقتی از زندان آزاد شدم، خانواده‌ام برایم گوسفند قربانی کردند. گفت دلم می‌خواهد ببینم خانواده‌ات چه حالی می‌شوند.

به خانه رسیدیم. در زدم. کسی خانه نبود. فهمیدم که زخم خانه نیست. و احتمالاً باید خانه مادرم باشد. از موتورسوار تشکر کردم که بروم. گفت نمی‌شود من باید تو را برسانم. گفتم خیلی خوب و باز سوار شدم. خانه مادرم زیاد دور نبود. بعد از چند دقیقه رسیدیم. موتورسوار گفت تو پشت دیوار پنهان شو تا من در بزخم و سؤال کنم فلانی کجاست. گفتم نه، درست نیست، می‌ترسند. گفت یک دقیقه است فقط می‌خواهم ببینم چه حالی می‌شوند. گفتم باشد.

او در زد. خیلی زود در را باز کردند. موتورسوار گفت با فلانی کار دارم. دامادمان گفت مثل اینکه او را گرفته‌اند و در زندان است. که موتورسوار داد زد بیا جلو، و من پریدم جلو و شوهرخواهرم داد زد، آزاد شدی؟ و در یک چشم به هم زدن همه فامیل جلو در خانه بودند.

موتورسوار خداحافظی کرد و رفت. مادرم بُهت‌زده به من نگاه می‌کرد. آن شب تا صبح بیدار بودیم و حرف می‌زدیم. روز بعد همه فک و فامیل در خانه‌مان جمع شدند و به اصطلاح جشن گرفتند.

چند ماه بعد خبر دستگیری چندتا از رفقا رسید. همان‌هایی که مدتی در خانه من مخفی بودند و بعد ناچار شده بودند به تهران بگریزند. این خبر که رسید فکر کردم باید چاره‌ای پیدا کنم. چون ممکن بود دوباره مرا هم بگیرند. بعد از چند روز به این نتیجه رسیدم که فرار کنم.

بعد از حکم دستگیری مجدد من و مطلع شدن از دستگیری چندتایی از رفقای سازمانی که در گذشته در منزل من زندگی مخفی داشتند، مجبور شدم شیراز را ترک کنم. با دختر پنج ساله‌ام به یکی از شهرهای استان سیستان و بلوچستان، نزد اقوام همسرم رفتیم.

شش ماه زندگی مخفی داشتیم. بعد تلگرافی به دستم رسید که از طرف همسرم بود و توسط یکی از آشنایان فرستاده شده بود. مضمون تلگراف سری

بود. فهمیدم که سپاه در شیراز به دنبال من می‌گردد و منزل من را زیر نظر دارد. توسط تلفن از همسرم پول خواستم. بعد از یک‌ماه با فروش وسایل منزل و ماشین، حدود دویست هزار تومان برایم فرستاد.

من راهی برای خارج شدن نمی‌شناختم. دوستان و آشنایان سعی کردند ترتیب فرارم را از مرز پاکستان بدهند، ولی نشد. بعد از مدتی تصمیم گرفتم از طریق بندرعباس بروم. قبلاً در زندان با فردی آشنا شده بودم که می‌توانست ترتیب این کار را بدهد.

با او تماس گرفتم. قول داد ترتیب خروجم را از طریق جزیره‌ی □ قشم بدهد. من به اتفاق دخترم ساناز و همان دوستم به طرف بندرعباس حرکت کردیم و به محض رسیدن با لنج به طرف قشم راه افتادیم و بعد به یکی از دهات اطراف آنجا رفتیم.

خستگی و بی‌خوابی ما را از پا انداخته بود. دخترم می‌گفت اگر می‌شود برگردیم پیش مامان و یاشار. او پنج ساله بود ولی مثل آدم‌های بزرگ حرف می‌زد. احساس عجیبی داشتم. بغلش کردم. اشک در چشم‌هایم جمع شده بود. سعی می‌کردم مرا در این حالت نبیند. یک جور ناامید بودم. پاهایم نای راه رفتن نداشت، ولی می‌رفتم. کیلومترها پیاده رفتیم تا به منزل ناخدا رسیدیم. منزلش در دهی دورافتاده بود.

جزیره □ قشم خیابان‌های ماشین‌رو ندارد. مردم آن در فقر و بدبختی دست و پا می‌زنند. بنابراین وضع دهات اطرافش را خودتان می‌توانید حدس بزنید.

شب در آن جاده فقط ما بودیم و همه جا ساکت بود. فقط صدای قدم‌های ما سکوت را می‌شکست. دخترم روی شانه من چرت می‌زد. ساعت ده به خانه ناخدا رسیدیم. او منتظر ما بود. برایمان غذا آورد. زن جوانش دخترم را به اتاق دیگر برد و خواباند. با ناخدا صحبت کردیم. گفت برای هر نفر دویست هزار تومان می‌گیرد. جای چانه زدن هم نگذاشت.

فردای آن‌روز با وانت‌بار به طرف قشم راه افتادیم. مدتی در شهر سرگردان بودیم. شهر برایمان بیگانه بود. جایی را نمی‌شناختیم. دوستم ما را جلو حمام جزیره گذاشت و رفت. کم‌کم داشتم برایش نگران می‌شدم. پس از چند

ساعت با چند نفر دیگر برگشت. دوستم ناخدای جدیدی پیدا کرده بود. با هم به خانه‌اش رفتیم. بعد از ساعت‌ها چانه زدن قبول کرد از من و دخترم صد و هشتاد هزار تومان بگیرد.

قرار حرکت ما فردای آن‌روز بود ولی حدود بیست روز طول کشید و ما هنوز آنجا بودیم. یک شب ناخدا گفت فردا حرکت می‌کنیم. غیر از من و دخترم هفت نفر دیگر هم بودند. آنها از بچه‌های بختیاری و اهل خرم‌آباد بودند.

شب با دخترم صحبت می‌کردم. او دوست نداشت بیاید. می‌خواست با مادرش و برادرهایش بیاید. برایش توضیح دادم که مادرش دست تنها نمی‌تواند سه‌تا بچه را بیاورد. بعد برایش لالایی خواندم و خوابش کردم.

فردا، ساعت نه صبح، قسمتی از راه را با وانت‌بار رفتیم. بعد با موتورسیکلت به تپه‌ای رسیدیم که کنار دریا بود. حدود دو ساعت آنجا ماندیم. ساعت دوازده، ناخدا آمد و راه افتادیم.

حدود پانزده بشکه بنزین همراهمان بود. که جمعاً چهارصد لیتر می‌شد. همگی از تپه سرازیر شدیم به طرف دریا. قایق از دور پیدایش شد. وقتی می‌خواستیم راه بیفتیم ناخدا یادش آمد که قطب‌نما را نیاورده است. یکی از هم‌کارهایش را فرستاد دنبال قطب‌نما. در این مدت ما خودمان را در آب پنهان کردیم. قطب‌نما را که آورد، بنزین‌ها را در قایق گذاشتیم و راه افتادیم. جمعاً یازده نفر بودیم.

قایق به سرعت پیش می‌رفت. تا آن روز با قایق سفر نکرده بودم. تکان شدید قایق دل و رود □ آدم را به هم می‌ریخت. رنگ دخترم مثل گچ سفید شده بود. بالا و پائین پریدن قایق بدنش را کوفته کرده بود. همه‌مان همین حال را داشتیم ولی دخترم کوچک بود و زودتر از ما خسته می‌شد. همه‌اش می‌پرسید پس کی می‌رسیم بابا؟ و من می‌گفتم دیگر می‌رسیم و جلومان را نشان می‌دادم که فقط آب بود.

بی‌تابی دخترم مرا هم کلافه کرده بود. از ناخدا می‌پرسیدم کی می‌رسیم. می‌گفت ده دقیقه دیگر. و این ده دقیقه تمام نمی‌شد. بعد که هی از ناخدا سؤال کردم عصبانی شد. آن‌وقت دخترم مرا دلداری داد که می‌رسیم.

این طور مواقع آدم بیش از حد احساساتی می شود.

نشسته بودم و دخترم را روی زانوهایم نشانده بودم. قایق آن قدر بالا و پائین می پرید که مجبور بودم دخترم را محکم نگه دارم که به هوا پرتاب نشد. کمرم حسایی درد گرفته بود. بعد از مدتی دخترم استفراغ کرد و من سر ناخدا داد زدم که یواش تر برو، ناخدا سرعتش را کم کرد ولی پس از چند دقیقه دوباره با همان سرعت می رفت. کم کم بدنم کرخت شد و هیچ چیز را احساس نمی کردم. بعد گریه ام گرفته بود و ساناز هم با دیدن من گریه اش گرفت.

بالاخره ناخدا گفت رسیدیم. شعله های پالایشگاه از دور پیدا بود. لباس های عربی را که از پیش آماده کرده بودیم، پوشیدیم. ساناز خوشحال بود و من یک جوری آرام شده بودم. اینجا ساحل "راس الخیمه" بود. هنوز چند نفرمان توی قایق بود که صدای آژیر گشتی های عربی بلند شد. من تمام امیدم را از دست دادم. ناخدا گفت همه سوار شوید. من گفتم بهتر است پیاده شویم، من مدارک زیادی همراهم داشتم و می توانستم پیاده شوم، ولی ناخدا به فکر قایقش بود و گفت نمی شود.

گشتی ها کاملاً نزدیک شده بودند و ما ناچار بودیم حرف ناخدا را گوش کنیم. همه سوار شدیم و قایق راه افتاد. گشتی ها با سرعت به دنبال ما می آمدند و قایق ما هر لحظه سرعتش بیش تر می شد. یک ساعتی ما را تعقیب کردند، بعد منصرف شدند و برگشتند. ناخدا هم پس از چند دقیقه دور زد و آرام به طرف "راس الخیمه" حرکت کرد.

همه تعجب کرده بودیم. ناخدا گفت اگر این گشتی برنگردد، می توانیم به راه خودمان ادامه دهیم، اما وسط های راه، گشتی دوباره برگشت. این مرتبه تا نزدیک آب های ایران ما را تعقیب کرد. ناخدا گفت دلم می خواهد دوباره برگردم ولی بنزین تمام شده است و ممکن است به دست آنها بیفتیم.

دیروقت به نزدیکی های قشم رسیدیم. همه جا تاریک بود. همگی خسته شده بودیم. ناخدا هم همین طور. ولی این کار او بود. او مرد خشن و عصبانی بود ولی در آخرین لحظه به طرف ساناز آمد و گفت من فقط از تو خجالت می کشم، چون بعد از آن همه خستگی، نتوانستم تو را به مقصد برسانم. ساناز

گفت اگر من را دوست داری یک کمی یواش تر برو.

قبل از اینکه به قشم برسیم، ناخدا گفت بهتر است بقیه بنزین‌ها را به دریا بریزیم، چون اگر گشتی‌های خودمان ما را بگیرند، به این راحتی دست از سرمان برنمی‌دارند. گفت اگر ما را گرفتند، شما بگویید ما قایق را کرایه کرده بودیم که اطراف قشم را ببینیم.

خوشبختانه خبری نشد. پیاده شدیم و ناخدا گفت دو روز دیگر حرکت کنیم. هیچ‌کدام قدرت حرکت نداشتیم. لحظات اول، اصلاً راه رفتن برای‌مان مشکل بود، چون حدود هشت ساعت روی آب بالا و پائین شده بودیم و بدنمان حسابی کوفته شده بود.

ساناز گفت بابا دیگر سوار کشتی نشویم. همین حالا برویم پهلوی مامان و داداش. با ناخدا رفتیم خانه‌اش و خوابیدیم تا فردا بعد از ظهر. وقتی بیدار شدم، دوستم بالای سرم بود. گفت من خیال کردم الان رسیده‌اید.

همه چیز را برایش تعریف کردم. گفتم دیگر با قایق نمی‌روم. بعد، به ناخدا گفتم به خاطر دخترم نمی‌توانم با قایق بیایم. ناخدا پولم را پس داد. دو روز در قشم ماندیم. بعد رفتیم به بندری دیگر. در آنجا مسافرخانه‌ای پیدا کردیم و اتاقی گرفتیم. شهر کوچکی بود و تا غریبه‌ای پیدایش می‌شد، دلال‌ها می‌فهمیدند و می‌آمدند سراغش. این دلال‌ها با ناخدا کار می‌کردند.

بعد از استراحت کوتاهی چرخی در شهر زدیم. ناهار خوردیم و دوباره در شهر پرسه زدیم و مجدداً به مسافرخانه برگشتیم. بعد از چند دقیقه دلال‌ها وارد شدند. هر کدامشان سعی می‌کرد اعتماد ما را به خود جلب کند. یکی می‌گفت فردا حرکت می‌کنیم. دیگری می‌گفت با صد و پنجاه هزار تومان تو و دخترت را می‌برم. ولی من که آنها را می‌شناختم، می‌گفتم اصلاً نمی‌دانم از چی حرف می‌زنید. من آمده‌ام اینجا تا ماشین‌هایم را از گمرک بندر ترخیص کنم.

یکی از دلال‌ها وقتی مسافرخانه خلوت شد، گفت خوب کاری کردی که راستش را نگفتی. ولی من می‌دانم قضیه‌ات رفتن است. بالاخره وارد صحبت شدیم و قرار گذاشتیم دو هفته بعد حرکت کنیم و صد و هشتاد و پنج هزار تومان بدهیم. البته این بار با کشتی.

روزها می‌گذشت و ما سعی می‌کردیم زیاد در شهر دیده نشویم. دو هفته گذشت ولی خبری نشد. یک ماه گذشت، دو ماه گذشت و ما منتظر بودیم. البته اگر می‌خواستیم با قایق موتوری برویم این‌همه معطل نمی‌شدیم، اما من چشمم آب نمی‌خورد که با قایق موتوری به مقصد برسیم. اگر می‌خواستیم از طریق دلال‌های دیگر بیاییم، چهارصد، پانصد تومان می‌خواستند.

بعد از دو ماه با همسرم تماس گرفتیم. او تصمیم داشت برای دیدن ما بیاید اینجا ولی یک جوری مخفیانه. بالاخره آدرس را بهمش دادم. یک روز که برای کاری با دخترم بیرون رفته بودم. وقتی برگشتم، دیدم همسرم و پسرش و یاشار جلو در مسافرخانه ایستاده‌اند. دختر کوچکم را نیاورده بودند. من و ساناز هیچ‌وقت این‌همه خوشحال نشده بودیم. ساناز برادرش را بغل کرده و می‌بوسید و بعد مادرش را و آن وقت نوبت به من رسید. روز خیلی خوبی بود. برای‌شان اتاقی گرفتیم. بعد از خوردن ناهار، آنها را بردم بیرون و شهر را نشانشان دادم. چهار روز با هم بودیم. وقتی همسرم شنید که سفر قبلی ما چگونه بوده است، تصمیم گرفت ساناز را با خودش ببرد. من اول چندان راضی نبودم ولی بعد دیدم بهتر است او با مادرش بیاید. بعد از چهار روز ساناز با مادرش رفت و من کاملاً تنها شدم.

یک هفته از این جریان گذشت، یک شب ناخدا سراغ من آمد و در مورد حرکت‌مان صحبت کرد. قرار شد دو روز دیگر حرکت کنیم. من قضیه دخترم را بهمش گفتم. گفت قرارداد ما همان‌طور است که بود، تازه خطری هم در بین نیست. آن قدر به من اطمینان دادند که من با همسرم تماس گرفتم و گفتم فوراً دخترم را برگرداند. او مخالف بود. می‌گفت تنها برو. می‌گفت دخترم می‌ترسد، نمی‌خواهد بیاید. گفتم این بار با کشتی می‌رویم، هیچ خطری ندارد. بالاخره او را راضی کردم و فردای آن روز ساناز را با هواپیما فرستاد. ساناز همراه خانمی از هواپیما پیاده شد. در راه همه‌اش گریه کرده بود. چشم‌هایش سرخ شده بود. او را بوسیدم. صورتش را شستم و با هم برگشتیم مسافرخانه. با او کلی صحبت کردم که چند روز بعد مامان و سولماز و یاشار می‌آیند. بالاخره آرام شد.

آن شب دوباره حرکت‌مان به تاخیر افتاد. ناخدا گفت چند مسافر دیگر قرار

است از تهران بیایند و ما باید کمی صبر کنیم. من قبول نمی‌کردم. او گفت این چند روز را در خانه خودم بمانید. به منزل او رفتیم. آنجا پُر از دوستان و آشنایان او بود. یک شب ناخدا با یک پاسدار وارد شد. من فکر کردم همه چیز تمام شد. ناخدا که متوجه من شده بود، گفت نترس، دوست من است و برای اینکه به من ثابت کند، با آن مرد شوخی رکیکی کرد. آنها هر شب به خانه ناخدا می‌آمدند و تا صبح ورق بازی می‌کردند، تریاک می‌کشیدند. می‌گفتند ما اهل بندر دیگری هستیم. قیافه آنها تقریباً سیاه بود. بهر جهت من از آنها می‌ترسیدم.

ناخدا اجازه نمی‌داد ما بیرون برویم. می‌گفت نباید دیده شوید. ولی گاهی آنها دخترم را بیرون می‌بردند. حدود یک‌ماه خانه ناخدا بودیم. ساناز با خواهر شانزده ساله ناخدا اُنس گرفته بود و بیش‌تر با او بود. من دیگر خسته شده بودم. حتی نمی‌توانستم حمام کنم، چون دور از منزل بود. یک شب به ناخدا گفتم باید یک جوری خودم را بشویم. مقداری آب در دیگ بزرگی گرم کرد و من حمام کردم. دخترم از این نظر راحت بود. با دختر ناخدا می‌رفت حمام. یک شب دوستان پاسدار ناخدا و پنج نفر دیگر با هم صحبت کردند و قرار شد فردایش حرکت کنیم. وسایلم را جمع کردم. آن شب ساعت دو بعد از نیمه شب به خانه دیگری رفتیم. در آن خانه آدم‌های زیادی بودند که من هیچکدامشان را نمی‌شناختم. بعد از سلام و احوال‌پرسی فهمیدم که آنها هم سفرهای ما هستند. پنج نفر از بچه‌های لار بودند و پنج نفر افغانی و چندتایی دیگر که در مجموع می‌شدیم پانزده نفر.

آن شب تا چهار صبح صحبت کردیم. ساعت نه و نیم صبح، ناخدا همه را بیدار کرد و گفت آماده شوید. بچه‌ها زود آماده شدند و سوار کامیون شدند. کامیون اوراقی بود. تعدادی بشکه بنزین هم در آن بود. گُمپرسی راه افتاد به طرف دریا. چند ساعتی در راه بودیم تا به محل مورد نظر رسیدیم. یک جا، ناخدا گفت همه کف کامیون بخوابید. بعد، به یک باغ قدیمی رسیدیم. چند ساعت آنجا پنهان شدیم. بعد صدای لنجی از دور شنیده شد. ناخدا گفت لنج آمد. باورم نمی‌شد که به ما کلک بزند. گفتم این که کشتی نیست. دیگران هم تعجب کرده بودند. ناخدا گفت سعی کردم تو و دخترت را با کشتی

بفرستم ولی نشد. نمی‌خواستم بروم ولی او پس از عذرخواهی زیاد قول داد که به راحتی ما را به مقصد برساند.

از دربدری خسته شده بودم. ضمناً پول را هم پرداخته بودم. مجبور بودم سریع تصمیم بگیرم. مشکل بود. آنها لنج را آماده کرده بودند و بنزین‌ها را در لنج گذاشته بودند. من هم ناچاراً سوار شدم. لنج نوزده فوتی بود و موتورش هشتاد و چهار که از نظر قدرت وضع خوبی داشت. ناخدایی که لنج را هدایت می‌کرد، اسمش فلانی بود. صاحب لنج هم فلانی بود. شاگردی هم داشتند. هر سه اهل بندر بودند. افغانی‌ها، سردار و ناصر که برادر بودند و فضل‌الله و عثمان و گل محمد. بچه‌های لار، رحیم، عبدالله، قنبر، اصغر و ابراهیم بودند. جمعاً پانزده نفر بودیم. بالاخره خداحافظی کردیم. دوستم تا لب دریا همراهمان آمد. سوار شدیم و لنج با سرعت دور شد.

ناخدا با گشتی‌ها کنار آمده بود. قرار گذاشته بودند در این ساعت پیدایشان نشود. ما با سرعت دور شدیم، ولی پس از یک‌ساعت ناوچه‌ای ما را تعقیب می‌کرد. لابد گشتی‌ها با این‌ها هم قراری گذاشته بودند. ناخدا با بیش‌ترین سرعت پیش می‌رفت. بین راه همه‌اش مواظب بود که با گشتی‌های دیگر تصادف نکند یا امواج آنها باعث نشود لنج ما چپ شود. بعد از مدتی ناوچه ما را گم کرد. تقریباً تا ساعت شش بعد از ظهر دنبالمان می‌آمد.

ناخدا حدس زد که در آب‌های عربی هستیم. اما راه را درست نمی‌دانست. سعی کرد از طریق قطب‌نما و ستاره‌ها، راه را پیدا کند. برایش مشکل بود. همه ترسیده بودند. بعد از چند دقیقه یک سیاهی از دور پیدایش شد. به طرف آن رفتیم. کشتی عربی بود. ماهی‌گیرانش هندی بودند. خیلی طول کشید تا توانستیم به آن برسیم. همه خسته بودیم و تاریکی داشت همه جا را می‌پوشاند.

ناخدا با زبان عربی با آنها صحبت کرد و فهمیدیم که پس از سه ربع دیگر به عجال می‌رسیم. و در ضمن گشتی‌های عربی هم سر راه ما هستند و باید کمی صبر کنیم.

کارگران کشتی تعجب کرده بودند که دختر کوچکی همراه ماست. آنها برای مان مقداری نان گرم آوردند. همگی گرسنه بودیم و نان‌ها خیلی

دل چسب بود. نیم‌ساعتی پهلوی آنها بودیم. بعد ناخدای کشتی سفارش کرد که آهسته حرکت کنید چون امواج دریا بلند است.

حرکت کردیم. ساعت هشت شب بود. ناخدا آرام پیش می‌رفت. بعد از چند دقیقه از من خواست شعری برای‌شان بخوانم. تا اینجا بارها خوانده بودم. شاید چند بار فقط همین یک بیت را خوانده بودم، سر کوه بلند جنگ پلنگه، صدای ناله تیر و تفنگه. این بار هنوز بیت اول را نخوانده بودم که موج بلندی وارد لنج شد. من سریع دخترم را بغل کردم. بعد از چند ثانیه زیر آب فرو رفتم. وقتی بالا آمدم، سرم زیر لنج بود که وارونه شده بود. همین که آمدم دیوار □ لنج را بگیرم، یکی از بچه‌های افغانی که شنا بلد نبود، پاهای مرا گرفت و هر سه به زیر آب رفتیم. زیر آب ساناز دست و پا می‌زد و سعی می‌کرد بالا بیاید. من هم برای اینکه به او کمک کنم، ولش کردم و بعد سعی کردم سریع بالا بیایم.

دستم را به لنج گرفتم که ساناز را کمک کنم ولی او نبود. او را صدا زدم. از زیر آب بیرون آمد و صدا زد بابا.

در همین موقع کوسه‌ای به او نزدیک می‌شد. نمی‌توانستم کاری بکنم. مهتاب اطراف را روشن کرده بود. درست حدس زده بودم، ساناز جیغ زد و به چشم خودم دیدم که قسمت سر و بدن او روی آب قرار گرفت. به کمک دیگران او را از آب گرفتم. من بدن او را محکم گرفته بودم و بخودم می‌فشردم. اول احساس نکردم. چشم‌هایش بسته بود. بعد فهمیدم کوسه او را نصف کرده بود. من ساناز را کامل می‌خواستم. لب‌هایم را روی لب‌هایش گذاشته بودم. کاری نمی‌توانستم بکنم. او جلو چشم‌هایم به خواب رفته بود. نمی‌توانستم کمکش کنم. سنگین‌ترین درد همین بود. آن لحظه را در تمام عمرم فراموش نمی‌کنم.

ناخدا فریاد زد، رهایش کن، نمی‌توانی کاری برایش بکنی، ما را هم به کشتن می‌دهی. من نمی‌توانستم ساناز را رها کنم. مگر می‌شد دخترم را، هم‌سفرم را، چطور می‌توانستم؟ حمله کوسه‌ها شدیدتر شده بود. آنها به دنبال خون می‌آمدند. من راهی نداشتم. باید به خاطر جان دیگران او را رها می‌کردم. ساناز شقه شده را روی لنج گذاشته بودم و مثل دیوانه‌ها لب‌هایم را

می‌بوسیدم.

بعد از چند دقیقه صدای فریاد ناخدا هم آمد. او هم طعمه کوسه‌ها شد. بدن بی‌جان ناخدا از قایق جدا شد. من ساناز را رها کردم. چشم‌هایم او را دنبال می‌کرد که بعد از چند ثانیه از نظر ناپدید شد.

کوسه‌ها ما را دوره کرده بودند. موج بلندی به لنج خورد و هر کدام از ما به طرفی پرت شدیم. همه‌مان سعی می‌کردیم خودمان را به لنج برسانیم. در همین موقع یکی دیگر فریاد کشید. همگی دور قایق جمع شدیم. فقط مرگ بود و جیغ و فریاد و آه و ناله. همه منتظر بودیم. شاید نفر بعدی ما باشیم. هیچ کاری نمی‌توانستیم بکنیم جز انتظار... دریا هم مرتب ما را بالا و پائین می‌انداخت.

شاید ده بیست کوسه ما را محاصره کرده بودند. شاید به فاصله هر نیم‌ساعت نفر بعدی مورد هجوم قرار می‌گرفت. همه به هم نگاه می‌کردیم و به امواج آب. ناصر و سردار کنار هم، دستشان را به لنج گرفته بودند که یک‌دفعه سردار نعره کشید و ساکت شد و بقیه بدنش در دست‌های برادرش ناصر ماند. داد می‌زد سردار، و گریه می‌کرد. او هم ناچار بود برادرش را رها کند.

صاحب لنج گفت کفش‌هایتان را در آورید، چون کوسه از بوی کفش می‌آید. کفش‌هایمان را در آوردیم و در آب انداختیم و صاحب لنج که راهنما بود خاموش و ساکت چشم‌هایش بسته شد. مرگ او، محمد کیدی برای همه ما ضربه بود. بدون وجود او تمام امید ما بر باد بود. او همه‌اش دلداری می‌داد و به دریا وارد بود. پس از چند لحظه شاگرد او هم که هفده سال داشت خاموش شد.

اطراف ما را خون گرفته بود. به‌خاطر همین خون، کوسه‌ها دست بر نمی‌داشتند. جمعاً نه نفر دیگر زنده بودیم و همه در آب بودیم و فقط دستمان به لبه لنج بود. هیچ‌کس مطمئن نبود که زنده می‌ماند یا می‌میرد. من که سخت دیوانه و حیران شده بودم، سعی می‌کردم هم خودم و هم دیگران را دلداری دهم. آواز می‌خواندم. سرود می‌خواندم. آغاسی شدم. قرآن خواندم. وقتی داشتم قرآن می‌خواندم عثمان به زبان افغانی داد زد قسم به

خدا مرا نخور! من خیلی برنا هستم. و بعد از چند دقیقه دست‌هایش از لنج جدا شد و با امواج رفت. همه در این بدبختی بی‌حرکت مانده بودیم و ساکت. هیچ‌کس حرفی نمی‌زد. همه منتظر بودند که این بار صدای چه کسی در می‌آید. این بار صدایی در نیامد. گل‌محمد، آرام از ما دور شد. من فکر می‌کردم چرا اینجا هیچ‌کس نیست که به ما کمک کند؟ یعنی می‌شود معجزه‌ای رخ دهد و ما زنده بمانیم؟ در همین فکر بودم که یک‌دفعه چیزی مثل شلاق به پایم خورد و فضل‌الله که کنارم بود آه کشید و گریه کرد و خاموش شد.

تمامی نداشت. همه به هم نگاه می‌کردیم. این مرتبه نوبت کیست؟ ناصر گفت نوبت من است. رحیم گفت گمانم نوبت من باشد. عبدالله گفت دلم می‌خواهد هر چه زودتر ترتیب مرا بدهند، چون خواه ناخواه این‌کار را می‌کنند، پس چه بهتر که زودتر خلاص شوم. اصغر گفت گمانم دیگر رفتند. ابراهیم گفت می‌گویند خدا، گه توی خدا که این‌طوری ما را زجر می‌دهد. این چه خدایی است؟ حتما دارد کیف می‌کند، اصغر گفت سگ‌مذهب کفر نگو! ابراهیم گفت من به‌عنوان مجاهد مسلمان فرار کردم ولی قبل از اینکه بمیرم می‌گویم که خدا از این کار کیف می‌کند، اصغر گفت ابراهیم کفر نگو! و نعره کشید و قسم داد که من را اینجا ول نکنید، می‌ترسم. وقتی مردم دیگر مهم نیست. ابراهیم گفت شاید بتوانیم نجاتش بدهیم، ولی همه ما می‌دانستیم که تا چند دقیقه دیگر می‌میرد. ابراهیم دست کشید به بدن اصغر و داد زد: پاهایش! و همان‌طور که فکر می‌کردیم، بعد از چند لحظه نیمه بدن او با امواج آب رفت.

حالا فقط پنج نفر مانده بودیم. معلوم نبود ساعت چند است. از ستاره‌های آسمان فهمیدیم دارد صبح می‌شود و هنوز منتظر بودیم. این بار خیلی گذشت و خبری نشد و همه ناامید بودیم و گریه می‌کردیم و داد و فریاد راه انداخته بودیم. انگار یادمان آمده بود که می‌شود کمک خواست. هر هواپیمایی که در آسمان پیدایش می‌شد، داد می‌زدیم، صدایش می‌کردیم، ولی بیهوده بود.

صبح شده بود. همه‌مان خواب‌آلود بودیم ولی می‌ترسیدیم خوابمان ببرد.

یک بار من خوابم برد و دستم از قایق جدا شد و همین که مقداری آب خوردم، بیدار شدم. بعد با هم صحبت کردیم. قرار شد، لنج را از آن منطقه دور کنیم. گفتیم با دست پارو می‌زنیم، ولی بیهوده بود. امواج دریا قوی‌تر از دست‌های ما بود.

هوا کاملاً روشن شده بود و فقط آب بود که موج می‌زد. خیلی گرسنه بودیم. ناصر پیشنهاد کرد کف دریا را بخوریم شاید جای غذا را بگیرد، و کمی زنده بمانیم. مقداری آب خوردیم ولی خیلی شور بود. مثل سم بود. همه گیج بودیم. هر کس حرفی می‌زد ولی هیچ‌کس به حرف دیگری گوش نمی‌داد. هر کسی در افکار خودش غوطه می‌خورد. من شروع کردم به خواندن. هر شعری که به خاطر آمد، خواندم. آن قدر خواندم که دیگر شعری به خاطر نمی‌آمد. بعد سوره‌ی یاسین را خواندم. دوست افغانی ما خیلی گریه کرد. با دیدن او من هم گریه‌ام گرفت. یک مرتبه همه زدند زیر گریه، و بعد من یاد دخترم افتادم. تازه یادم افتاد که چه اتفاقی افتاده است.

حالا باید بین مرگ و زندگی مبارزه می‌کردیم. آن چهار نفر از من کوچک‌تر بودند و واقعاً بیش‌تر از من می‌ترسیدند. من نیز در قبال آنها احساس مسئولیت می‌کردم و تا آنجا که می‌توانستم سعی می‌کردم آنها را دلداری دهم، در صورتی که خودم بیش‌تر بهش احتیاج داشتم.

آن روز را با تمام ترس و لرز پشت سر گذاشتیم. یکی از بچه‌ها که شانزده ساله بود و خیلی خسته شده بود، می‌گفت من خودم را ول می‌کنم توی آب! ما که بالاخره اینجا می‌میریم! پس چه بهتر که زجر نکشیم! با او خیلی حرف زدم و قسمش دادم که این کار را نکند. همان‌طور که دست او را گرفته بودم، فکر می‌کردم ولی حق با اوست.

هوا تاریک شده بود. چشم هیچ‌جا را نمی‌دید. فقط امواج دریا بود که ما را آزار می‌داد و با ضربه‌های محکم، قایق وارونه ما را به این طرف و آن طرف می‌راند. هیچ‌کس خواب به چشمش نمی‌آمد. هر کس چیزی تعریف می‌کرد. فقط حرف می‌زدیم و لحظه‌ها خیلی سخت می‌گذشت.

در حال صحبت کردن بودیم که صدای مهیبی به ما نزدیک می‌شد. وحشت و خوشحالی وجود ما را در بر گرفت و پس از مدتی چراغ‌هایی را

دیدیم که به ما نزدیک می‌شود. صدا نزدیک‌تر می‌شد که یک‌دفعه موج بلندی ما را پرت کرد به آن‌طرف. صدای کشتی بود که از کنار ما می‌گذشت ولی ما را نمی‌دیدند. هر چه داد زدیم، صدا کردیم، بی‌نتیجه بود و فقط امواج کشتی نصیب ما شد و بعد آرام آرام دور شد و صدایش هم قطع شد. شاید اگر روز بود، نجات پیدا کرده بودیم ولی حالا همه خوشحال بودیم که زیر کشتی له نشده‌ایم چون اگر کمی آن‌طرف‌تر بودیم پره‌های کشتی ما را به داخل خود می‌کشید.

آن شب را هم با ترس و دلهره پشت سر گذاشتیم. آهسته آهسته ستاره صبح پیدا شد و هوا روشن شد. همه داشتیم از حال می‌رفتیم. افغانی گفت کف دریا بخوریم. همه با عجله کف دریا را خوردیم، انگار دکتر تجویز کرده باشد و جالب این است که سیر هم شدیم. فکر می‌کنم بیش‌تر تلقین بود. بعد از روشن شدن هوا، ما همه جا را پوشاند. حتی نمی‌توانستیم هم‌دیگر را ببینیم. نیم‌ساعت بعد باران شدیدی گرفت که هیچ‌کدام از ما به عمرش ندیده بود. دانه‌های درشت باران بر سرمان کوبیده می‌شد. بعد باران قطع شد و هوا صاف شد.

حالا دوباره کمی آرام‌تر شده بودیم. با هم حرف می‌زدیم. ناصر افغانی داشت از زندگیش در ایران تعریف می‌کرد. می‌گفت در شیراز و دروازه اصفهان سر فلکه، یک کیوسک داشته و زندگیش را از این راه می‌گذرانده است و چون پاسدارها خیلی اذیتش می‌کردند، و هر روز مزاحمش می‌شدند، تصمیم گرفته است از ایران فرار کند. و من به زندگی افغانی‌های بیچاره فکر می‌کردم که در ایران چه بدبختی‌هایی می‌کشند. آنها از کشور خودشان آواره شده‌اند، حالا هر عقیده و مرامی که دارند، به ایران پناه آورده‌اند، ولی در اینجا هم راحت نیستند و باز به دنبال جای دیگری می‌گردند.

داختم به این چیزها فکر می‌کردم که یک سیاهی از دور پیدایش شد. داد زدم نجات پیدا کردیم. همه خوشحال شدند، چون سیاهی داشت به طرف ما حرکت می‌کرد. شاید صدها متر با ما فاصله داشت، ولی ما فکر می‌کردیم نزدیک ماست. راست راستی داشت به ما نزدیک می‌شد. یک مرتبه همه ما، وحشت کردیم، چون امکان داشت ما را نبینند و از روی ما عبور کند.

وحشت‌زده انتظار می‌کشیدیم. من حالت عجیبی داشتم. نه خوشحال بودم نه ناراحت. خیلی طول کشید تا فهمیدم یک کشتی بزرگ است. سرعت زیادی داشت. من گفتم ما را نمی‌بیند و همین حالا است که از روی ما رد شود. شاید در یک کیلومتری ما بود ولی از سرعتش کاسته نشده بود. ناصر افغانی گفت چشم‌هایمان را ببندیم که نبینیم چه بلایی سرمان می‌آید. خیلی ترسیده بودیم. همگی چشم‌هایمان را بستیم و منتظر بودیم که کشتی از روی‌مان بگذرد. باورمان نمی‌شد. کشتی نزدیک ما ایستاده بود. همگی مثل دیوانه‌ها می‌خندیدیم. کشتی نزدیک ما ایستاده بود. کشتی ما را دیده بود.

فوری برای ما طناب انداختند پائین و ما را یکی‌یکی بالا کشیدند. آخرین نفری که بالا رفت، من بودم که از بالای عرشه کشتی به داخل افتادم و دو قسمت سرم شکست، اما احساس درد نمی‌کردم. ازم خون می‌رفت و احساس عجیبی داشتم.

دور و بر ما را کارگران هندی کشتی گرفته بودند. ناخدای کشتی که عرب بود با آنها صحبت کرد و همان بالای عرشه ما را لخت لخت کردند و به هر کدام پتویی دادند. بعد ما را به موتورخانه بردند که خیلی گرم بود. اصلاً حال حرف زدن نداشتم. خیلی زود خوابم برد. نمی‌دانم خوابیدن ما چه قدر طول کشید. یادم هست ما را صدا زدند و لباس‌هایمان را که خشک شده بود، دادند که بپوشیم.

ناخدا بحرینی بود و کشتی ماهی‌گیری بود با کارگرهای هندی. ناخدا خیلی مهربان بود. کمی با ما صحبت کرد. بعد گفت مجبورم شما را تحویل اولین گمرک سر راه بدهم، چون همه‌تان زخمی هستید و آب دریا بدنتان را سوزانده است.

در موتورخانه کشتی نشسته بودیم که چهارتا شرطی آمدند و ما را بلند کردند و بدون آن که از ما سئوالی کنند، بیرون بردند. این‌ها مأموران گمرک کشور عجال بودند، کشور کوچکی که با شارجه، راس‌الخیمه، دُبی و ابوظبی، امارات متحد □ عربی را تشکیل می‌دهند.

ما را به اتاقی بردند و چند دقیقه بعد افسری آمد و همین که وضع ما را دید با هم‌کارش صحبت کرد و بعد آمبولانسی آمد و ما را سوار کردند. در

بیمارستان بزرگ عجال تازه فهمیدیم که حال مان خیلی خراب تر از آن است که خودمان فکر می کردیم.

مترجم آمد، از ما سؤال هایی کرد. بعد پرسید غذا چه خورده اید؟ گفتیم کف دریا. دکتر سریع هم کارهایش را صدا زد و ما را به اتاق عمل بردند و معد □ هی همه مان را شست و شو دادند. دکتر معتقد بود که کف دریا سمی است و ممکن است ترتیب ما را بدهد. می گفت اگر جذب بدن شما شده باشد خیلی خطرناک است.

حالا بدنمان خشک شده بود. معلوم بود که همه پوستمان سوخته است و کافی بود یک تکه از پوستمان را می گرفتی تا پوست سرتاسر بدنمان کنده شود. سه روز در بیمارستان بودیم. ایرانی های زیادی می آمدند برای ملاقات ما، ولی اجاز □ ملاقات نداشتیم.

روز چهارم، چند نفر با لباس عربی آمدند و خودشان را معرفی کردند. مأموران ضد اطلاعات آنجا بودند. سؤال های زیادی کردند: راجع به لنج و بقیه اتفاقات. تا پنج روز هی می آمدند و سؤال می کردند. من گفتم که نمی توانم به ایران برگردم. گفتند راجع به این مسئله بعداً حرف می زنیم. بعد از ده روز به ما اجازه دادند که با ایرانی ها ملاقاتی کنیم. آنها خیلی با ما احساس هم دردی می کردند. روزی چهل، پنجاه بار اتفاقی را که برایمان رخ داده بود تعریف می کردیم.

مدتی که در بیمارستان بودیم دایی یکی از هم سفرهایم که فهمیده بود من به خواهرزاده اش در دریا کمک کرده ام، هر روز پیش من می آمد و برایم میوه و لباس و از این طور چیزها می آورد.

از پلیس های عجال که اهل سیستان و بلوچستان بودند و فارسی را خوب حرف می زدند شنیده بودم که یکی از ثروتمندان عجال به فراریان مخالف رژیم کمک می کند. این مسئله را با دایی دوستم در میان گذاشتم. گفت امروز پیش او می روم و راجع به شما با او حرف می زنم. دو روز بعد برگشت و گفت او فقط به سلطنت طلب ها کمک می کند. در همین ارتباط، حسن به دایی دوستم گفته بود که فقط پسر شیخ می تواند کاری برای او - یعنی من - انجام دهد. من نیز توانستم توسط یک دکتر ایرانی که در بیمارستان کار

می‌کرد، نامه‌ای برای پسر شیخ بنویسم.

بعد از پانزده روز گفتند که وزیر کشور امروز عصر می‌خواهد تو را ببیند. ساعت سه بعد از ظهر آمدند و بیمارستان را بازرسی کردند و ساعت پنج مرا روی برانکار گذاشتند و به اتاق رئیس بیمارستان بردند.

وزیر کشور با مترجمی آنجا نشسته بود. در مورد اتفاقاتی که برای من رخ داده بود، سؤال‌هایی کرد ولی من نمی‌توانستم دقیقاً توضیح بدهم و یکی دو بار گریه‌ام گرفت. وزیر کشور که حال مرا دید، گفت احتیاج نیست در آن مورد صحبت کنی. بعد پرسید چه کار می‌توانم برایت بکنم؟ گفتم من نمی‌توانم برگردم ایران، چون از طرف رژیم تحت تعقیب هستم. در نامه‌ای که دادستانی به اداره‌ی ما نوشته بود، تقریباً هفده مورد اتهام به من و زخم داده بودند. وقتی این چیزها را برایش توضیح دادم، گفت با وجود همه این حرف‌ها، ما به خاطر چنین مسائلی خودمان را با رژیم خمینی درگیر نمی‌کنیم، ولی به خاطر اتفاقاتی که برای تو و دخترت پیش آمده است قبول می‌کنیم که اینجا بمانی و تا هفته آینده شغلی هم برایت در نظر می‌گیریم. اما در مورد کار کردن باید معتمدان شهر تصمیم بگیرند و هر چه آنها بگویند، ما قبول می‌کنیم. صحبت ما یک ساعت و نیم طول کشید.

درست بعد از یک هفته دو نفر افسر سودانی نامه‌ای برایم آوردند که توسط مترجم خوانده شد. باورم نمی‌شد، آخر مگر می‌شد باور کرد، من خودم به خاطر چنین مسائلی که در ایران بود، فرار کرده بودم حالا آنها از من می‌خواستند که به عنوان بازجوی ایرانی‌ها مشغول کار شوم. این تصمیم را شاید همان ریش‌سفیدان و معتمدان شهر گرفته بودند. گفتند تا فردا بعد از ظهر باید تصمیم بگیری. خدا می‌داند هیچ وقت در زندگیم این همه ضعیف نشده بودم. هر چه فکر می‌کردم، به جایی نمی‌رسیدم. فکر می‌کردم این بزرگ‌ترین خیانت به دخترم است. قبول کردن این شغل برایم از مردن بدتر بود. مثل دیوانه‌ها با خودم حرف می‌زدم. آرزو می‌کردم مثل دخترم خوراک کوسه‌ها می‌شدم. برایم خیلی دردآور بود که چنین پیشنهادی را به من بکنند. تا فردا ظهر اصلاً خوابم نمی‌برد. همین‌طور فکر می‌کردم. یاد اولین دستگیری خودم در شیراز افتادم. ساعت یازده صبح دستگیرم کردند و تا

ساعت یک بعد از نیمه‌شب روی صندلی نشسته بودم. هر چند ساعت یک بار بازجویی می‌آمد و می‌گفت حکم تقتیل تو را حاکم شرع به ما داده است. می‌گفت می‌دانی حکم تقتیل یعنی چی؟ یعنی آن قدر کتکت می‌زنیم تا بمیری. سه نفر آن قدر کتکم زدند که تمام تنم غرق خون شد. فقط شانس می‌گفت که آوردم این بود که با لگد به بیضه‌ام زدند و از هوش رفتم و دیگر نفهمیدم چی شد.

به این چیزها فکر می‌کردم و می‌گفتم نکند این یک شانس است که نصیب من شده است. فکر می‌کردم شاید بازجویی اینجا با ایران فرق داشته باشد. بعد به خودم جواب می‌دادم در کجای دنیا می‌شود بازجو بود و شریف بود؟ بازجو به هر جهت بازجوست. وقتی به این نتیجه رسیدم راحت خوابیدم. فردا بعد از ظهر، افسر آمد. مترجم هم همراهش بود. گفتم من این شغل را نمی‌پذیرم، اگر این کاره بودم کارم به اینجا نمی‌کشید. مترجم نامه‌ای را برایم خواند که امضاء کنم. درباره‌ی نپذیرفتن کار بود. نامه را امضاء کردم و آنها رفتند.

دو ماه در بیمارستان بودم. وضع جسمانی‌ام خوب شده بود ولی از نظر روحی وضع درستی نداشتم. بعد از دو ماه، دو نفر با لباس عربی آمدند و مرا سوار ماشین کردند و بردند. بعد از چند دقیقه از یک دره‌ی بزرگ وارد یک محوطه بزرگ شدیم. بعداً فهمیدم که اینجا زندان است. آنها مرا تحویل زندانبان دادند و رفتند.

چهارده روز در آن زندان بودم. در این مدت سه بار به دادگاه بردند. آخرین بار گفتند که باید به ایران برگردی. آنوقت مرا به زندان قاسمیّه بردند. حدود ششصد زندانی ایرانی، هندی، پاکستانی، افغانی در آنجا منتظر بودند که به کشورشان باز گردانده شوند. چند نفر زندانی‌ها هم افسر ایرانی بودند.

چهار روز در زندان قاسمیّه بودم. بعد، چهل و یک نفرمان را سوار کشتی کردند و به طرف ایران فرستادند و به‌عنوان آدم‌هایی که قاچاقی وارد کشور عربی شده‌ایم، تحویل شهربانی بندرعباس دادند.

ما را به زندان شهربانی قدیم بندرعباس بردند که حالا زندان سپاه شده بود و چون روز جمعه بود و شنبه هم تعطیل بود، کار به روز یک‌شنبه افتاد.

من اصلاً نمی‌دانستم به چی فکر کنم. همه‌اش مثل یک کابوس بود. حرکت، ماجرای دریا، دخترم، دوستان هم‌سفرم که یکی یکی شقه شقه شدند و حالا می‌دیدم در همان زندانی هستم که از آن می‌گریختم.

روز یک‌شنبه ما را سوار ماشین کردند و بردند به دادگاه. یکی یکی برای بازجویی می‌بردند. خوشبختانه همه آن چهل نفر برای کار رفته بودند و من هم میان آنها بُر خورده بودم. ریشم بلند شده بود و قیافه‌ام به بچه‌های شهر نمی‌خورد.

از من پرسید چند وقت در عجال بودی؟ گفتم حدود دو سال. گفت کارت آنجا چی بود؟ گفتم در سوپرمارکت کار می‌کردم و یک مدتی در مکانیکی. گفت برای چی اخراجت کردند؟ گفتم هی به امام توهین می‌کردند و من نمی‌توانستم تحمل کنم. همه‌اش با این و آن حرف می‌شد. این بار آخر اخراجم کردند. گفت چند کلاس سواد داری؟ گفتم شش کلاس. خیلی خوشحال بودم چون احساس می‌کردم حرف‌هایم را قبول کرده است. گاهی که فکرش را می‌کنم می‌بینم زندگی چیز عجیب‌گرایی است. آدم دخترش را از دست می‌دهد و باز خوشحال است که دوتا از بچه‌هایش هستند. رفقاییش را از دست می‌دهد و باز خوشحال است که دست سپاه پاسداران نیست. من خوشحال بودم چون در سپاه پاسداران بندرعباس پرونده داشتم ولی اینجا فقط باید دو هزار تومان جریمه می‌دادم. چیز مهمی نبود. این هم روی آن صد و هشتاد و پنج هزار تومان.

گفتم پلیس‌ها همه پول‌هایم را گرفته‌اند. رئیس دادگاه قبول کرد که بعد از ده روز بیایم و جریمه‌ام را بپردازم و من سریع رفتم، بلیطی تهیه کردم و به طرف شیراز راه افتادم.

در اتوبوس که نشسته بودم، فکر می‌کردم چطور با مادرم و خانواده‌ام برخورد کنم؟ ساعت چهار صبح به شیراز رسیدم. مستقیم به خانه مادرم رفتم. چون همسرم دیگر در شیراز نبود. خواهر و برادرم پهلوی مادرم بودند. در زدم. شوهر خواهرم در را باز کرد و با دیدن من شوکه شد، چون در عجال از دایی دوستم خواسته بودم که به خانواده‌ام تلفن کند و بگوید من رسیده‌ام. شوهر خواهرم گفت تو که در عجال بودی؟ گفتم درست است ولی حالا اینجا

هستم. گفت ساناز کجاست؟ گفتم خانه خواهر بزرگم. شوهر خواهرم باور کرد. رفت به اتاق خودش. من داشتم رخت خواب پهن می‌کردم که بخوابم. مادرم بیدار شد و مثل دیوانه‌ها مات و مبهوت مرا نگاه کرد. گفت تو که آمده‌ای! گفتم رفتم ولی برم گردانند. گفت ساناز کجاست؟ گفتم منزل خواهرم. سر راه رفتم آنجا، خسته بود، همان‌جا خوابید. مادرم باور نکرد، گفت چی شده؟ گفتم چیزی نشده. او اصرار کرد و بعد رفت برادرم را بیدار کرد. او هم آمد و پرسید ساناز کو؟ گفتم خانه خواهرم. گفت پس من بروم بیاورمش. گفتم برو. مادرم گفت حتما یک چیزی شده. من دیگر طاقتم تمام شد و زدم زیر گریه و برای‌شان گفتم که چه اتفاقی افتاده است و خانه پُر از شیون و زاری شد.

فردا ساعت هشت صبح همه فامیل در خانه جمع شدند. عزا گرفتیم. پسر خواهر بزرگم نوحه عزاداری می‌خواند و همه گریه می‌کردند و بدری خانم بَبَم می‌کرد و گفت آخر کار خودت را کردی مرد. و روز بعد همسرم هم آمد تا عزاداری کامل شود و من برای چندمین بار آن شب را به یاد آوردم و کوسه‌ها را و آن رفقای تکه‌تکه شده‌ام را.

چند روز بعد در شیراز ماندم. بعد با آشنایی صحبت کردم. گفت یکی را می‌شناسد که برای ممنوع‌الخروج‌ها پاسپورت تهیه می‌کند و نرخش هم هفتاد و پنج هزار تومان است. گفتم با او صحبت کن. رفته بود. صحبت کرده بود. طرف گفته بود باید خودش هم اینجا باشد. من هم رفتم. قرار شد ده روزه پاسپورت را بدهد و پول را تحویل بگیرد. یک مقدار بیعانه دادیم و آمدیم.

ما دیگر چیزی نداشتیم. همه چیزمان را همسرم فروخته بود و من در سفر قبل همه‌اش را خرج کرده بودم. این بار خانواده همسرم کمک کردند و بعد از پانزده روز پاسپورت به دستم رسید و قرار شد دختر خواهرم و شوهرش هم با من بیایند و چون آنها هم پولی در دست نداشتند، چند روز طول کشید که وسایل خانه‌شان را بفروشدند و پولی دست و پا کنند. ده روز در تهران ماندم تا اینکه کارهای آنها همه رو به راه شد. بعد بلیط اتوبوس برای ترکیه گرفتیم و ساعت دو بعد از ظهر سوار اتوبوس شدیم.

هیجده ساعت در راه بودیم تا به مرز بازرگان رسیدیم. حدود دوازده

ساعت آنجا ماندیم، چون باید همه اتوبوس‌ها را کنترل می‌کردند. موقع بازرسی تقریباً نیمه‌جان شده بودم. بعید نبود که گندِ کار در آید. رفقای که در تهران دستگیر شده بودند، زیر شکنجه مرا هم لو داده بودند. دو مرتبه هم که به زندان رفته بودم. ولی چون هنوز کارهای جمهوری اسلامی سر و سامان نگرفته بود، شانس آوردم و توانستم خارج شوم.

تا آنکارا چهار شبانه‌روز در راه بودیم. در آنکارا نمی‌دانستیم چه کار کنیم. هیچ جایی را بلد نبودیم. یک دختر دانشجو هم به ما کمک کرد. هتلی به ما نشان داد و یک سری اطلاعات در اختیار ما گذاشت.

از آنجا که سوار تاکسی شدیم تا هتل پنج دقیقه راه بود ولی راننده تاکسی یک ساعت ما را در خیابانها چرخاند. هتل در میدان "اولوس" بود و من که در تاکسی نشسته بودم سه چهار بار یک سینما را دیدم. بعد به راننده گفتم اگر ده ساعت هم ما را بچرخانی، پانصد لیر بیش تر نمی‌دهم. بالاخره بعد از چند بار چرخیدن ما را جلو مسافرخانه پیاده کرد و گفت چهارهزار و پانصد لیر می‌شود. گفتم ما پول مفت نداریم. راننده داد و بی‌داد راه انداخت. من هم داد زدم. گفتم اگر پلیس بیاید بهت می‌دهم. بالاخره هزار و پانصد لیر به او دادیم و رفتیم به "آغری هتل" که خیلی قدیمی بود ولی چون صاحبش فارسی می‌دانست برای ما خوب بود. پسر خواهرم و زنش در هتل ماندند و من رفتم که به خانه زنگ بزنم و بگویم سالم رسیده‌ایم. بعد با دوستی که در آلمان بود تماس گرفتم و قرار شد او خودش تلفنی با ما تماس بگیرد. بعد با ما تماس گرفتند و گفتند یکی به اسم فلانی می‌آید و شما را راهنمایی می‌کند. فلانی آمد و با ما صحبت کرد و پول بلیط را گرفت و قرار شد هفته بعد برگردد که رفت و هجده روز بعد آمد. در این مدت ما همه‌اش دلهره داشتیم. دختر خواهرم حامله بود و پول ما داشت تمام می‌شد و هر شب سی هزار لیر پول هتل می‌دادیم.

تصمیم گرفتیم قید آن پول را بزنیم و با قطار حرکت کنیم. رفتیم سفارت آلمان شرقی، ویزا گرفتیم. رفتیم سفارت بلغارستان و رومانی و مجارستان که هر کدام مقداری پول گرفتند و دست آخر رفتیم سفارت اتریش که بعد از دو ساعت توی پاسپورتمان مهر زدند و گفتند ویزا نمی‌دهیم چون می‌خواهید

بروید پناهنده شوید.

کم کم داشت پولمان تمام می شد. من یک انگشتر طلا داشتم و چند قاب خاتم و پسر خواهرم هم چند قاب خاتم داشت. همه را فروختیم و رفتیم به راه آهن. فکر کردیم شاید بدون ویزا به ما بلیط بدهند. ولی ندادند. گفتند باید مقصد مشخص باشد. ناامید شده بودیم و فکرمان به جایی نمی رسید. بیش تر شبها خواب می دیدم فلانی بلیط را آورده است. هر روز با پسر خواهرم شرط بندی می کردیم که امروز دیگر پیدایش می شود ولی از او خبری نمی شد. تمام رویای ما شده بود فلانی. بالاخره وقتی داشتیم کاملاً فراموشش می کردیم، پیدایش شد.

فردای آنروز رفتیم استانبول. کارها را ترتیب دادیم. آنجا پُر از ایرانی هایی بود که قصد رفتن به کشورهای اروپایی را داشتند. ما قبل از همه حرکت کردیم. از هتل تا فرودگاه ده هزار لیر پول دادیم.

در سالن فرودگاه ما را بازرسی کردند. نوبت دختر خواهرم که شد، گفتند شما حامله اید و نمی توانید سوار شوید. هر کاری که کردیم، نشد. قبلاً دو مرتبه پیش دکتر رفته بود و نامه گرفته بود که می تواند سوار هواپیما شود. اما در فرودگاه گفتند باید دکتر خودمان اجازه بدهد.

من وارد سالن اصلی شدم. تمام مسافرها آماده بودند. پسر خواهرم و زنش را سوار کردند و بردند پیش دکتر. همه سوار هواپیما شده بودند. در آخرین لحظه من هم سوار شدم. هواپیما یک ساعت تأخیر داشت. بالاخره آنها هم آمدند. خیلی خوشحال بودم. هواپیما حرکت کرد. بعد از چهار ساعت به بخارست رسیدیم. مدتی آنجا توقف داشتیم، بعد هواپیما عوض شد. ساعت شش به فرودگاه برلین شرقی رسیدیم. مدت زیادی طول کشید تا پلیس آمد و پاسپورت های ما را کنترل کرد. ما هیچ جا را بلد نبودیم و نمی دانستیم چه باید بکنیم. با یک ایرانی صحبت کردیم، گفت باید سوار تاکسی شوید و به "فریدریش اشتراسه" بروید.

سوار تاکسی شدیم. بیست و پنج دقیقه طول کشید تا به آنجا رسیدیم. وقتی پیاده شدیم، پلیس آلمان شرقی، خودش، ما را به طرف برلین غربی راهنمایی کرد. و ما وارد محوطه ای شدیم که چند نفر ایرانی هم آنجا بودند.

بعد خانمی آمد. اسم من و خواهر زاده‌ام را پرسید. آشنا بود. گفت کسی نباید بفهمد که من شما را می‌شناسم. برای‌مان بلیط شهری گرفت به دستمان داد و رفت.

خیلی می‌ترسیدم. فکر می‌کردم حالا اینجا چی به سرم می‌آید. به خصوص که آن خانم گفت کسی نباید بفهمد که من با شما هستم. گفتم حتماً اینجا هم خیلی سخت است. آن خانم هم که از در دیگر سوار شده بود با ما آمد. تقریباً سه قطار عوض کردیم. بعد حدود نیم‌ساعت پیاده‌روی کردیم و به ساختمانی رسیدیم که کمپ پناهندگان بود.

دو روز آنجا ماندیم. چون شنبه و یک‌شنبه بود. ایرانی‌ها خیلی از ما پذیرایی کردند. بچه‌هایی که راه و چاه را می‌دانستند ما را راهنمایی کردند و در آن دو روز شهر را به ما نشان دادند. بعد خودمان را به پلیس معرفی کردیم و تقاضای پناهندگی سیاسی نمودیم. از آنجا هم به کمک بچه‌های ایرانی به سوسیال رفتیم و آنها که زبان می‌دانستند کارهایمان را رو به راه کردند.

ما را به خوابگاه "جنگل" فرستادند. مثل بچه‌های کوچک شده بودم. زبان که نمی‌دانستم هر چه را می‌خواستم باید با دست اشاره می‌کردم. بعد با کانون پناهندگان برلین تماس گرفتم تا بتوانم از امکانات کلاس زبان استفاده کنم و همچنین بتوانم در کانون پناهندگان مؤثر واقع شوم.

مدتی که در برلین بودم با کانون کار می‌کردم. در همین مدت تلاش کردم تا کار آمدن همسرم و بچه‌هایم را درست کنم. با سازمان حقوق بشر و Amnesty تماس گرفتم و از طریق آنها بلیط هواپیما تهیه کردم که برای همسرم بفرستم. همسرم قرار بود بیاید ترکیه و بعد راهی آلمان شود.

بعد از دو ماه تقسیم شدیم و من به هامبورگ رفتم. چهار ماهی در کمپی که مخصوص مجردها بود، زندگی می‌کردم. وضع روحی‌ام خیلی بد بود. با دکتر صحبت کردم. قرار شد برای مدتی بروم به "کور" که منطقه خوش آب‌وهوایی است و استراحت کنم. "کور" مخصوص بیماران روحی است. هر کسی را به آنجا نمی‌فرستند، چون مخارجش زیاد است. تقریباً حدود هفت‌هزار مارک خرج بر می‌دارد.

آماده‌ی □ رفتن شده بودم که همسرم از ترکیه تلفن زد که دارد می‌آید،

بلیط را برایش فرستادم. او از طریق برلین شرقی وارد شد، البته با مشکلات زیادی که از سر گذراند.

بعد از یک‌ماه و نیم همسرم آمد. بعد تقاضا کردیم که دسته‌جمعی به کور بفرستندمان. قبول نمی‌کردند. می‌گفتند باید در خواب‌گاه زندگی کنید. خانه هم نمی‌توانستیم بگیریم. می‌گفتند اول باید پاسپورت بگیرید.

ما تصمیم گرفته بودیم به هر شکل که شده به خواب‌گاه برویم. مدت یک‌ماه در خانه یکی از دوستانم زندگی کردیم. آنجا زندگی خیلی مشکل بود. هم برای ما و هم دوستم. خانه کوچک بود. نمی‌توانستیم جم بخوریم. بچه‌ها هم عصبی شده بودند. مثل وحشی‌ها شده بودند. کسی نمی‌توانست جلوشان را بگیرد. یک دفعه می‌دید وسط خیابان هستند. این دوران، بدترین روزهای ما بود. با اینکه دوستم خیلی مهربان بود اما نمی‌شد آنجا زندگی کرد. هر روز صبح با دوستم می‌رفتیم دنبال خانه. به هر کجا که می‌شد، سر زدیم، ولی نشد. بعد سوسیال اجازه داد که یک خانه چهار نفره پیدا کنیم ولی قیمت نباید بیش‌تر از هشتصد و پنجاه مارک باشد. "پاراگراف فونتوشاین" هم به ما نداد. بدون آن هم نمی‌شد به جایی رسید.

یک ماه دنبال خانه گشتیم. این اواخر دیگر همه روانی شده بودیم. گفتم بهتر است برویم به همان خوابگاه، دست کم آنجا بچه‌ها می‌توانند بازی کنند. همسرم می‌گفت نه، و دوستم می‌گفت شاید بتوانیم یک جایی پیدا کنیم. اما نمی‌شد. همه جا را گشته بودیم. یک شب بالاخره با همسرم تصمیم گرفتیم برویم و در خوابگاه زندگی کنیم.

به سوسیال رفتیم. جریان را گفتیم. همان روز به خوابگاه رفتیم. یک ساعت تا شهر فاصله داشت. خوابگاه وسط جنگل بود. به قصر دراکولا معروف بود. شب‌ها نمی‌شد از خانه بیرون آمد. گمانم از این بازداشت‌گاه‌های جنگ جهانی دوم بود. ساختمان بسیار قدیمی با سقف‌های بسیار بلند.

اتاق بزرگی به ما دادند با چهار تخت‌خواب و یک سری خرت و پرت. روزهای اول خیلی بدجوری بود، چون اتاق مثل یخچال بود. البته شوفاژ داشت ولی گرم نمی‌شد. شب‌ها بچه‌ها را وسط خودمان می‌خوابانیدیم که سرما نخورند. اما دو سه بار دسته‌جمعی تب و لرز کردیم. دوران سختی بود

ولی دست کم بچه‌ها فضای بیش‌تری برای بازی کردن داشتند. در خوابگاه سعی کردیم برنامه‌هایی ترتیب بدهیم که از مشکلاتمان بکاهیم. هر روز با دوستان مشورت می‌کردیم که چه کارهایی می‌شود کرد. تقریباً سه ماه در کمپ بودیم که نامه دادگاه رسید. همگی به دادگاه رفتیم. رئیس دادگاه گفت ما فقط تو را دعوت کرده‌ایم. من گفتم من و همسرم باید در دادگاه حضور داشته باشیم. گفتم من به تنهایی به دادگاه نمی‌آیم. مترجم ما برای آنها توضیحاتی داد، بعد قبول کردند.

جریان اتفاقاتی را که برای من رخ داده بود در بولتن‌های خبری روزنامه‌ها نوشته بودند، البته با کمی تغییر. آن روز رئیس دادگاه از آنها کپی گرفت و ضمیمه پرونده کرد و گفت شما پذیرفته شدید و بیست روز دیگر پاسپورت شما آماده است.

بعد از گرفتن پاسپورت، خانه‌ای کرایه کردیم. همسرم کلاس زبان را شروع کرد. کار هم برایش پیدا کردند. حالا بچه‌ها به مهد کودک می‌روند و تقریباً جا افتاده‌ایم. با همه این‌ها، مشکلات هنوز هست. امروز مشکلات ما چیزهای دیگری است. به ما توهین می‌شود. چپ و راست توهین می‌کنند. چند روز پیش، صبح زود، طبق معمول بچه‌ها را به کودکستان بردم، برخوردهایی که با آنها می‌شود، انسانی نیست. بچه‌ها چند جمله‌ای آلمانی یاد گرفته‌اند. وقتی به کودکستان رسیدیم، آنها با شور و شوق به طرف مربی‌شان دویدند و صبح‌بخیر گفتند ولی او جوابشان را نداد. بچه‌ها دو سه بار تکرار کردند ولی انگار با او نبودند. چند بار همسرم به مهد کودک رفته بود. بچه‌ها چندتا نقاشی را به همسرم نشان داده بودند. او رفته بود که بپرسد این نقاشی‌ها را خودشان کشیده‌اند یا نه. مربی گفته بود مهم نیست که خودشان کشیده باشند یا کس دیگری. همسرم می‌گوید می‌خواهم بدانم بچه‌هایم پیش‌رفت کرده‌اند یا نه؟ مربی اهمیت نمی‌دهد. بعدش هم جمله‌ای می‌گوید که یعنی شما اینجا مزاحم هستید.

ما ناراحت شدیم. قضیه را پی‌گیری کردیم. به وکیلی مراجعه کردیم و از آنها شکایت کردیم. رئیس مهد کودک ما را خواست. از ما عذرخواهی کرد. ولی این توهین‌ها، این برخوردهای غیرانسانی هم‌چنان ادامه دارد. آنها با رفتار

و گفتارشان، با نگاهشان به ما توهین می‌کنند. مسئله فقط مربی‌ها نیستند. مسئله رفتار آلمانی‌هاست. بچه‌ها معمولاً دوست دارند با هم بازی کنند. آنها آلمانی و ایرانی سرشان نمی‌شود. می‌خواهند بازی کنند ولی بارها دیده‌ام که آلمانی‌ها نمی‌گذارند بچه‌هایشان با بچه‌های ما دوست شوند. من نمی‌خواهم بگویم همه این‌طوری هستند ولی این احساس نژادپرستی در ذهن بعضی‌ها هست و این تنها چیزی است که ما را آزار می‌دهد. در خانه یک جور با بچه‌ها رفتار می‌شود و در مهدکودک جوری دیگر. ما همه‌اش تلاش می‌کنیم که بچه‌ها درست بزرگ شوند ولی با این وضع آنها سالم بار نمی‌آیند. ما خودمان می‌توانیم یک جوری این چیزها را ندیده بگیریم ولی بچه‌ها کوچک هستند، نمی‌توانند. وقتی احساس حقارت کنند، آینده چندان خوبی نخواهند داشت.

چند وقت پیش، یک شب که از کانون دمکراتیک پناهندگان و دانشجویان ایرانی به خانه بر می‌گشتم، تقریباً ساعت یازده و نیم شب، یک جوان تقریباً سی ساله که قد بلند بود و کاپشن و شلوار چرم پوشیده بود و پوتین‌های ساق بلند به پایش بود تا نزدیک خانه با من آمد. وقتی دیدم دارد دنبالم می‌آید، یک کمی بو بردم، ولی فکر کردم شاید مسیرش از همین طرف است. ولی یک جوری می‌ترسیدم. احساس کرده بودم دارد من را تعقیب می‌کند. وقتی کاملاً به من نزدیک شد، صدا زد، هی، و تا من برگشتم با مشت چنان به سرم کوبید که نقش زمین شدم. سرم منگ شده بود. وقتی بلند شدم فکر کردم نکند با چاقو به من حمله کند. قبلاً آدم‌های این‌طوری دیده بودم. توی خیابان گاهی توی چشم آدم می‌گویند “آش” یعنی کون‌گشاد. گفتم چرا می‌زنی؟ گفت خوک، برگرد خانه‌ات! من تازه فهمیدم که با چه تیپ آدمی روبه‌رو شده‌ام. نگاهی به او کردم و مثل تیری که از تفنگ شلیک شده باشد، در رفتم و او هم به دنبالم. احساس کردم بهتر است مستقیم به طرف خانه بروم، چون هم خانه را یاد می‌گیرد و هم اینکه تا من بخوام کلید را توی قفل بچرخانم به من رسیده است. این بود که دویدم و از خانه گذشتم و در کوچهای دیگر، پشت درختی پنهان شدم تا او آمد و گذشت.

فعلاً این مشکلات هست. ولی زندگی می‌کنیم. من در آلمان با سازمان خاصی کار نمی‌کنم. فعلاً جریانی را که بیش‌تر از همه قبول دارم “حزب

کمونیست ایران " است که کم و بیش در کمیته کردستان آن کار می‌کنم. حالا به این نتیجه رسیده‌ام که نباید کورکورانه دنبال هر جریانی رفت. معتقدم با بحرانی که در جنبش چپ ما وجود داشت، اگر جریانات چپ هم حکومت را به دست می‌گرفتند، بهتر از جمهوری اسلامی نبودند. چون چپ‌های ما هم با مارکسیسم لنینیسم مثل آیه‌های قرآن رفتار می‌کردند. البته من معتقد هستم که این بحران در چپ جهان وجود دارد و می‌توان به وضوح وضعیت کشورهای بلوک شرق و حتی خود شوروی را دید. من معتقدم که چپ ایران دیگر نمی‌تواند با آن نسخه‌های قدیمی که همه دیدند پیش برود و در ایران پایگاهی داشته باشد. معتقدم تمام این جریان‌های سنتی از بین خواهند رفت و جنبش نوینی از میان همین سازمان‌ها بیرون خواهد آمد، البته اگر اساسی نگاه کنند و گرنه مثل گذشته با لو رفتن چند نفر از کادر مرکزی همه چیز تمام می‌شود. قبلاً این کادرهای مرکزی همه کاره بودند و هیچکس حق نداشت انتقاد کند و اگر هم انتقاد می‌کرد هزار تهمت بهش می‌زدند و از طرف رفقای سازمانی خود بایکوت می‌شد. به امید اینکه از گذشته عبرت بگیریم و بتوانیم چپی مستقل، بدون وابستگی به شرق و غرب داشته باشیم.

فرد و روز از من

اکبر: از کودکی شروع کن. وضع خانوادگی چطور بود؟ کلاً فضایی که توش بزرگ شدی؟

ناصر: من بچه‌ی آخر خونه بودم. پنج‌تا خواهر و پنج‌تا برادریم. پدرم کارمند اداره‌ی □ قند و شکر بود. مادرم خونه‌دار بود. برادرهام همه‌شون تحصیل کرده‌اند. چهارتا از برادرهام مهندس برقند. خواهرهام همه‌شون تحصیل کرده‌اند. دوتا شون دیپلمه‌اند، یکی شون فوق دیپلم. همه‌شون معلّم‌اند، در حال حاضر. اون موقع که همه محصل بودند.

اکبر: پدرت چی؟

ناصر: پدرم علاقه داشت که همه‌ی بچه‌هاش درس بخوانند، چون خودش خیلی سختی کشیده بود. بچه‌ی کوچک خونه بود و همه‌ش برادرهاش مجبورش می‌کردند بره کار کنه و این خیلی از این موضوع ناراحت بود. می‌رفت کلاه‌دوزی می‌کرد و درس می‌خواند. به خاطر اینکه پدر مادر و برادرهاش اذیتش می‌کردند، یک روز سوار خر شد و با دوزار پول راه افتاد طرف مشهد که ادامه تحصیل بده. این بود که خیلی اصرار داشت که بچه‌هاش تحصیل کنند و برخلاف جوّی که حاکم بود تو شهری که جوّ مذهبی بود و شدیداً ممنوع می‌کرد، دخترها را مخصوصاً از درس خوندن، این بود که تشویق می‌کرد خواهرهامو که درس بخونند و مادرمو مثلاً گذاشته بود کلاس اکابر که درس بخونه.

اکبر: از نظر مالی چی؟

ناصر: راستش ما هیچ‌وقت وضع مالی خوبی نداشتیم، ولی بُروز

نمی‌دادیم. از همون کودکی طوری تربیت شده بودیم که خودمون رو سانسور می‌کردیم.

اکبر: این که اصلاً جزو فرهنگ ایرانی شده.

ناصر: پدرم انباردار اداره‌ی □ قند و شکر بود. گاهی منو می‌فرستاد که برم از سرُحمالِ اونجا پول قرض کنم، ولی به هر صورتی که بود زندگی ما رو اداره می‌کرد. من همیشه شاگرد اول یا دوم یا سوم بودم. هیچ‌وقت از این موضوع نیفتادم. پدرم به اصطلاح آدمی بود که دسیپلین داشت. در ضمن پدرم تریاکی هم بود و به این خاطر که یک سگته ناقص کرده بود - من هنوز متولد نشده بودم - دکتر بهش گفته بود تریاک بکشه بهش کمک می‌کنه. البته تریاکش زیاد نبود به اون صورت، ولی معتاد بود و این موضوع خودش رو هم رنج می‌داد.

اکبر: یعنی از نظر روانی برای خودش چیز مطلوبی نبود؟

ناصر: آره. اول که تجویز دکتر بود ولی بعد دیگه معتاد شده بود و از این نظر بود که باید می‌کشید. به ما یاد داده بود سر به زیر باشیم، با کسی دعوا نکنیم و از این حرف‌ها. به‌خاطر همین بود که ما توی اجتماع - مخصوصاً من - یک خورده خجالتی بودم، آدم ترسویی بودم. کوچهی ما فقیرنشین بود. دور و برمون گیوه‌دوز، قناد، شاگرد بقال و از این جور چیزها بود. توی خانواده ما یه جور افکار خُرده‌بورژوازی حاکم بود. به‌خاطر اینکه تحصیل کرده بودیم، احساس می‌کردیم برتر از دیگرانیم. واقعیت اینه که از این نظر کمی با دیگران فرق داشتیم. برای همین من کم‌تر با بچه‌های محل بازی می‌کردم و می‌شه گفت در واقع من توی اجتماع بزرگ نشده‌ام. کنارش بزرگ شده‌ام. بچه‌های محله به‌خاطر اون جو حاکم، اون فقر و بقیه‌ی چیزها، شرور بودن، دنبال یه سری بازی‌های کودکانه بودن که با شرارت همراه بود و طبیعی هم بود. مثلاً سر یک چیز جزیی لشکرکشی می‌کردند. بچه‌ها از این محله با پنج‌تا از محله بعد، زندگی شون همراه این چیزها می‌گذشت. محله ما به فلسطین مشهور بود. شاید به‌خاطر این تنها بودن به شکار علاقه داشتیم. از همون چهار، پنج سالگی عشق من به شکار بود. با تیرکمان می‌رفتم شکار. گنجشک می‌زدم. بعد که بزرگ‌تر شدم یک تفنگ بادی خریدم. بعدش هم

تفنگ بزرگ‌تر. این مسئله ادامه پیدا کرد تا کلاس ده یازده که عاشق دختری شدم.

اکبر: راجع به شکار، چه جویری بود برات؟

ناصر: من همیشه به شکار علاقه داشتم. شاید به خاطر اینکه خانواد □ مادرم شکارچی بودند. مثلاً دایی من یکی از شکارچی‌های بزرگ اونجا بود. بزرگان شهر، مثلاً، فرماندار اونجا، می‌اومد سراغ دایم که با هم برن شکار. البته شاید کمی به خاطر این بود که آدم ترسویی بودم و تفنگ به من قدرت می‌داد.

اکبر: بیش‌تر علاقه داشتی نگه‌داری یا نه.

ناصر: نه، من به نگه‌داریشون زیاد علاقه نداشتم یا بازی کردن باهاشون. دوست داشتم بزدم. این مسئله بود که آدم بتونه چیزی را بزنده. به یه چیزی پیروز بشه.

اکبر: رابطه‌ی پدر و مادرت چطوری بود؟ یعنی پدرت سلطان خونه بود؟

ناصر: نه، پدر و مادرم هیچ‌وقت با هم دعوا نمی‌کردند. مادرم عاشق پدرم بود و پدرم هم همین‌طور. ماها هم خیلی بهشون احترام می‌گذاشتیم. به ما هم خیلی کمک کرد. چون توی اون شهر با اون جوّ مذهبی هیچ‌وقت ما رو مجبور نمی‌کرد نماز بخونیم یا روزه بگیریم. هیچ‌کدوم از خواهرهامو مجبور نمی‌کرد. ما همه‌مون دوتا دوتا برای خودمون اتاق مجزا داشتیم که می‌تونستیم، مثلاً من یادمه که برادرام عکس سکسی آویزان می‌کردن تو اتاق و پدرم هیچ‌وقت اعتراض نکرد. مثلاً اگر من به فوتبال علاقه داشتم، هیچ‌وقت اعتراض نکرد که مثلاً عکس‌های فوتبالو از اتاقم بردارم. در واقع پدرم به اون صورت سلطان خونه نبود. با مادرم دوتایی خونه رو می‌چرخوندن. به نسبت اون جوّ بدی که تو شهر حاکم بود وضع خونواده ما از این نظر خوب بود. من خیلی پدرمو دوست داشتم. هیچ‌وقت ازش بدی ندیدم. هر وقت هم کاری رو می‌کرد، فکر می‌کرد به نفع همه‌مون باشه.

اکبر: خواهرهات چی؟

ناصر: خواهرهام آزاد بودن. مثلاً تو اون جوّ مذهبی، فقط یکی از

خواهرهام به اجبار زن کسی شد که دوستش نداشت. هفته‌ی اول با شوهرش نخواستید. با هم دعواشون شده بود، شوهرشو زده بود، نمی‌خواست با شوهرش باشه. این بود که گریه می‌کرد و اینها. و یه مدت اومده بود خونه. این روی پدرم تاثیر گذاشت. از اون به بعد خواهرهام آزاد بودن. اجازه داشتن با نامزدهاشون توی اتاق تنها باشن. با هم مشورت کنن. هم‌دیگر رو بشناسن. برن سینما مثلاً. هیچ‌وقت ممنوعیتی برای ارتباط اون‌ها نگذاشت، ولی البته نه اینکه دوست پسر داشته باشن. این مسئله مربوط به نامزدهاشون می‌شد.

اکبر: اون خواهرت چی به سرش اومد؟ هنوز به زندگی مشترکش ادامه می‌ده؟

ناصر: آره. شوهرش شیرهای یه. به خاطر من پاک‌سازی شد. خواهرم پاک‌سازی شد. به خاطر من بود. شده بود رئیس حسابداری شهرداری. دیپلم نداشت. به این ترتیب شده بود که شوهر خواهرم در واقع از زندگی اون حذف شده بود و اون شده بود حاکم خونه. در واقع خواهرم همه کارها رو انجام می‌ده، مسئولیت اقتصادی خونه و بقیه‌ی چیزها رو خودش انجام می‌ده. مثلاً اگه بچه‌ها چیزی بخوان، این خواهرمه که بهشون می‌رسه. در واقع شوهرش حذف شده. آدم بی‌سرزبونی هم هست. کاری به کار کسی نداره. بد نیست ولی خوبم نیست.

اکبر: محصول ازدواج این‌ها به نظرت چطوری یه؟

ناصر: محصول‌شون یه دختره که الان تو انگلیسه و من تعجب می‌کنم چرا خواهرم اونو شوهر داد. اونم به آدمی که اصلاً اونو ندیده، نشناخته. و دوازده سال باهاش اختلاف سن داره. دختر خواهرم ۲۴ سالشه و شوهرش ۳۶ ساله است.

اکبر: یعنی این ازدواج از طرف خواهرت ترتیب داده شد؟

ناصر: آره. گمونم بیش‌تر به خاطر اون فضای ایران بود. چون جمهوری اسلامی شدیداً به زنها فشار می‌آره. خواهرم فکر کرده اگه دخترشو بفرسته اروپا بهتره. در واقع دختر خواهرم ازدواج کرد به خاطر اینکه بتونه بیاد اروپا. فکر کردن اگه بیاد اروپا خوش‌بخت می‌شد ولی به نظر من این اشتباه بود. چون من رفتم انگلیس دیدنش، شدیداً دل‌تنگ بود و با خونواده‌ش زیاد

راحت نبود. من از لحاظ شخصیتی این‌طور مردی رو قبول ندارم. یه دونه از اون خُرده‌بورژواهایی‌یه که صبح ساعت ۷ می‌ره سر کار تا شب ساعت ۸ و شنبه‌هام کار می‌کنه و زندگی‌ش فقط پوله. همه‌ش فکر می‌کنه چطوری می‌تونه یه پوند بیش‌تر در بیاره. من برای اولین بار رفته بودم دیدنش، برای عروسی‌شون رفته بودم. اینها یه دفعه تو ایران عروسی کردن، یه دفعه هم باید تو انگلیس برای کارهای قانونی‌شون ازدواج می‌کردن که اون بتونه اجازه‌ی اقامت بگیره. اون موقع من دو سال دانمارک بودم. سؤال‌هایی که اون از من می‌کرد فقط این بود که چطوری می‌شه تو دانمارک یه دکون باز کرد، سرمایه چقدر می‌خواد و نمی‌دونم از این حرف‌ها که چه جوری می‌تونه یه مقداری پول به‌دست بیاره. یعنی همه‌ش حول و حوش این چیزها حرف می‌زد.

اکبر: خواهرت، تا چه حد باعث این ازدواج شد؟ منظورم اینه که بیش‌تر اون فضای حاکم جمهوری اسلامی باعث این شد یا اون حالت مدارس‌الارانه‌ی خواهرت؟

ناصر: من فکر می‌کنم بیش‌تر همون فضا بود که وادارشون کرد. چون بالاخره تصمیم نهایی رو خود دختره گرفت و قبول کرد که زن اون بشه و بره انگلیس. چون فشار زیادی بهش می‌اومد. دخترها هیچ‌گونه امکاناتی نداشتن تو اون شهر کوچیک. شهر کوچیک بود. همه هم‌دیگر رو می‌شناختن و فضاش هم سفت و سخت مذهبی. این بود که این دختر خودش هم ترجیح می‌داد بره انگلیس. البته الان پشیمون شده.

اکبر: دختر خواهرت نمی‌تونست بدون این ازدواج راه بیفته بره؟

ناصر: نمی‌دونم، به‌خاطر اینکه الان مثلاً پسر خواهرم می‌خواد از ایران بیاد بیرون ولی نمی‌تونه. نه به‌خاطر مسئله‌ی مالی، چون اونو می‌شه یه جوری حل کرد.

اکبر: منظور من بیش‌تر این مشکل اساسی‌یه که معمولاً ماها بهش پناه می‌بریم. مثلاً یه دختر به محض اینکه با خونواده حرفش می‌شه، یا توی خونواده ناراحتی براش پیش می‌آد فوراً به اولین مردی که می‌رسه تن می‌ده، و به آینده فکر نمی‌کنه. فقط به این فکر می‌کنه که بذار از این خونه‌ی لعنتی

برم. یعنی همیشه برای فرار از یه مشکل به مشکل دیگه‌ای تن می‌دیم. البته من متوجه هستم که زندگی کردن یه زن توی ایران چه مشکلاتی داره ولی منظورم این تن دادن به مشکل دیگه‌ست.

ناصر: آره. دقیقاً این طوری‌یه. چون خواهرم با دخترش خیلی خیلی خوب بود و این دختره بود که در خیلی از موارد از لحاظ مادی بهشون کمک می‌کرد. بعد از اینکه دیپلم گرفت و دید کار نمی‌تونه گیر بیاره، رفت درس آرایش‌گری می‌خوند و یه آرایش‌گاه باز کرد تو گاراژ خونه‌شون و کارش هم بالا گرفت و یکی از بهترین آرایش‌گرای شهرشون شد. چون جوون بود و فکرش خوب کار می‌کرد از این نظر می‌تونست خیلی به خونوادش کمک کنه. هنوز که هنوزه اینها خیلی به هم‌دیگه علاقه دارن. به‌خاطر اینکه از هم دور هستن عذاب می‌کشن. یعنی هیچ ناراحتی بین این‌ها نبود. فقط اون جوّ عمومی بود که فشار آورد و شاید یه مقدار به اصطلاح چشم و هم‌چشمی که بگن ما هم می‌تونیم بریم اروپا. در ضمن من فکر می‌کنم دلیل اصلی همون نارضایتی از جمهوری اسلامی بود که با خودشون فکر کردن بذار دست کم دخترمونو نجات بدیم و خود دختره هم این فکر رو کرد. من اون موقع نمی‌دونستم. زندان بودم. وقتی بیرون اومدم فهمیدم.

اکبر: یه کمی دیگه برگردیم به فضای فرهنگی خونه. مثلاً مطالعات خونواده. پدرت چیزی می‌خوند؟ یا دیگه افراد خونواده یا خودت؟

ناصر: پدرم رادیو بی‌بی‌سی گوش می‌داد ولی آدم ترسویی بود، یعنی از سیستم می‌ترسید. یه احترام ظاهری بهش می‌داشت. از شاه تعریف می‌کرد ولی به اصطلاح با اون چیزهایی که جالب نبود، مخالف بود. ولی با ما صحبت نمی‌کرد که یه وقت خطری برامون پیش نیاد. خواهرای من چون تحصیل کرده بودن، اصلاً خونواده ما یه حالت تقریباً نیمه‌سیاسی داشت. هیچ‌کدام از خواهرام طرفدار رژیم نبودن. دوتا از خواهرام تو کارهای هنری وضع‌شون خوب بود. یکی شون نقاش خوبی بود که توی دانشکده هنرهای زیبای تهران قبول شد و قرار شد بره تهران و برای پدرم اصلاً مسئله‌ای نبود که دخترش تنها بره تهران درس بخونه. اون موقع کسی رو هم تهران نداشتیم. ولی نتونست. چون از نظر مادی مشکل داشتیم. همه برادرانم در

حال درس خواندن بودن و یکی از خواهرام آواز خوب می‌خوند، توی جشن‌ها شرکت می‌کرد. بیش‌تر یادمه ترانه‌های حمیرا رو می‌خوند یا تیپ‌های این‌جوری رو یا مرضیه و ترانه‌های اصیل. و توی خونه هم هیچ‌وقت بهش نمی‌گفتن تو نباید بری و از این حرف‌ها. برادرام: برادر بزرگم - که این اواخر یه مقدار هواداری از مجاهدین می‌کرد، و چهار پنج ماهی افتاد زندان - رئیس یه هنرستان فنی بود. برادر بعدیم که یه دوره رفته بود انگلیس - از طرف نیروی دریایی انگلیس - و بعد برگشت، از ارتش اومد بیرون. اون بیش‌تر به فکر خودش بود و زندگی خودش و پول در آوردن و این‌ها. وضعش هم خوبه. برادر دیگه‌م سیاسی بود. زمان دانشجوییش، نماینده دانشجویها بود، زمان شاه. اون بود که خیلی روی من تاثیر گذاشت. یکی دو بار از طرف ساواک دستگیر شد. شکنجه شد و این‌ها. اون به‌اصطلاح، توی خانواده با معلومات‌ترین ما بود. مسائل سیاسی را می‌خوند. یادمه سال‌های ۵۰ کتاب‌های صمد بهرنگی رو برای من می‌آورد. برادر دیگه‌م زیاد تو این مسائل نبود ولی آدم خوبی بود، ارزش‌های خوبی داشت. به هیچ وجه تسلیم شرایط نمی‌شد.

اکبر: خودت چی؟ مطالعات چی بود؟ چه کتاب‌هایی رو دوست داشتی یا چه بازی‌هایی رو؟

ناصر: به‌غیر از شکار که برایم جذابیت داشت و می‌تونم بگم چهارتا از برادرام عاشق شکار بودن، علاقه‌ی من به ورزش‌های دیگه هم، به‌خاطر اینکه نه پارکی توی شهر بود، نه امکانات ورزشی دیگه... مثلاً هنوز توی شهر ما استخر وجود نداره، فقط و فقط فوتبال بازی می‌کردیم. یادمه با جمع کردن پوسته‌ی آدامس بازی می‌کردیم. مثلاً ساعت‌ها سر پوسته‌ی آدامس شیر یا خط بازی می‌کردیم. من به کتاب خواندن علاقه داشتم. به‌دلیل اینکه توی خونه همه درس می‌خوندن، قبل از رفتن به مدرسه، من خواندن و نوشتن یاد گرفتم. انگلیسی رو هم می‌تونستم بخونم و بنویسم. البته نه به‌طور کامل. در حد خواندن و نوشتن ساده. جدول ضرب بلد بودم که فکر می‌کردم آدم نابغه‌ای هستم ولی گویا این‌طوری نبود. مدرسه‌ای که می‌رفتم نزدیک خونه نبود. چون پدرم احساس می‌کرد این مدرسه برای من خوب نیست، منو فرستاد یه مدرسه دیگه. البته اون هم دولتی بود ولی بزرگ‌تر بود. من

می‌رفتم توی کتاب‌خونه و یادمه تمام کتاب‌های کودکان و داستان‌هایی رو که اونجا بود خوندم. تا زمانی که افتادم تو خوندن رمان‌های پلیسی مثل لاوسن و سامسون، ریچارد و مایک‌هامر و این‌ها. روزنامه می‌خوندم. مجله‌ی دختران و پسرانو می‌خوندم. بعد روزنامه‌خونی رو شروع کردم. وقتی افتادم تو سن جوانی، دیگه جوانان نخوندم. علاقه‌شو نداشتم. روزنامه می‌خوندم و یا یه سری از همین کتاب‌های سیاسی که برادرم بهم می‌داد.

اکبر: این کتاب‌های سیاسی کدوما بود؟ یا کدوم یکی‌ش بیش‌تر تو رو ساخت یا به‌قول چپی‌هامون بهت خط داد؟

ناصر: امکانات من خیلی محدود بود. من تموم کتاب‌هامو از طریق برادرم می‌گرفتم و در واقع اون‌ها به من خط داد. یادمه مثلاً کتاب‌های صمد بهرنگی، ۲۴ ساعت در خواب و بیداری رو من همیشه یادمه. شاید مثلاً یه دفعه بیش‌تر نخوندم ولی روی من تاثیر گذاشت. بعد هم یه سری رومان‌هایی مثل مادر ماکسیم گورکی و این‌جور چیزها. در واقع شاید یه مقدار جذابیت این کتاب‌ها به‌خاطر ممنوعیت‌شون بود.

اکبر: اون موقع چند سالت بود؟ وقتی که مادر می‌خوندی؟

ناصر: ۱۵ یا ۱۶ سالم بود. تا کلاس یازده که عاشق شدم و سه تا تجدیدی آوردم و خونواده اصلاً تعجب کرده بود و باورشون نمی‌شد که من تجدید شده باشم. رفتیم مسافرت و از مسافرت برگشتیم و باید کلاس ۱۲ رو می‌خوندم.

اکبر: می‌خوام بدونم تا این کلاس یازده یادت هست حدوداً چه سری کتاب‌هایی رو خوندی؟ مثلاً یه خانمی می‌گفت من وقتی حماسه‌ی مقاومت را می‌خوندم تنم می‌لرزید. این خانم شاید بیش‌تر محصول اون کتاب یا اون سری از کتاب‌هاست. منظورم اینه که چه چیزی بیش از بقیه تونسته رو زندگیت تاثیر بذاره؟

ناصر: دقیقاً یادم نیست. می‌تونم بگم همه خونده‌هام محدود می‌شه به چندتا کتاب. گمونم بیش‌تر این قضیه بر می‌گرده به زندگی برادرم که دستگیر شد، کتک خورد و از این‌جور چیزها. اولش مثلاً من خیلی می‌ترسیدم. کلاس دهم که بودم عضو حزب رستاخیز شدن اجباری بود.

گمونم سال ۵۲ بود. می‌اومدن تو مدارس اسم‌ها رو می‌نوشتن. شاه گفته بود اگه عضو حزب نشین باید از کشور خارج بشین. من اون موقع توی خودم یه تضاد عجیبی داشتم. از یه طرف نمی‌تونستم بپذیرم عضو حزب باشم به خاطر اینکه قبولش نداشتم، از طرف دیگه می‌گفتم هنوز که من چیزی نمی‌دونم. بذار عضو حزب بشم، بعداً اگه اتفاقی افتاد می‌گم من عضو حزب هستم دیگه. این جور بود که اسم نوشتن. یعنی همه اسم نوشتن. ولی به هر حال می‌دونستم که این تصمیم قطعی من نیست یه جور بلا تکلیف بودم.

اکبر: پدرت چی می‌گفت؟

ناصر: پدرم کاری به ما نداشت. نمی‌گفت این کار رو نکن و یا بکن. ما در واقع خودمون تصمیم می‌گرفتیم. فقط یادمه برادرم رو گاهی نصیحت می‌کرد که مواظب خودت باش، این‌ها می‌کشنت. ولی دعوا نمی‌کرد. فقط در حد نصیحت بود و می‌ترسید. البته پدرم سال ۶۵ سخته کرد، مرد.

آره من فکر می‌کنم شاید تحت تاثیر برادرم بود که سیاسی شدم. چون این کتاب‌ها رو هم از اون می‌گرفتم. احترام زیادی برایش قائل بودم. بعدش که برای خوندن کلاس ۱۲ اومدم تهران، با یه محیط دانشگاهی آشنا شدم. چون برادرم دانشجوی علم و صنعت بود و تو خونه‌ای زندگی می‌کرد که شش هفت تا دانشجو بودن، همه‌شون هم سیاسی بودن. چندتاشون چپ بودن، یکی دوتاشون هم مذهبی. این شرایط روی من خیلی تاثیر گذاشت. چون این‌ها آدم‌های فهمیده‌ای بودن یا در مقابل اون آدم‌هایی که من می‌شناختم فهمیده‌تر بودن. کاری می‌کردن که به اصطلاح، معمول نبود و آدمو جذب می‌کرد. شاید از لحاظ آگاهی وضع خوبی نداشتم. توی همون خونه هم بحث کردن راحت نبود. ترس وجود داشت. از اون به بعد من خودم تو مسائل دانش‌آموزی کار می‌کردم. توی مدرسه خوارزمی بودم و سعی می‌کردم با بچه‌ها صحبت کنم. دو سه نفری بودن. هنوز ما هسته‌ی مطالعاتی نداشتیم. سال ۶۵ دیپلم گرفتم. برگشتم شهرمون. اوایل انقلاب بود. یعنی سر و صداها شروع شده بود. بعد همون وقتی بود که دانشجوها رفته بودن برای شب شعر تو دانشگاه صنعتی و ریختن یه عده‌شونو گرفتن. من دوباره برگشته بودم تهران. البته اون شب نبودم ولی روز بعدش با موتور راه افتادم به شیشه‌هایی

که خُرد شده بود نگاه می‌کردم و به اون شیشه‌ی کارخونه‌ی رنو که خُرد شده بود. یه حالت خیلی تحسین کننده‌ای برام داشت و خیلی خوش بودم.

اکبر: تو اون دوره به‌طور کلی چه کارهایی می‌کردی؟

ناصر: کار به‌خصوصی نمی‌کردم. فقط صحبت‌های گروهی بود و جوّ سیاسی شده بود. من دوباره رفتم شهرمون و سعی کردم با بر و بچه‌های محله صحبت کنم. دیگه همه بر خلاف حکومت حرف می‌زدن و تک و توکی هنوز طرفدار شاه بودن که احتمالاً به‌خاطر پدر و مادرشون یا هر دلیل دیگه‌ای از رژیم طرفداری می‌کردن.

یه دفعه رفته بودم مشهد. تظاهرات بود. در واقع اولین تظاهراتی که من توش شرکت کردم اونجا بود. با خانواده رفته بودیم مشهد. خواهرم این‌ها می‌ترسیدن ولی به‌هر حال من رفتم. تابستون ۶۵ بود. حالا من تو انستیتو قبول شده بودم. بچه‌ها تظاهراتی ترتیب داده بودن. ما خبر شدیم که از مسجد جامع شهر شروع می‌شد. این تظاهراتی بود که هیچ‌کدام از آخوندها شرکت نکردن. اولین تظاهرات اونجا بود. شعارهای اون‌روز مرگ بر این سلطنت پهلوی بود. که بعد از پنجاه قدمی که رفتیم گاردی‌ها حمله کردن و ما هم جات خالی یه کمی کتک خوردیم و بعدش فرار کردیم.

اکبر: این بچه‌هایی که باهاشون آشنا شده بودی چه تیپ‌هایی بودن. مثلاً این مجموعه آدم‌ها حسن‌هاشون چی بود و یا ضعف‌هاشون مثلاً؟

ناصر: الان دید من با اون موقع خیلی فرق می‌کنه. اگه امروز بخوام قضاوت کنم، دوتا جوّ مختلف بود. یکی شهر خودمون بود که کوچیک بود و جوّ مذهبی داشت، یکی هم جوّ تهران. در واقع اگه بخوام قضاوت کنم درسته که ما می‌گفتیم چییم ولی درست ریشه‌ی تفکرمون، یا اون چیزی که بر ما حاکم بود، مذهبی بود. مثلاً یادمه فرح پهلوی رو نه به‌خاطر مسائل سیاسی، یا شناخت سیاسی بلکه بیش‌تر به‌خاطر یه چیزهای احمقانه سعی می‌کردیم بکویم. مثلاً چون با لباس شنا عکس انداخته بود یا چیزهایی از این قبیل. چرا مثلاً با کرس‌ت عکس گرفته و می‌گفتیم این زنیکه جنده است. این جور یه فکر می‌کردیم. منظورم اینه که آگاهی سیاسی نداشتیم. از سازمان‌ها فقط یه اسم می‌دونستیم. اصلاً نمی‌دونستیم کارکردشون چی‌یه یا راهشون به کجا

می‌کشد.

اکبر: راجع به این دید مذهبی که گفتی، آگه می‌تونی یه کمی بشکافش. چون در واقع همه ما شاید یه جوری به این قضیه رسیدیم ولی مثلاً همین امروز گاهی در مورد بعضی مسائل من یک‌دفعه می‌بینم گویا هنوز دارم مذهبی نگاه می‌کنم.

ناصر: من فکر می‌کنم این دقیقاً مربوط می‌شه به اون ساخت جامعه. مثلاً پدر من با اینکه به اون صورت مذهبی نبود، با اینکه نماز می‌خوند ولی می‌گفت این آخوندها همه‌شون پفیوزن. ولی در واقع ما همه‌مون یه جور مذهبی با قضایا روبه‌رو می‌شدیم. مثلاً شکنجه رو محکوم می‌کردیم. مسائل منفی حکومت رو محکوم می‌کردیم ولی بیش‌تر روی این مسائل کوچک تکیه می‌کردیم که شاه مثلاً عرق می‌خوره. مثلاً ما خودمون هم مشروب می‌خوردیم ولی شاهو محکوم می‌کردیم که چرا مشروب می‌خوره.

اکبر: منظورت اینه که قضاوت‌ها در سطح بود؟

ناصر: آره، مثلاً ما به‌جای اینکه بیاییم ریشه‌ی سرمایه‌داری رو بشکافیم و بشناسیم، انگشت می‌داشتیم روی یه چیزهای بچه‌گانه. شاید مثلاً من از اون بچه‌های دیگه بیش‌تر می‌دونستم ولی باز هم خیلی سطحی بود. مثلاً نمی‌دونستیم حکومت اسلامی چی می‌تونه باشه. یا خمینی چی‌یه و کی‌یه؟ تو تظاهرات تقریباً یه نیمچه گروهی بودیم که به ساواکی‌ها حمله می‌کردیم یا به سلطنت‌طلب‌ها. یه دفعه مثلاً یه گردن شکست. از پشت‌بوم یک آجر زدیم به یکی. یه دفعه مثل فیلم‌های سینمایی شده بود. یه ساواکی‌یه دنبال‌مون کرده بود. گفتیم بذار ببریمش تو بیابون و بکشیمش. که اون طرف هم گویا متوجه شد و رفت یه ماشین پلیس آورد. ما فرار کردیم و ماشین پلیس هم دنبال‌مون، بالاخره از کوچه پس‌کوچه‌ها فرار کردیم. توی مسائل تظاهرات و اینها من کامل تو جریانش بودم تا این اواخر که دیگه زده شدم.

اکبر: منظورت بعد از انقلابه؟

ناصر: نه، همون قبل از انقلاب. دیدم که این جور یه هم نمی‌شه. مثلاً دیدم که این آخوندها نمی‌تونن جواب‌گوی مردم باشن ولی باز هم

نمی‌تونستم به خودم بقبولانم که این‌ها از شاه هم بدترن. بنابراین باز هم ترجیح می‌دادم که انقلاب صورت بگیره و آخوندها بیان سر کار.

اکبر: دلیل اینکه به این نتیجه رسیدی چی بود؟

ناصر: برخورد شدیداً مذهبی اون‌ها بود. مثلاً من تو جریان نمازها شرکت می‌کردم ولی وضو نمی‌گرفتم. چون مسئله‌ی من اون نبود و یه مقداری ترس داشتم که این به کجا می‌رسه.

اکبر: از چند روز قبل از انقلاب چیزی یادته؟

ناصر: بودم دیگه. تا اینکه روز ۲۱ بهمن وقتی دیدم تهران داره شلوغ می‌شه، با برادرم راه افتادم رفتم تهران. توی قضایای پادگان‌ها اسلحه گیر آوردم و تو قضایا شرکت کردم.

اکبر: می‌تونی جزئی‌تر توضیح بدی؟

ناصر: راه افتادیم رفتیم تهران، با همون بچه‌های دانشجویی که تو یه خونه زندگی می‌کردیم. دسته‌جمعی راه افتادیم، رفتیم، اونا اسلحه داشتن. بعداً من یه دونه ژ ۳ ازشون گرفتم، برادرم نیومد. هیچ‌وقت هم علت‌شو نگفت، ولی من گمونم ترسیده بود. برای من بیش‌تر همون حالت نگهبانی بود. توی ۲۲ بهمن هم دقیقاً توی درگیری مسلحانه نبودم، فقط همین که تیری بندازم بخوره به رادیو تلویزیون یا به پادگان و این چیزها. چون با اسلحه زیاد آشنایی نداشتم. مدتی هم که تهران بودم یه هفته بود.

اکبر: احساس اون روزها رو نمی‌تونی به یاد بیاری؟

ناصر: خیلی خوشحال بودم. باورم نمی‌شد. اون سنگ‌رهایی که بسته بودن یه جور برام محترم بود. روز ۲۳ بهمن بود که من یه دفعه یه حالت شکست داشتم. چون دیدم شروع کردن اسلحه‌ها رو از بین مردم جمع کردن. شروع کردن کارت گذاشتن برای اسلحه. البته من اسلحه‌مو روز ۲۲ بهمن از دست دادم. به‌خاطر اینکه یه مجروح می‌بردیم بیمارستان و من اسلحه‌مو دادم دست یکی دیگه.

اکبر: منظور من چیزهای کاملاً شخصی‌یه، مثلاً یادمه یه روز رفتیم پادگان عباس‌آباد. توی همین ماشین باری‌ها بودیم یا شاید وانت‌بار. از ماشین که پیاده شدیم همه خیلی سریع هجوم بردن تو پادگان، ولی من می‌ترسیدم.

اعتماد نداشتیم که به توی پادگان می‌رسم. همه‌ش فکر می‌کردم یه حقه است. کلک است. به محض اینکه وسط پادگان برسیم گلوله‌هاشون سرازیر می‌شه. بعد البته من هم رفتم. اما وقتی که کاملاً مطمئن شدم. یا مثلاً وقتی از پادگان اومدم بیرون، به همین دلیل که آخرین نفر بودم، یا جزو آخرین نفرها، فقط یه سرنیزه گیرم اومده بود و دیگه اون انگشت‌ها که به علامت پیروزی جلوم می‌گرفتن برای من یکی معنای پیروزی نداشت. یعنی رو راست بگم، دیدم اون ملت غیوری که می‌گن به من یکی نمی‌چسبه. یا مثلاً شب ۲۲ بهمن یا شاید ۲۱ بهمن یه دونه از این کاغذبرها دستم بود - شبیه قمه بود. با این جلو دانشگاه قدم می‌زدم. یکی از استادها، اسمش کوثر بود، گفت، به شوخی البته، خواهر گُسده آخه تو که این کاره نیستی یا چیزی شبیه به این، و من یک آن فکر کردم، واقعاً اگه الان اتفاقی بیفته من با این قمه‌ی برنده که می‌تونه آدمو از وسط شقه کنه چه کاری می‌تونم بکنم؟ بعد، یه ساعت بعدش دور و بر دانشگاه تقریباً خلوت شده بود. یعنی رفقای من نبودن. و آدم‌های غریبه بودن و من دیدم چه جور تنهام و می‌ترسم. و این کاغذبر تو دستم سنگینی می‌کرد. فقط سنگینی می‌کرد. یه وزنه‌ی سنگینی بود که انگار به خاطر دیگران دست گرفته بودم نه به خاطر خودم نه با انتخاب خودم. اونوقت راه افتادم طرف خونه. توی امیرآباد گله به گله، سر هر کوچه و خیابون آتیش روشن بود. و چندتائی ایستاده بودند و من با این کاغذبر، با این قمه که یادگار دوستی بود که بعدها توی مریوان اعدام شد، پیش می‌رفتم. و اون دوستم داشت می‌جنگید، گمونم داشت می‌جنگید. به خیابون شونزدهم امیرآباد رسیدم، دیگه پرنده پر نمی‌زد فقط گاهی صدای الله اکبر از ساختمون‌ها بلند می‌شد و من فقط می‌ترسیدم و بعد دیدم برای اینکه ترسمو پنهون کنم دارم بلند بلند داد می‌زنم الله اکبر. توی خونه که رسیدم گریهام گرفته بود. دلم می‌خواست توی خیابون باشم. دلم می‌خواست هم‌دوش بقیه بجنگم اما می‌ترسیدم و یه چیز رو می‌دونستم که من یکی نمی‌تونم بجنگم.

ناصر: منم تقریباً همین جوری بودم. تو تظاهرات هیچ وقت جزو اولین نفرها نبودم. توی پادگان نفر اول نبودم و اصلاً هیچ وقت چیزی از توی پادگان‌ها برنداشتیم. نخواستیم. شاید هم چیزی نمونده بود که بردارم. اسلحه رو

هم که از دست دادم اصلاً برایم مهم نبود، فکر می‌کردم اون یکی بیش‌تر احتیاج داره. ترس داشتم. شدیداً ترس داشتم. یه صحنه رو یادمه. توی تظاهرات. تو شهر خودمون، دستم تو دست رفیقم بود، شروع کردن به تیراندازی. گاز اشک‌آور زده بودن جلو شهربانی. ما فرار کرده بودیم. داشتیم تو خیابون‌های اصلی شهر تظاهرات می‌کردیم که دو سه تا بچه‌ی دوازده سیزده ساله رو کشتن. من دستم توی دست رفیقم بود که یکی رو جلوم کشتن. اون دوستم که کنارم بود دوتا گلوله خورد تو دستش. یکی آستین پیراهن‌شو سوراخ کرد. یکی دیگه خورد تو مچ دستش. دستش شل شد و با همون لهجه‌ی خودمون گفت ناصرو تیر خوردم. که رنگش زرد شد و افتاد و باعث شد سه تا از انگشت‌هاش از کار بیفته. دو سانتی‌متر استخون کم آورد. این قضیه باعث شد که من از گلوله بترسم. اون موقع از مرگ می‌ترسیدم و اون شجاعتی رو که خیلی‌ها داشتن، نداشتم. شاید بشه گفت در بعضی موارد بیش‌تر شعار می‌دادم تا اینکه عمل کنم.

اکبر: روز ۲۲ بهمن وقتی حکومت نظامی شد و آخوندها گفتن برگردین خونه...

ناصر: دقیقاً یادمه. مینی‌بوس‌هایی که می‌اومدن تو میدون فوزیه می‌چرخیدن و می‌گفتن هنوز امام اعلان جهاد نداده و این‌ها، برام خیلی عجیب بود. چون من بیش‌تر با دانشجویهای چپ بودم برام باور کردنی نبود که چطوری می‌شه. مردم اسلحه دارن، مردم می‌جنگن اون وقت این‌ها می‌گن امام هنوز اعلام جهاد نکرده. برام سنگین بود. نمی‌تونستم بپذیرم. ولی خب کسی هم گوش به حرفشون نداد. چون همه توی خیابون بودن.

اکبر: بعد از انقلاب چی؟

ناصر: ۲۳ یا ۲۴ بهمن بود که رفتیم دانشگاه. مجاهدین تو مسجد بودن، فدایی‌ها هم یه کمی اون‌ورتر تو یه ساختمون دیگه. که آره، ما هم به‌خاطر همون چیزی که بود، موجی که طرفدار فدائیان شده بود، به‌خاطر اون عملیات متهورانه و این چیزها که مقدار زیادی هم دروغ بود، شدم هوادار فدائیان. البته بدون اینکه اصلاً بشناسم. فقط می‌دونستم که توده‌ای‌ها خیانت کردن و فدایی‌ها نه. چریک بودن، مبارزه کردن. یا مثلاً پیکار چون به

مجاهدین ضربه زده بود قبولش نداشتیم. خیلی برخوردهای سطحی، خلاصه باعث شد که هوادار این سازمان بشیم.

اکبر: یعنی خودت هیچی نمی‌دونستی؟

ناصر: آره، همون چیزی که دیگران می‌گفتن منم قبول می‌کردم. مثلاً در مورد حزب توده یه کمی خونده بودم و می‌دونستم ولی دربار □ دیگران نه. که من رفتم، همون موقع تو ستاد فدائی‌ها و گفتم دانشجو هستم و می‌خوام باهاتون تماس داشته باشم. که رفتیم همون جا و مرتب تو دانشگاه بودیم و یه سرهنگ رو گرفتیم و بردیم تحویل مجاهدین دادیم. از همون موقع فهمیده بودیم که مجاهدین بهتر می‌تونه با اینها کار کنه، چون به هر جهت معلوم شده بود که با چپ‌ها مخالفن. از همون لحظه که قطب‌زاده وارد تلویزیون شده بود و سانسور شروع شده بود.

اکبر: این سرهنگی که گفتی می‌دونی کی بود؟

ناصر: آره، ما تو شهرمون که بودیم، یه سری از این مهندس‌ها و پزشک‌ها اونجا سرباز بودن. چون سیاسی بودن سرباز صفر شده بودن و در واقع تبعید شده بودن به اونجا. این‌ها با برادرم تماس داشتن. بعد از اینکه فرار کردن سربازها شروع شد، این‌ها هم یکی یکی فرار کردن. یکی شون سلیمان تیکان تپه بود که یکی از کادریهای مرکزی کومله بود که تو جنگ اول سنندج تیر خورد، کشته شد. این‌ها سرهنگ حسینی رو می‌شناختن که بچه‌ها رو کتک زده بود و این‌ها. اومده بود تو دانشگاه تهران و با لباس شخصی می‌گشت. بچه‌ها دیده بودنش و گفتن سرهنگ حسینی اینجاست. دویدیم دنبالش گرفتیمش و تحویل مجاهدین دادیم. اول فکر کردیم بدیمش به فدایی‌ها، بعد دیدیم نه، مجاهدین با حکومت بهتر می‌تونه کنار بیاد. که من یادمه وقتی ازش بازجویی کردیم و یکی از بچه‌ها گفت تو منو کتک زده‌ای، گفت آره زدم چون بی‌تربیت بودی. البته مثل اینکه بعد از ده دوازده روز باز خرید شد، بعدش هم برگشت به کار.

اکبر: راجع به ادامه‌ی کارهای سیاسی، می‌خوام بدونم همچنان

داشتی کورکورانه می‌رفتی یا اینکه سعی می‌کردی بخونی، بفهمی؟

ناصر: الان که بخوام به مسئله نگاه کنم، در واقع کورکورانه بود،

مطالعه می‌کردم، کتاب می‌خوندم. کتاب‌های سیاسی، کلاسیک، مارکس و لنین رو می‌خوندم، شاید نمی‌فهمیدم ولی خب می‌گفتم من مارکسیستم و باید مارکسو بخونم. بیش‌تر هم کتاب‌هایی رو می‌خوندم که پیشنهاد شده بود. یادمه، سازمان فدایی یه لیستی داده بود که باید مطالعه می‌کردیم. یه سری کتاب رو انتخاب کرده بودن. اصول مقدماتی فلسفه یا مثلاً کتاب‌های فلسفه رو گفته بود این سری رو بخونین ما هم سعی می‌کردیم همونو بخونیم. الان فکر می‌کنم این یه اطاعت کورکورانه بود ولی اون موقع به هر جهت آگاهی منو می‌برد بالا. مثلاً وقتی سازمان نظری می‌داد بدون چون و چرا قبول می‌کردیم. فکر می‌کنم تا سال ۶۲ یه سرباز بودم برای سازمان‌ها.

اکبر: چیزی که هست و واقعیت‌ها همیشه سعی می‌کنیم اشکال‌ها رو بیندازیم گردن بقیه. خیلی راحت می‌گیم فریب‌مون دادن. مثلاً یکی تعریف می‌کرد از قول یکی دیگه که از اعضا یا نمی‌دانم کادرهای اکثریت بوده. می‌گفت فلانی که الان توی دانمارک، یک روز خیلی ناراحت بود و گفت من تف می‌اندازم توی صورت "فرخ نگهدار" که باعث شد من یک عده رو لو بدم. خُب، این چرنده، فرخ نگهدار کی‌یه! اون آدم به نظر من باید تو روی خودش تف کنه. منظورم اینه که تا چه حد اون فضا مقصره و تا چه حد من و تو؟ چون آدم می‌تونه بگه گولم زدن و هر کاری رو بکنه. تا چه حد فکر می‌کنی آدم می‌تونست جدا از خطی که سازمان‌ها می‌دادن پیش بره؟

ناصر: سؤال خیلی مشکلی‌یه. من فکر می‌کنم شیوه‌ی □ اون سازمان‌ها، اگه بخوایم دقیق نگاه کنیم، چه مذهبی‌هاش چه غیر مذهبی‌هاش خیلی اشکال‌ها داشت. تمام‌شون دیکتاتورهایی بودن که اگه قدرتو بدست می‌گرفتن همین بود که الان هست. چه حزب توده، چه مجاهدین چه سازمان‌های دیگه. همه تقریباً یکی بودن. چون همه‌شون به خودشون اعتقاد داشتن. ما هیچ‌وقت دم‌کراسی رو نفهمیده‌ایم. هیچ‌وقت سعی نکرده‌ایم به عقیده دیگری احترام بگذاریم.

اکبر: منظورت اینه که آن قدرها دیکتاتور بالای سرمون بوده که خودمون هم یه پا دیکتاتور شده‌ایم؟

ناصر: آره. سازمان‌ها یاد گرفته بودن که اون شیوه‌ی هر‌می رو که تو

جمهوری اسلامی هست، رعایت کنن. اگر چه می‌گفتن تصمیم‌ها باید از پائین بیاد ولی در حقیقت همه‌شون از بالا تصمیم می‌گرفتن. اگه مثلاً یکی سئوالی می‌کرد، انتقادی می‌کرد، فوری از طرف دیگران منع می‌شد که چرا این سئوالو می‌کنی. یادمه نوروز ۵۸ یکی از اعضای چریک‌های فدایی خلق برای سخنرانی اومده بود اونجا، وقتی که یکی از بچه‌ها - که زندانی سیاسی زمان شاه بود و با گروه آرمان خلق کار می‌کرد و بعد هوادار فدایی‌ها شده بود- از عضو سازمان پرسید چرا سازمان می‌خواد مبارزه مسلحانه رو کنار بگذاره؟ بچه‌ها بایکوتش کردن. یعنی بچه‌های پیشگام دانشگاه اونجا و دانشگاه حنیف‌نژاد بایکوتش کردن. دقیقاً احساس می‌کردن که نمی‌شه از یه عضو انتقاد کرد. طرف هم یه کتاب لنین زیر بغلش بود که انگار قرآن آورده بود.

اکبر: یعنی این، اون ریشه‌ی مذهبی‌ی گروه‌هاست؟

ناصر: آره. من دقیقاً دارم می‌گم که این سیستم تفکر رو می‌شه گفت مذهبی، استالینیستی. یا هر اسم دیگه‌ای که بخواهی می‌تونی روش بگذاری. این شیوه تفکر قدرت مردمو می‌گیره می‌ده دست کسانی که متخصص هستن. به هر جهت این شیوه دیکتاتوری‌یه.

اکبر: فکر می‌کنی چرا این شیوه تفکر بر ما حاکمه؟ مثلاً یادمه با یکی از مجاهدین حرف می‌زد. می‌گفتم مسئله رجوی یا طبری یا فرخ نگهدار نیست، مسئله این ساختمان ذهنی‌یه. این شیوه تفکره که یکی در بالا قرار می‌گیره و بقیه پائین، این مرید و مرادی یا گله‌ای که بدون چوپان بی‌معنی‌یه. بعد می‌گفتم این ساختمان اسلامی‌یه. مذهبی‌یه. ولی اون می‌گفت نه، آخه رجوی یه چیز دیگه‌است. یادمه شریعتی تو کتاب "آری اینچنین بود برادر" شروع می‌کنه پیغمبرها یا ناجی‌ها رو یکی یکی توضیح می‌ده و آدم می‌بینه که هیچ‌کدوم از اون‌ها مشکل انسان‌ها رو حل نکرده‌اند خود شریعتی هم روی این مسئله تاکید می‌کنه ولی وقتی که به محمد می‌رسه می‌گه ولی این یه چیز دیگه‌ای بود چون از میون مردم برخاسته بود و از این حرف‌ها. انگار بقیه‌ی پیغمبرها از همون جایی بیرون نیومدن که این یکی. یا مثلاً وقتی بعضی از رفقا می‌خوان راجع به یکی قضاوت کنن، می‌گن

این از طبقه‌ی کارگر بیرون اومده. انگار مثلاً آدم نمی‌تونه از طبقه‌ی دیگه‌ای بیرون بیاد ولی شریف باشه. منظورم اینه که این برادر ما توجه نداره که ساخت تفکر رجوی همونه که ساخت تفکر خمینی.

ناصر: آره. تمام این‌ها دارن تو همون چهارچوب کار می‌کنن با کمی تفاوت.

اکبر: خب حالا گمونم بهتره راجع به عشق صحبت کنیم چون راستش من از این مذهبی‌ها می‌ترسم. کاره دیگه، یه وقت دیدی ترتیب ما رو هم به نام خلق قهرمان دادن.

ناصر: آره، کلاس یازده بودم. با یه دختری آشنا شدم که دوست خواهرم بود. هیچ‌وقت با هم نزدیکی نکردیم. بیش‌تر با حرف زدن ارضاء می‌شدیم. یعنی توی اون فضا همین صحبت کردن آدمو ارضاء می‌کرد. بعد برای همین قضیه تجدیدی آوردم. بعد رفتم تهران درس بخونم. وقتی برگشتم دیدم دوست پسر گرفته، خیلی ناراحت شدم. این‌ها روی من تاثیر گذاشت. بعد راجع به مسائل جنسی، در واقع با پول دادن حل می‌شد. می‌رفتیم یکی رو بلند می‌کردیم، می‌آوردیم خونه. با برادرم و دیگران. یا می‌رفتیم شهرنو. یا تو بندرعباس و آبادان و این‌جور جاها. خلاصه از طریق پول دادن و خوابیدن با این و آن قضیه حل می‌شد. بعد هم یک‌بار دیگه عاشق شدم. دختر خوبی بود. با هم حرف زدیم. ولی به‌خاطر وضع مالی نمی‌تونستیم با هم زندگی کنیم. خونواده‌ی طرف اونو منع می‌کردن. بعد اون روزها من مخفی زندگی می‌کردم و نمی‌شد و با توافق از هم جدا شدیم.

اکبر: احساس‌های اون روزهای مخفی رو می‌تونی به‌یاد بیاری؟

ناصر: من مسئول پیشگام اونجا بودم. همزمان با جریان اشرف دهقانی از سازمان چریک‌های فدایی خلق جدا شدیم و شدیم هواداران چریک‌های فدایی خلق...

اکبر: چه سالی؟

ناصر: ۵۸ و ۵۹. چون ما تفکرمون این بود که جمهوری اسلامی ضدخلقه، برخلاف سازمان چریک‌های فدایی خلق، این بود که بلافاصله فعالیت مخفی رو شروع کردیم. شاید به همین دلیل ما زیر ضرب نرفتیم.

چون مخفی کاری رو رعایت کردیم.

اکبر: این قبل از اقلیت و اکثریت شدن سازمانه؟

ناصر: آره. تو زمان انقلاب فرهنگی، اونجا زیاد درگیری نبود مثل تهران که آدم بکشن. بود، ولی در حد زد و خورد.

اکبر: روز اول اردیبهشت فضای اونجا هم مثل تهران بود؟

ناصر: نه. چون جنبش دانشجویی ش به اون صورت قوی نبود. تعداد معدودی بودیم. از نظر تئوری هم چندان قوی نبودیم. مثل سرباز بودیم. بعد از انقلاب فرهنگی ما مخفی شدیم. ریش گذاشتم. شلوار پاسداری پوشیدم. تماس مون با تهران برقرار بود. خونه گرفتیم. جاسازی کردیم. به مصادره یه سری چیزها دست زدیم. تموم وسایل تکثیر رو از جاهای مختلف مصادره کردیم. یه مقدار پول هم. بیش تر فعالیت مخفی ما توی کارخانه‌ی سیمان بود، بقیه‌ش هم شعارنویسی بود توی شهر و پخش اعلامیه توی مدارس. بعد تو یه شرکت تجارتي کار گرفتیم. جنس از تهران می خریدیم به مغازه‌ها می فروختیم. یه مدت حسابدارش بودم. بعد راننده. وارد جزئیات بشم یا نه؟

اکبر: اگه خطری برای کسی نداره بشو.

ناصر: گروه ما هیچ کدومشون زیر ضرب نرفت. چون زود مخفی شدیم. لو نرفتیم. بچه‌های ما هیچ کدومشون ادامه ندادن. همه به اصطلاح پاسیو شدن. آخرین کاری که می خواستیم بکنیم ترور حاکم شهر بود.

اکبر: می تونی بگی چرا می خواستین ترورش کنین؟

ناصر: توی اعدام‌ها دست داشت. توی ترور دوتا برادر دست داشت. و همون کسی بود که سه تا زنو سنگ‌سار کرد. بعد هم رئیس زندان اوین شد. نماینده مجلس هم شد. ما از اون فیلم مبارزین باسک الهام گرفته بودیم. می خواستیم به شیو □ هی اون‌ها ماشین حاکم شهر رو منفجر کنیم که دو نفر از بچه‌ها سر قرار نیومدن و در واقع به خاطر ترس اون‌ها قضیه به هم خورد. من سر قرار رفتم. اون‌ها نیومدن. بعدش هم هی بهونه‌های مختلف آوردن و چون شدیداً طرفدار مبارز □ مسلحانه بودم یه دفعه رفتم با تفنگ شکاری یکی دو نفر رو خلع سلاح کنم که وسط‌های کار پشیمون شدم. چون تنها بودم. زندگی من تقریباً نیمه‌مخفی بود. تو یه شرکت کار می کردم که

رئیسش فامیل مون بود. من سعی می‌کردم زیاد توی شهر ظاهر نشم. توی کارهای پخش فعال بودم تا ۳۰ خرداد شصت که دستگیری‌ها زیاد شد. برادرمو گرفتم. من دیگه کاملاً مخفی شدم چون گرفتن اون به خاطر من بود. بعد رفتم تهران. توی یه کارخونه کوچیک کار می‌کردم. طرف دوستم بود. بعد از ۸ ماه برگشتم شهرمون. توی شهر خودمون. من دیگه فعالیت سیاسی نداشتم. کارم همهمش توی شهری بود که دانشجو بودم. به همین خاطر کسی از اوضاع من خبر نداشت. ولی چون دو سه سال از سربازی غیبت کرده بودم، چندین بار به خانواده رجوع کردن. بعد من رفتم توی ژاندارمری پرونده خودمو دزدیدم و دیدم چیزی از فعالیت سیاسی توش ننوشته. فقط نامه‌هایی که رد و بدل شده بود از شهربانی و سپاه و این‌ها همهمش درباره‌ی غیبت سربازی بود.

اکبر: می‌تونی بگی چطوری پرونده را دزدیدی؟

ناصر: راحت بود. رفتم، گفتم می‌خوام خودمو معرفی کنم. پرونده اونجا بایگانی بود. طرف پرونده رو داد که بدم به استواری که توی اتاق بغلی بود. اتاق تقریباً شلوغ بود. پرونده رو گرفتم و به جای اینکه ببرم توی اون اتاق، اومدم بیرون، سوار ماشین شدم، در رفتم. پرونده رو خوندم. دیدم چیزی نیست. با برادرم مشورت کردم، دیدم بهتره ببرم بذارم سر جاش. این بود که خودمو معرفی کردم. رفتم سربازی. چون واقعاً مخفی زندگی کردن توی تهران سخت بود. پول نداشتم. امکانات نداشتم.

اکبر: توی تهران قضیه‌ی مالک و مستاجر برات مشکلی ایجاد نکرد؟

ناصر: نه، چون بیش‌تر خونه‌ی برادرم بودم و دوستانم. ولی خب برای همسایه‌ها که حزب‌اللهی بودن همیشه این سؤال بود که من اونجا چه کار می‌کنم: مخصوصاً توی اون شرایط که هی توی رادیو و تلویزیون شماره تلفن می‌دادن که ضد انقلابو معرفی کنین. گفتم یه مدت می‌رم سربازی تا راه فرار رو پیدا کنم.

ولی خود فرار مسئله بود. از یه طرف مسئله‌ی مالی و از طرف دیگه فکر می‌کردم فرار کردن خیانته. ولی وقتی که دیگه تماسم با تهران قطع شد، توی چریک‌ها هم اختلاف افتاد و به اصطلاح حرمتی‌پور و این‌ها جدا شدن از

اشرف و به اصطلاح اون "آرخا" رو تشکیل دادن، و رابط من رفت جزو گروه دیگه‌ای، فکر کردم دیگه باید برم و اشکالی تو فرار نمی‌دیدم.

اکبر: وقتی از هم جدا شدین، مشکلی واست پیش نیومد؟ مثلاً اینکه ممکنه یکی از همین انقلابیون لووت بده؟

ناصر: نه، چون همه‌ی گروه نظرشون در مورد جمهوری اسلامی یکی بود. مثل اکثریت و اقلیت نبود که یه سری برن با رژیم هم‌کاری کنن. بنابراین خیالم راحت بود مگر اینکه زیر شکنجه لو می‌دادن که اون دیگه برای هر کسی امکان داشت. رفتم سربازی. به تهران اعزام شدم. سه ماه دور □ آموزشی داشتیم. چون فوق دیپلم بودیم، دو ماه برامون آموزش تخصصی گذاشتن که شد پنج ماه.

اکبر: می‌توننی فضای سربازخونه رو وصف کنی؟

ناصر: گروهان ما تشکیل شده بود از دانشجویها و فوق‌دیپلم‌ها. ۲۲۰ نفر بودیم، همه از دیپلم به بالا. این بود که بین ما همه جور آدمی پیدا می‌شد. فدایی، مجاهد، پیکاری، بی‌خط، دختر باز و فقط سه چهارتا حزب‌اللهی که به‌خاطر جوّ اونجا ایزوله شده بودن.

اکبر: بعد از دور □ آموزشی کجا افتادی؟

ناصر: چون موقع تقسیم حضور نداشتیم، بدترین جا رو به من دادن. منو انداختن تو لشکر سنندج.

اکبر: یعنی در مقابله با کردها؟

ناصر: نه، تیپ ۳ مریوان فرق داشت. پشت دریاچه مریوان بود. توی یه ده. وقتی وارد مریوان شدیم، راجع به مسائل جنگی چیزی نمی‌دونستیم. بمباران بود و این‌ها. همه فرار کرده بودن و من مونده بودم. هنوز گونی روی کولم بود که چهار طرف‌مو راکت زدن، عراقی‌ها. ده مخروبه بود. تخلیه شده بود. هواپیماها هر روز بمباران می‌کردن. درست روزی که عملیات والفجر چهار شروع شد، من اونجا بودم. اونجا در واقع مثل این فیلم‌های روسی بود که آدم داره می‌ره و دور و برش توپ می‌خوره و این‌ها. دقیقاً ما از توی جاده‌ای رد می‌شدیم که دور و برمون آتیش بود. از این طرف توپ‌خونه‌ی خودمون شلیک می‌کرد، از اون طرف عراقی‌ها. توپ‌خونه به سمت عراقی‌ها و

عراقی‌ها به سمت توپ‌خونه و ما این وسط. منطقه اصلی عملیات اونجا بود و گردان ما هم خط شکن. رفتیم خودمونو به گروهان معرفی کردیم. چون تنها آدم تحصیل کرده اونجا بودم منو گذاشتن رکن یک. کارم مرخصی دادن بود. رسیدگی به پرونده زخمی‌ها و گزارش رد کردن راجع به فراری‌ها که از زیرش شونه خالی می‌کردم. ۳۵ روز اونجا بودم. یه شب در میون هم نگهبان بودم. پاس‌بخش بودم. قرار بود گروهبان وظیفه بشم ولی هنوز درجه‌ام نرسیده بود. بعد از ۳۵ روز فرستادن مون تو عراق.

اکبر: مسائل اونجا رو می‌تونی توضیح بدی؟

ناصر: اونجا درگیری مستقیم نبود. درگیری فقط بمباران بود. عراق با کاتیوشا می‌زد. یعنی تقریباً کاتیوشا می‌اومد طرف ما.

اکبر: اصلاً با کردها طرف نبودین؟

ناصر: نه. اصلاً مردم اونجا نبودن. فقط هر چند روز یه دفعه یه دهاتی می‌اومد که برای گاو یا خرش کاه ببره. اونجا در واقع چیزی نمونه بود. همه تخلیه کرده بودن. هر چیزی هم که بود سربازها غارت کرده بودن. شب‌ها البته خطر کردها بود که منو عذاب می‌داد. چون نمی‌تونستم بپذیرم که پاس‌بخش باشم با دوازده تا سرباز، و کومله حمله کند یا دمکرات‌ها و من مجبور بشم به طرف‌شون تیراندازی کنم. این خیلی منو عذاب می‌داد. چون پنج، شش سال، به هر جهت برای سوسیالیسم مبارزه کرده بودم و حالا باید به روی همون مردمی که قبول‌شون داشتم اسلحه می‌کشیدم. این بود که هیچ‌وقت اسلحه‌مو پُر نمی‌کردم. خشاب‌گذاری می‌کردم ولی گلنگدن نمی‌کشیدم. می‌گفتم بذار اون‌ها بزنن. وقتی رفتم توی عراق از این نظر راحت‌تر شده بودم.

اکبر: سربازها چطور فکر می‌کردن؟

ناصر: تعداد خیلی کمی بودن که می‌تونستن این مسئله رو درک کنن. برای بقیه مسئله مرگ و زندگی بود. اگه پیش می‌اومد، همه‌شونو می‌کشتن. هر چند که بچه‌های خوبی بودن ولی اونجا دیگه مسئله‌ی بقای آدمه. به هر جهت کسانی هم بودن که مثل من فکر می‌کردن ولی خیلی کم بودن.

بعد از ۳۵ روز ما رو فرستادن به پادگان "گریک" عراق. نزدیک "پنج‌وین" بود. اونور پنج‌وین، عراق بود. اونجا زیر تیررس بودیم. هواپیما می‌اومد، می‌زد. توپ هم می‌زد ولی چون پشت کوه بودیم، فقط بعضی وقت‌ها زیر ضرب بودیم. خود پادگان خیلی توپ خورده بود و داغون بود.

اونجا پُر از جسد عراقی بود. جسد ایرانی‌ها رو جمع می‌کردن ولی عراقی‌ها می‌موندن تا بو بگیرن. من زیاد دقیق نمی‌شدم. نمی‌شه پنجه‌ی آدمی رو که رو خاک افتاده دید یا بدنی رو که سگ‌ها پاره پوره کردن و فقط استخوان‌هاش باقی مونده یا جمجمه‌ی آدمی رو که فقط یه مشت مو روش چسبیده. مثل این عروسک‌هایی که توی خاک‌روبه‌ها افتاده. و سگ‌ها، اونجا بودن. سگ‌ها همیشه اونجا بودن. گاهی سر جنازه‌ای دعواشون می‌شد. گاهی من تعجب می‌کردم. وقتی که این‌همه جنازه هست دیگه دعوا واسه چه؟ اونجا نمی‌شد به این چیزها فکر کرد. آدم چیزهایی می‌دید که دیگه نمی‌تونست فکر کنه. فکر آدم از کار می‌افتاد. در واقع وقتی آدم همه‌ش توی کابوس باشه دیگه کابوس معنی خودشو از دست می‌ده. آدم نمی‌دونست چکار کنه. اگه به این چیزها دقیق می‌شدی، همون روزهای اول و دوم به سرت می‌زد. این‌طوری بود. من خاطرات خیلی بدی از این دوره دارم. اصلاً وحشتناک بود. نمی‌دونم چی می‌شه گفت. فکر می‌کنم هیچ جوری نمی‌شه توضیح داد. فقط باید دید. سگی که سرش را روی بازوی آدمی گذاشته و خوابیده. بازوی آدمی که هم متکای سگه و هم غذاش، و آدم‌هایی که از اون سگ‌ها وحشتناک‌تر بودن، چهارتا از طرف‌دارهای گروه "رُزگاری" رو گرفته بودن. گروه رُزگاری برای عراق کار می‌کنه. انگار اگه برای خمینی کار می‌کرد فرق داشت. این‌ها رو به درخت بسته بودن. با طناب به درخت بسته بودن. محکم. طوری که نتونن تکون بخورن. بعد با سرنیزه تفنگ فرو کرده بودن توی شکم‌شون. یه طوری که کشته نشن. که زجر بکشن. که جیغ بکشن. نعره بزنن و تو فقط می‌تونستی نگاه کنی. یا جلوی گوش‌هاتو بگیری که صداشونو نشنوی. من آدم احساساتی‌ای نیستم ولی آدم هستم. فکر نمی‌کنم حتی بشه حیونی رو به این روز انداخت. آنها نعره می‌کشیدند. فحش می‌دادن. گریه می‌کردن تا وقتی که مردن.

یه روز وقت تقسیم نون بود. چهارتا سرباز کنار سنگر نشسته بودن، داشتن نون‌ها رو تقسیم می‌کردن که توپ زدن درست وسطشون. صحنه‌ی بدی که بعداً دیدم، چهارتا سرباز عراقی با یه درجه‌دار عراقی. این‌ها رو کرده بودند توی یه سنگر. یه پاسدار و یه سرباز گذاشته بودن بالا سرشون که وقتی فرمانده رفته بود، پاسداره نارنجک انداخته بود توی سنگر و همه‌شون رو تکه تکه کرده بود.

یا یه پسری بود که انجمن اسلامی گردان ما بود. یه روز یه سرباز عراقی زیرپوشش رو در آورده بود، گرفته بود بالای سرش که تسلیمه و اومده بود طرف او. او هم گذاشته بود حسابی نزدیک بشه، وقتی که تو دو سه قدمیش قرار گرفته بود دو سه تا گلوله زده بود تو سینه‌ش. و این صحنه رو به‌عنوان افتخاراتش تعریف می‌کرد که چطور دست‌های عراقی لرزید و تنش سست شد و روی زمین غلتید...

من کینه‌ی عجیبی بهش داشتم. فکر می‌کردم این رو باید بکشم. همه‌ش منتظر یه فرصت بودم. می‌گفتم من عراقی‌ها را نمی‌کشم ولی این یکی رو باید بکشم. ولی من توی درگیری مستقیم نبودم چون تو رکن یک بودم. اونجا تقاضای مرخصی کردم، ندادن، چون متوجه شده بودن که من به سربازها کمک می‌کنم. مثلاً سربازهایی که فراری بودن و باید دادگاهی می‌شدن، ولی من پرونده‌ها رو ماست‌مالی می‌کردم و کارت پایان خدمت این‌ها رو می‌دادم. این قضیه لو رفته بود و منو اذیت می‌کردن.

معمولاً بعد از یک‌ماه مرخصی می‌دن ولی برای من هفتاد روز طول کشید تا مرخصی دادن. اونجا یه چیزهایی هم داره که به هر جهت توی اون موقعیت جالبه. رفتار بچه‌ها با هم. هر چند در مجموع اعمال ارتجاعی‌یه و همه توی آدم‌کشی شریکن ولی بعضی وقت‌ها با هم رابطه‌ی خوبی دارن. با هم می‌رفتیم دم رودخونه شیرلر با نارنجک ماهی می‌گرفتیم. با ژ ۳ کبک می‌زدیم. من سعی می‌کردم تا اونجایی که می‌تونم به ارتش لطمه بزنم. نارنجک‌ها رو بی‌دلیل منفجر می‌کردم. فشنگ‌ها رو روی زمین می‌انداختم و به اصطلاح بهشون لطمه می‌زدم. این تنها کاری بود که از من بر می‌اومد...

آهان، تو کارخونه‌ای کار می‌کردم که چندتا افغانی هم بود و من

سرپرست شون بودم. رفتم سراغ شون. گفتم می خوام برم پاکستان. یکی گفت من می برم. قرار شد صد هزار تومن بهش بدم، وقتی رسیدیم پاکستان، سی هزار تومن بهم بده تا بتونم باهش زندگی کنم.

یه تفنگ شکاری داشتم، فروختم. یه جیب قدیمی داشتم فروختم به برادرم. مقداری پول ارثیه بود، مال یه باغ پسته که باید بین همه مون تقسیم می شد. اعضای خانواده سهم اون سال رو به من دادن و من تونستم اون پولو جور کنم.

رفتم زاهدان. از همون اول بدشانسی شروع شد. رفته بودم خونه ی یکی از فامیل هامون. می خواستم برم حموم که آب قطع شد. بعد نشسته بودم، تنها و این ها. داشتم خودمو آماده می کردم که دیدم بوی دود می آد. آب گرم کن آتیش گرفته بود. یه چیزی هست که مال هواشه، افتاده بود رو تنوره ش. دود همه ی آشپزخونه رو پُر کرده بود. آب هم قطع بود. رفتم خونه ی همسایه ها، سطل آب گرفتم. از پشت بوم ریختم توی لوله ی آب گرم کن، خاموشش کردم. بعد حدود چهار پنج ساعت دوده جمع می کردم.

قرار شد روز بعد با اون افغانی یه بریم توی ترمینال، با کسی که راه رو بلده بریم. طرف هم به من گفت دو سه ساعت پیاده می ریم، بعد یه ماشین می آد سوارمون می کنه. ما هم گفتیم دو سه ساعت چیزی نیست. حالا پول هم نداشتیم. همه ش هفتاد تومن داشتم. لباس هم نخریدم. فقط رفتم یه جفت جوراب خریدم چون خیلی سرد بود. بهمن ماه بود و توی کویر باید می رفتیم. خیلی سرد بود.

اکبر: طرف هم باهات می اومد؟

ناصر: نه. طرف پول داده بود به یکی دیگه که همراه من بیاد. اسم طرف دیوانه بود. بعد رفتیم ترمینال. یه مقدار کباب خریدیم و نون و یه ظرف پنج لیتری آب. تاکسی گرفتیم رفتیم تا فرودگاه زاهدان. بغل بیابون پیاده شدیم. تاکسی برگشت ما سریع راه افتادیم. اون یارو لباس های افغانی آورده بود که توی راه تن مون کنیم.

رفتیم تا به یه باغ متروک رسیدیم. بغلش هم کوره آجرپزی متروک بود. ساعت حدود یک بود. گفت اینجا بنشینیم تا هوا تاریک بشه بعد راه می افتیم.

هوا سرد بود- من لباس‌های افغانی رو پوشیدم روی لباس‌هام. یه دونه از اون کلاه‌های افغانی که آینه‌های کوچیک روش داره. نشستیم. طوفان بود و اذیت می‌کرد. بعد از مدتی یه موتوری از اون طرف رد می‌شد خودمون رو پنهون کردیم. طرف رد شد. طوفان اون قدر شدید بود که ده پونزده متری رو نمی‌شد دید. شن می‌زد توی صورت آدم. راستی، اون معروف که منو سپرده بود دست دیوانه، یه جفت کفش به من داده بود که ۲ شماره برای پام بزرگ بود ولی فکر کردم دو سه ساعت می‌شه باهاش راه رفت. گفت کفش‌های تو خوب نیست.

راه افتادیم. زدیم توی کویر، از یه سری تپه گذشتیم و رسیدیم به یه دیوار خیلی بلند.

اکبر: از توی جاده نمی‌رفتین؟

ناصر: نه، بیابون بود. رسیدیم به یه دیوار بلند، نور یه چراغی از دور پیدا بود. دیوانه گفت ما باید بریم طرف اون چراغ. اون چراغ تفتانه که توی خاک پاکستانه. من روی نقشه نگاه کرده بودم و می‌دونستیم که از زاهدان تا تفتان ۸۵ کیلومتر راهه. فهمیدم که داره دروغ می‌گه ولی گفتم باشه.

رفتیم. بعد دیدم به طرف چراغ‌ها نمی‌ریم. رفتیم طرف خط قطار و از کنار خط راه افتادیم. اولش من چیزی نمی‌گفتم. یه مقدار که رفتیم، آب یخ بست. دیگه نمی‌شد ازش استفاده کرد. یه گودال پیدا کردیم، آتیش درست کردیم که آبو باز کنیم نشد. یه کمی دیگه که رفتیم، کباب و نون هم یخ بست. خیلی سرد بود. آب بینی جلو دماغ آدم یخ می‌بست. توی دماغ و دهن مون پُر ریگ بود.

راه افتادیم، رفتیم. توی راه دوتا گونی افتاده بود. گفتم بیا ببینیم چی‌یه. گفت ولش کن. احتمالاً قاچاقچی‌ها انداخته بودن. می‌رفتیم، وقتی به پست‌های خط آهن می‌رسیدیم، دور می‌زدیم، از پشتش می‌رفتیم.

کم‌کم جوراب‌هام پاره شد. کفشم لق می‌خورد. توی کفشم پُر ریگ بود. کم‌کم کف پام یه ترک برداشت و هی عمیق شد و شد تا حدود شاید نیم سانتی‌متر و به عرض همه پام قاچ خورده بود. و وقتی می‌خواستم لنگ لنگون راه برم، چون هوا هم خیلی سرد بود و عضلات آدم کشیده می‌شد، زانوی اون

یکی پام شروع کرد به درد گرفتن. حالا درد این یکی بیش تر از اون بود. تا صبح راه رفتیم. دیگه دیوانه خودش هم خسته شده بود. توی کفشش میخ در آورده بود و هر کاری می کرد نمی تونست بکوبه.

نزدیک صبح رسیدیم به یک ده. گفت اینجا تفتانه. گفتم نه، نیست. پرسیدم ماشین چی شد؟ گفت ماشین خبری نیست باید پیاده برویم. اون معروف که از من پول گرفته بود، ده هزار تومن به این داده بود که منو از مرز رد کنه. خود معروف هم بعد، از طریق قانونی می اومد. چون افغانی ها آزادن. راه افتادیم، رفتیم. نزدیک های ظهر به دوتا کارگر رسیدیم که روی خط آهن کار می کردن. من روی زمین خوابیدم. طرف رفت با اون ها صحبت کرد که یه کمی نون و آب بگیره. آب نداشتن ولی یه تکه نون خشک بهش داده بودن. چون بزاق ترشح نمی شد، نمی تونستیم بخوریمش. من چند دقیقه ای که روی زمین خوابیده بودم، یه لایه شن روی تنمو پوشونده بود. در ضمن دیوانه بهشون پیشنهاد کرده بود که ما رو با موتورسیکلت برسونن نزدیک مرز، قبول نکرده بودن.

نزدیک غروب رسیدیم به میرجاوه. نزدیک شهر ایستادیم من هفتاد تومنو دادم بهش گفتم برو یه کمی نون و این جور چیزها بگیر. رفت، یک ساعت بعد اومد. هیچ چیز نگرفته بود. فقط یه تیکه نون آورده بود. رفتیم به نهر آبی رسیدیم که یخ زده بود ولی از زیر یخها یه جوی باریک آب رد می شد. یه شکم سیر آب خوردیم. آبی که کاملاً رنگش قهوه ای بود.

یه مقدار دیگه که رفتیم، دیگه نه اون طاقت آورد، نه من. پشت یه بوته گز نشستیم و از خستگی خوابمون برد. بعد از یک ساعت که بلند شدیم، تموم عضلاتمون سفت شده بود. انگشتها باز و بسته نمی شدن. نمی تونستم راه برم. دیوانه دستمو گرفته بود و یه پام روی خاک کشیده می شد.

خیلی آهسته می رفتیم. حدود دوازده شب بود. ماه وسط آسمون بود. هوا روشن بود. طوفان خوابیده بود. یه دفعه نوری دیدیم. اونور هم مشخص بود که تفتانه.

دیوانه گفت تو صبر کن من برم جلو ببینم چی یه. بعد هوا تاریک بود و او داشت می رفت من هم برای اینکه گمش نکنم در پنجاه قدمیش می رفتم.

حدود صد متری که رفتیم یک دفعه دیدم گلنگدن کشیدن و ایست دادن. ما هم که نه قدرت فرار داشتیم نه چیزی.

سربازهای ژاندارمری بودن. گرفتن مون. من لباس افغانی تنم بود. یه کمی می تونستم به لهجه‌ی افغانی حرف بزنم ولی بیش تر اون صحبت می کرد. بردن مون توی پاسگاه که اینجا چه کار می کردین؟ دیوانه شروع کرد به داستان بافی. گفت داشتیم می رفتیم زاهدان کار کنیم، یه سری از راهزن‌های افغانی هر چی پول داشتیم گرفتن و حالا هم داریم برمی گردیم پاکستان. گفت پول هامونو گرفتن. کتک مون زدن. منم که پامو بسته بودم گفتم قنداق تفنگ زدن به پام و چشمامونو بستن و حالا که دیدیم پول نداریم گفتیم برگردیم همون پاکستان.

این‌ها قصه ما رو باور کردن چون واقعاً راهزن اون طرف‌ها هست. ما رو بردن تو پاسگاه و توی یه کاروان که کنار پاسگاه بود به ما جا دادن. از این کاروان‌هایی که چرخ نداشت. در هم نداشت. به ما آب دادن که خیلی جالب بود. نون و پنیر هم دادن. من هر چی وسایل داشتم که نشون می داد مال ایران، سر به نیست کردم. یه خودکار بیک داشتم که توی تشک فرو کردم.

اکبر: بازرسی نکرده بودن؟

ناصر: توی جیب شلوارم بود. بازرسی دقیق نکردن. شلوار زیر لباس افغانی تنم بود. چون اطمینان کامل به افغانی‌ها نداشتیم، چندتا قرص والیوم با خودم آورده بودم که اگه خواستن کلک بزنن، یه جوری خوابشون کنم و فرار کنم. می تونستم بالاخره. قرص‌ها رو انداختم توی یک گودال. پول هم که نداشتیم. همون هفتاد تومن بود که تو جیب اون بود. دیگه چیزی نداشتیم که ثابت کنه ایرانی هستیم. خوشبختانه دیوانه چندتا قرص آسپرین داشت که مال پاکستان بود.

نصف شب شروع کردیم به التماس کردن که ما بدبختیم. بذارین بریم. گفتن ما دل مون می خواد ولی دوتا اینجا هستن که مال یه جای دیگه هستن و اگه بفهمن ما شما رو ول کرده‌ایم، می رن ما رو لو می دن.

صبح بلند شدیم. شروع کردن به مسخره کردن. چتر باز به ما می گفتن. جارو دادن دستمون که جلو کاروانشون رو تمیز کنیم. بیل دادن دست ما،

من سختم بود با اون پای داغون، ولی یه جوری انجام دادم. یکی از ژاندارمها به رفیقش گفت این ایرانی‌یه. اون گفت ولش کن، به ما چه مربوط. دو ساعت بعد، یه ماشین نیشان اومد، ما رو سوار کرد، برگردوند به میرجاوه.

اکبر: توی این موقعیت چه احساسی داشتی؟ یعنی اگه برت می‌گردوند به ایران.

ناصر: حالت عجیبی داشتم. نمی‌ترسیدم. می‌دونستم اگه بفهمن کی هستیم اعدام می‌شم ولی یه جور عجیبی بود. نمی‌دونم چرا. شاید به این خاطر که خودم توی قضیه بودم. وقتی داستان دیگران رو می‌شنیدم احساس می‌کردم این آدم‌ها چقدر حماسی هستن ولی در مورد خودم می‌رفتم ببینم چی می‌شه. الان که بهش فکر می‌کنم می‌ترسم، ولی اون موقع نمی‌ترسیدم، نمی‌دونم چرا. شاید برای اینکه الان بهتر می‌تونم به قضایا نگاه کنم و اون موقع نمی‌تونستم. رفتیم میرجاوه. روز اول اتفاقی نیفتاد. فقط پهلوی دیوار نشسته بودیم، داخل خود ژاندارم‌ری. یه فضای باز بود ولی دورش مأمور بود و نمی‌شد فرار کرد. دوتا شتر گرفته بودن که بارشون دمپایی بود. صاحبش رو ۷۰ هزار تومن جریمه کردن و بارش رو هم ضبط کردن.

اکبر: این شترها از ایران می‌رفت به طرف پاکستان؟

ناصر: آره. شب، به ما نون و آب دادن. بعد بردن مون تو یه اتاق که علاءالدین داشت و گرم بود و بعد از آن‌همه سرما خیلی چسبید. اون شب پنج، شش ساعت اول رو با خیال راحت خوابیدم، نمی‌دونم چرا نمی‌ترسیدم. یه مقدار کلمات پشتو رو از دیوانه یاد گرفتم که خودم رو زدم به مریضی و می‌گفتم تب دارم و مریضم که نتونن با من حرف بزنن.

نصف شب شاشم گرفته بود ولی هر چی در زدم کسی در رو باز نکرد. اصلاً نمی‌تونستم بخوابم. ساعت شش در رو باز کردن، رفتم توالت. بعد یه مقدار بیگاری کردیم. من که پاهام درد می‌کرد و نمی‌تونستم راه برم. بیش‌تر دیوانه گونی‌های نخود و این‌جور چیزها را بلند می‌کرد، من هم یه کمی کمک کردم و چیزهای سبک‌تر رو می‌بردم. اونجا یه کمی شکلات بلند کردم و در حالی که اون‌ها رو می‌بردم یه سری شکلات رو کردم توی جیبم.

نمی‌دونم چه ساعتی ولی قبل از ظهر بود. رئیس پاسگاه ما رو خواست و گفت اینجا چه کار می‌کنین؟ دیوانه قضیه راهزن‌ها رو تکرار کرد و گفت که راهزن‌ها حتی کارت مجاهد افغانی ما رو گرفتن و رفتن. پرسید کجا راهزن‌ها حمله کردن؟ دیوانه آدرسی داد که تقریباً درست بود. توی کوه‌های میرجاوه. سروانه گفت ما مجبوریم شما رو بفرستیم پاکستان. بعد هم یه کمی بد و بیراه به ما گفت که اگه آدم‌های خوبی بودین می‌رفتین توی کشورتون بر علیه دولت می‌جنگیدن که دیوانه شروع کرد به تعریف کردن که من خودم مجاهد بودم و برادرم الان تو پاکستانه چون گلوله خورده به دستش - این رو راست می‌گفت- و یه مقدار به اصطلاح زاری کرد که طرف دلش به حال ما سوخت. بعد سروانه گفت باید شما رو بفرستم پاکستان دیوانه شروع کرد به التماس کردن که من چشم غره رفتم و اون ساکت شد.

بعد ما رو و یه پیرزن رو که دوتا پسر هم داشت فرستادن. یه ماشین نیشان اومد، ما رو سوار کردن و هفتاد تومن پول مون رو هم کرایه گرفتن. پیرزنه یه چراغ والور داشت و یه دونه لگن بزرگ مسی. ما رو سوار نیشان کردن و بردن دم مرز. یه پاسبان اونجا بود که یه کمی فحش خوار و مادر به ما داد که دیگه این طرف‌ها نبینمتون و در رو باز کرد و ما وارد پاکستان شدیم.

تا جایی که مأمورین کنترل پاسپورت بودن، چهل پنجاه متری فاصله بود. یه سیم خاردارهایی بود که به اصطلاح این طرفش بانک ملی ایران بود و اون طرفش مرز پاکستان. ما رفتیم. مادر و پسرها تونستن رد بشن چون صد روپیه به مأمورها دادن ولی به ما که رسید، گفتن قضیه چی‌یه؟ تعریف کردیم. گفتن کارت مجاهدتون؟ گفتیم نداریم، گفتن پس باید پول بدین. یه مقدار موندیم تا بعد که دیوانه گفت، این رفیق من اینجا باشه، من برم پول تهیه کنم. گفتن باشه. رفته بود چندتا موز گرفته بود، یه کمی نارنگی گرفته بود و صد روپیه پول، این‌ها رو داد به مأمورها، خیلی علنی، و ما رفتیم.

رفتیم توی کافه‌ای که به اصطلاح بهش می‌گفتن هتل، ولی از این مسافرخانه‌های خودمون بود. توش پُر شپش بود. چون ما دو سه روز توی پاسگاه بودیم معروف فکر کرده بود ما دستگیر شدیم، رفته بود کویته. ما هم

پول نداشتیم. پول حواله کرده بودن از پاکستان به تفتان که نرسیده بود. شب ما نشسته بودیم توی همون مسافرخانه و آتیش کرده بودن و هروئین می‌کشیدن و حشیش. صاحب کافه هروئینی بود، دیوانه هم حشیش می‌کشید. شب خوابیدیم.

اکبر: اونجا فقط تو تنها ایرانی بودی؟

ناصر: آره. افغانی‌های اونجا می‌دونستن که من می‌آم. یه مقدار پول گرفته بودن. قرار شد شب بخوابیم تا کارها درست بشه و برم کویته. یه لحاف به من دادن، خوابیده بودم که دیدم سر و صدا بلند شد. از مسافرخونه اومدم بیرون، دیدم آتیش گرفته. این میوه‌فروشی بغل مسافرخونه آتیش گرفته بود. یعنی گویا از میوه‌فروشه رشوه خواسته بودن، نداده بود، اومده بودن مغازه‌شو آتیش زده بودن. و آتیش به دیوار مسافرخونه هم سرایت کرده بود چون دیوارهای اونجا از حصیر و گل بود. یه دیوار حصیری که روش گل گرفته بودن به شیوه‌ی □ قدیمی‌ها. این آتیش‌سوزی بالا گرفت. ما شروع کردیم به تخلیه کردن مسافرخونه چون یه سری جنس از طرف سازمان ملل اومده بود برای مجاهدین افغانی، سنگین هم بود. این شهرک آب نداشت. فقط یه تانکر بزرگ بود که مردم آب آشامیدنی ازش برمی‌داشتن. من خودم زیاد توی خاموش کردن آتیش نبودم. مردم با بیل، خاک می‌پاشیدن روش ولی خاموش نمی‌شد، چهار پنج تا مغازه آتیش گرفته بود. صاحب مغازه یه قرآن گرفته بود روی سینه‌ش و رفته بود بالای پشت‌بوم و داشت به آتیش دستور می‌داد که خاموش بشه. بالاخره یه ماشین آتیش‌نشانی از میرجاوه اومد - پاکستان کمک خواسته بود- و آتیش رو خوابوند. زود هم خوابوند.

این مسئله باعث شد خیلی سر و صدا بشه تو پاکستان. چون آتیش‌سوزی زیاد بود و توی همه‌ی روزنامه‌ها درج شد، توی رادیو تلویزیون و این‌ها. بعد تقصیر رو انداختن گردن افغانی‌ها و شروع کردن به گرفتن افغانی‌ها.

من مجبور شدم برم تو یه مسافرخونه دیگه. اول رفتم تو یه اتاقی. صبح تا بعد از ظهر اونجا بودم. بعد یه اتاق دیگه به من دادن. در اتاق رو که می‌بستی حسابی تاریک می‌شد. برق هم اونجا وضعش خراب بود. یه لامپ ده پونزده وات روشنایی داشت. اگه پونصد وات هم می‌زدی همون نور ضعیف رو داشت.

خیلی وقت‌ها هم قطع می‌شد. این‌ها در رو از پشت قفل می‌کردن که اگه مأموری اومد، نفهمه، فکر کنه این اتاق خالی‌یه. روزی دو سه بار در رو باز می‌کردن که من برم توالت. بعضی وقت‌ها ناچار می‌شدم همون گوشه اتاق ادرار کنم.

توی مسافرخونه هم مستراح نبود. دوتا آجر بود که ملت می‌نشستن کارشون رو می‌کردن وقتی زیاد می‌شد، با بیل جمع می‌کردن، می‌ریختن پشت مسافرخونه. اونجا، دیوانه بعضی وقت‌ها می‌اومد سراغم، برام غذا می‌آورد. صاحب اون مسافرخونه قبلی اسمش بود بسم‌الله. اون هم گاهی وقت‌ها غذا می‌آورد. دیوانه گاهی نارنگی و موز هم می‌آورد. یکی دو بار هم حشیش آورد و با هم کشیدیم.

چهار روز توی اون اتاق بودم. روز چهارم، چند ساعتی در رو باز نکرده بودن و من تنگم گرفته بود و باید می‌رفتم توالت. یه کمی صبر کردم دیدم بدجوری‌یه. بعد شروع کردم در زدن. یه دفعه دیدم در رو از پشت باز کردن و دیدم مأمور پاکستانی‌یه. حالا گویا این مأموره همون لحظه توی مسافرخونه بوده و وقتی من در زده‌ام گفته بیا این در رو باز کن. یه چوب بامبوس دستش بود. اومد یکی زد پشتم و گفت بیا بیرون خواهر گُسده. ما رو گرفتن و بردن طرف پاسگاه. دیوانه هم که دید این‌طوری شده، یه کاری کرد که همراه من باشه، صاحب مسافرخونه هم اومد. ما رو بردن توی سلولی که خیلی کوچیک بود و حدود هفتاد نفر توش وایساده بودیم. من هنوز نرفته بودم توالت. سه ساعتی اونجا بودیم تا وقتی که ما رو آوردن بیرون.

اسم‌ها رو پرسیدن. من نفر سوم بودم. می‌پرسیدن از کجا اومدین. من گفتم از کویته. جلو اسمم نوشتن کویته. بعد معلوم شد، اون‌هایی که از ایران آمده بودن می‌فرستادن ایران و اون‌هایی که از پاکستان اومده بودن به پاکستان.

یه اتوبوس برامون گرفتن. کرایه‌ش رو خودمون دادیم. اتوبوس پُر بود. وسط اتوبوس نشستیم. من نمی‌دونستم که پاکستان مثل انگلستانه و فرمون ماشین طرف راست قرار داره. می‌دیدم این راننده‌ها راحت برگشته داره با این و اون حرف می‌زنه. افغانی هم بود. من تعجب کرده بودم که این چه جووری

داره رانندگی می‌کنه.

بعد، این مسیری که باید طی می‌کردیم چهارصد کیلومتر بود. چون جاده خراب بود حدود بیست و چهار ساعت طول کشید. هر جا هم که اتوبوس نگه می‌داشت، توی کافه‌ها، چندتایی از این‌ها می‌رفتن به حشیش‌کشی و این کارها.

رسیدیم به کویته. یکی از این موتور سه‌چرخه‌ها - بهش می‌گن ریگشا- گرفتیم و رفتیم سراغ معروف. می‌دونستیم اونجاست. هنوز پول نرسیده بود. یه روز اونجا موندیم، باز اتفاق دیگه‌ای افتاد. یه سری افغانی مسلح رفته بودن تو کویته یه بانک رو زده بودن. این‌ها دوباره شروع کردن همه افغانی‌ها رو گرفتن. ما مجبور شدیم بریم به مسافرخونه‌ی دیگه‌ای که افغانی بود و بیش‌تر بهش اعتماد داشتیم. توی این مدت غذا رو توی قهوه‌خونه‌های افغانی می‌خوردیم.

اکبر: وقتی این‌ها می‌خواستن افغانی‌ها رو بگیرن، توی مکانی که همه افغانی بودن، راحت‌تر نمی‌گرفتن؟

ناصر: نه، به‌خاطر اینکه اول می‌رن با صاحب مسافرخونه صحبت می‌کنن. اگه آشنا نبود راحت می‌گفت مثلاً امروز سه تا افغانی اومدن، ولی اینجا دست کم این کار رو نمی‌کردن.

اکبر: درست.

ناصر: ما رفتیم تو مسافرخونه دیگه‌ای که صاحبش افغانی بود. دوتا اتاق به ما دادن که تو در تو بود. من توی اتاق عقبی بودم که دیدم مأمورهای پاکستانی اومدن، من فوری رفتم از پنجره بیرون و پنهون شدم. این‌ها رو گرفتن و رفتن و من تنها موندم. هیچ جایی رو بلد نبودم. فقط یکی دو بار رفته بودم سر خیابون و پودر رخت‌شویی خریده بودم. روز بعد یکی از افغانی‌ها رو دیدم که دوست همین معروف بود. اسمش لالای بود. این خیلی قد بلند بود. پاهاش خیلی بزرگ بود. هیچ کفشی انداز □ پاش نبود. باید می‌داد واسش می‌دوختن. نمی‌دونم ۴۸ بود گمونم. هروئینی بود. لاغر بود. همه‌ش استخون بود ولی بزرگ بود. توی ایران هم زندان بود. همه افغانی‌هایی که من دیدم، یه مدتی توی ایران زندان بودن. یا توی گرمسار یا

کرمان. همه‌شون بالاخره یک سال، دو سال توی زندان ایران سر کرده بودن. با این لالای صحبت کردم. گفت وضع خیلی خرابه، باید یه "مجاهد کارت افغانی" برات درست کنیم. رفتم کنار دیوار ایستادم یه دونه از این عکس‌های فوری انداختم. اول رفتیم توی ستاد مجاهدین افغانی که کارت بگیریم، ولی ندادن. دیر شده بود. نتونست پارتی بازی کنه.

رفتیم خونه‌ی صاحب اون مسافرخونه‌ای که توی تفتان بود. اسمش حضرت محمد بود. از اون پول گرفتیم، معروف رو آزاد کردیم. پونصد روپیه دادیم، آزاد شد. این‌ها دستگیر می‌کردن، رشوه می‌گرفتن، آزاد می‌کردن. معروف روز بعدش اومد، هزار روپیه داد، دوتای دیگه رو آزاد کرد. دیگه خطرناک بود. نمی‌شد بریم توی مسافرخونه. گفت بریم توی یه کارخونه آرد که آشناهام توش کار می‌کنن. گفت اونجا نگو ایرانی هستی. بگو افغانیم.

این افغانی‌ها اهل "لوگر" افغانستان بودن. همه‌شون فارسی زبان بودن. مشکل نداشتیم. گفتم از بچگی رفته‌ام ایران. وقتی یازده سالم بودش با پدرم رفتیم ایران. کار کردیم، به‌خاطر همین من لهجه‌ی افغانی رو فراموش کرده‌ام. بعدش هم بابام مرده. این‌ها اولش، وقتی فهمیدن افغانی هستیم، خوشحال شدن. از ایرانی‌ها خیلی بد می‌گفتن. نمی‌دونستن راسیسم چی‌یه، ولی اون رو حس کرده بودن که چطور ایرانی‌ها خودشون رو از اون‌ها برتر می‌دونن. همه‌ش می‌گفتن چقدر بد باهاشون رفتار کرده‌اند. همه‌ش به ایرانی‌ها فحش می‌دادن که این خواهرگسده‌ها فکر می‌کنن همه‌ی ما قاچاقچی هستیم. البته اون‌ها کارگر بودن. آدم‌های خوبی هم بودن. می‌آمدن کار می‌کردن، پول جمع می‌کردن، بعد تابستون‌ها می‌رفتن، می‌جنگیدن. آدم‌های مرتجعی بودن ولی زحمت‌کش بودن.

این کارخونه‌ی آرد وضعش خیلی بد بود. کارگراهاش وضع‌شون خیلی بد بود. چندتاشون دنده‌هاشون زیر گونی‌های بار شکسته بود. رنگ‌شون زرد بود. تغذیه خیلی ناجوری داشتن. من هفده روز اونجا بودم، توی این هفده روز بدون استثناء هر روز غذاشون، صبح چای سبز بود و نون، ظهر و شب می‌رفتن نیم کیلو گوشت گاو میش می‌گرفتن، بدون استخون، می‌ریختن توی یه دیگ خیلی بزرگ، هیچ چیز دیگه‌ای هم قاطی‌ش نمی‌کردن. فقط آب و

گوشت. موقع غذا خوردن نون می‌گرفتن. آب‌گوشت رو خالی می‌کردن توی یک استامبولی بزرگ و نون خورد می‌کردن توش و می‌خوردن. بعد گوشتش رو هم ریش سفیدشون تقسیم می‌کرد به سیزده قسمت مساوی که به هر نفر یه انگشت می‌رسید. نه میوه‌ای، نه چیزی.

کارشون سخت بود. کنتراتی بود. هر کس بیدار بود کار می‌کرد. حدوداً روزی ۱۵-۱۶ ساعت کار می‌کردن. یه مقداری این اواخر وضعش بهتر شده بود. ولی مأمورهای پاکستانی از صاحب کارخونه رشوه خواسته بودن، نداده بود، در کارخونه رو لاک و مهر کردن. بعد دیگه کار نبود، فقط یه مقدار جابه‌جایی آردها مونده بود. در تمام این هفده روز من فقط یکی دو بار با این‌ها رفتم سینما، یا اینکه یه کمی میوه خریدیم خوردیم.

روز هفدهم سردسته‌ی کارگرها اومد گفت این ایرانی‌یه باید از اینجا بره، چون اگه بفهمن می‌آن همه‌مونو می‌گیرن.

اکبر: منظورت سرکارگره؟

ناصر: در واقع ریش سفیدشونه. چون روابط عشیره‌ای توشون زیاده. بعد من تو حالتی بودم که نمی‌دونستم چه کار کنم. همون روز معروف رسید وقتی دید جریان این جووری‌یه گفت بیوش بریم. رفتم و “ولی” رو دیدم. گفت بیا خونه‌ی ما. ما رو برد خونه‌ی خودش. دو شب اونجا بودیم. این معروف هم قرار بود ده هزار روپیه به من بده، سه هزار تا داد. بقیه‌شو خورد.

این “ولی” پسر خوبی بود. با هم انس گرفتیم. من کمکش می‌کردم. چون عموش کور بود. لباس‌هاشو می‌شستم. و از این جور کارها. “ولی” دیگه خیلی با من رفیق شد. یکی دو دفعه با هم رفتیم رستوران. بعدش بهش گفتم بیا از اینجا بریم اسلام‌آباد. گفت باشه، ولی از راه افغانستان بریم. بعداً متوجه شدم که می‌خواسته سر راه خونواده‌شو ببینه. البته انتقادی هم بهش نمی‌کنم. چون پول نداشت و از این طریق می‌تونست خونواده‌شو ببینه. گفت راه اصلی خطرناکه. در صورتی که خطری نداشت.

اتوبوس گرفتیم، رفتیم یه شهر دیگه. از اونجا قطار گرفتیم و دوباره اتوبوس. یه سری مناطق آزاد شده بین مرز افغانستان و پاکستان هست که هیچ حکومتی بر اونجا تسلط نداره. شهرش پُر از اسلحه فروشی‌یه. روی گاری

می فروشن. گلوله‌ی توپ می فروشن، گلوله‌ی تانک، هروئین، خلاصه همه چیز آزاده. تمام کسانی که جنایتی انجام می دن، فرار می کنن می رن اونجا، راحت زندگی می کنن. زن اونجا خیلی کمه. اکثر مردم توی خیابون مسلح راه می رن. مثلاً من دیدم بعضی اسلحه‌هایی رو که تو دوره‌ی □ انقلاب مردم گرفته بودن، با همون شماره و همون مشخصات، اونجا می فروختن.

اکبر: معلوم بود مال ایرانه؟

ناصر: شماره داشت. خودشون اسلحه مونتاژ می کردن. کلاشینکف می ساختن.

اکبر: این‌ها افغانی بودن؟

ناصر: افغانی و پاکستانی. شهر عجیبی بود. من تا حالا ندیده بودم روی گاری اسلحه بفروشن.

اکبر: این‌ها از کجا می رسید؟

ناصر: از همه جا. کار قاچاق بود. مجاهدین افغانی می اومدن، می خریدن، می فروختن.

اکبر: اونجا غیر از تو هم ایرانی بود؟

ناصر: نه، من ندیدم. البته بعداً متوجه شدم که سازمان ملل توی خود کوئته که من بودم شعبه داشته و من می تونستم خودمو معرفی کنم که اصلاً اطلاع نداشتم. من فکر نمی کردم که آدم می تونه پناهنده بشه، یا می تونه بره اروپا. فکر می کردم وقتی آدم از ایران می آد بیرون باید تموم عمرش با هویت افغانی یا پاکستانی زندگی کنه ولی حاضر بودم این کارو بکنم.

یه مدت تو کمپ افغانی‌ها بودیم. کمپ که چه عرض کنم، یه آلونک‌هایی بود که خودشون با گل درست کرده بودن و یه چشمه آب هم اونجا بود. نه زراعتی نه چیزی. فقط روزی یه دفعه یه ماشین از طرف سازمان ملل می اومد و یه مشت گندم و برنج می آورد که اول از طرف مأمورهای پاکستانی خورده می شد و ته و توش گیر این‌ها می اومد. زندگی شون واقعاً فلاکت‌بار بود. پابره‌نه، تو اون سرما. بچه‌های کوچولو، نه مدرسه نه چیزی، دم مرز افغانستان بود.

یه مدت اونجا بودیم، بعد رفتیم پیشاور. اونجا ستاد مجاهدین افغانی بود.

اونجا دو روز موندیم. رفتم کارت مجاهد افغانی بگیرم، نشد. یه کارت جعل کردم، گذاشتم تو جیبم. تو پیشاور بعد از دو سه روز راه افتادیم طرف اسلام‌آباد. من تو این مدت بیماری پوستی گرفته بودم. حدود ۲۰ روز بود که حموم نرفته بودم. تمام بدنم دونه‌های بزرگ زده بود. زیر بغلم، پشتم، همه‌ی تنم می‌خارید. تو اسلام‌آباد گفتم من دیگه نمی‌تونم طاقت بیارم. یه جفت کفش خریدم. رفتم حموم. لباس‌های رو رو در آوردم که بشورم. داراییم همون لباس‌های افغانی بود و لباس‌های خودم که تنم بود.

رفتیم مسافرخونه. شب رفتم دکتر. این هتل هم تلفن نداشت. روز بعدش رفتیم یه هتل گرون قیمت که تلفن داشت. رفتم کراچی. بعد از سه روز رفتیم تو یه خونه‌ای که چندتا از بچه‌ها زندگی می‌کردن. یکی دوتاشون اکثریتی بودن که نمی‌گفتن ولی ما می‌دونستیم. یکی شون تو انقلاب فرهنگی گلوله خورده بود تو سینه‌ش، تو اهواز.

اونجا با هم زندگی می‌کردیم. پونزده، شونزده نفر بودیم. هیچ چیزی نداشتیم. شب‌ها کف زمین می‌خوابیدیم. کفش‌هامون بالشت بود و پیرهن‌مون ملافه. هوا خیلی گرم بود. کراچی از بندرعباس گرم‌تره.

اونجا، خودمو به سازمان ملل معرفی کردم. گفته بودن اگه بگی پول نداری بهت می‌دن. گفتم احتیاج به پول دارم، گفتن نمی‌دن، منم شروع کردم به قد بازی کردن که تا ندین از اینجا نمی‌رم. واقعاً هم پول نداشتیم. در سازمان ملل رو بستن روی همه‌ی پناهنده‌ها. فقط من اون تو بودم. گفتم من بیرون نمی‌رم تا یه کاغذ بهم بدین که پناهنده هستم، کاغذ دادن ولی پول ندادن. برای پول اصرار کردم. گفتن یا برو بیرون یا اینکه هیچ ایرانی رو راه نمی‌دیم. من هم که دیدم این‌طوری یه گفتم باشه، می‌رم.

اکبر: چندتا ایرانی اونجا بود؟

ناصر: حدود چهار پنج هزار تا منتظر بودن که پناهندگی بگیرن. تو سازمان ملل، مسئولینش از کشورهای مختلف بودن. مترجم یه افغانی بود که بعداً اومد دانمارک. من دیدمش. الان هم آلمانیه. مترجم بود. آدم خیلی کثیفی هم بود.

۲۱ روز بعد به من وقت دادن که برم مصاحبه کنم ببینم می‌تونم

پناهندگی بگیرم یا نه. تو مصاحبه قضایا رو براشون توضیح دادم. گفتن پرونده رو می فرستیم اسلام آباد، اونجا تصمیم می گیرن که بهت پناهندگی بدن یا نه ولی باید منتظر باشی.

اکبر: مگه پاکستان هم پناهندگی می ده؟

ناصر: نه، سازمان ملل. پاکستان تو رو به رسمیت نمی شناسه ولی سازمان ملل اگه بپذیره یه حالت نیمه امنی پیدا می کنی. ولی پاکستان یه سری رو پس فرستاده با اینکه پناهنده بودن. دو ماه اونجا بودم.

اکبر: روابط ایرانی های اونجا چطور بود؟ این ها سیاسی بودن، اونجا کار می کردن یا اینکه منتظر رفتن به کشورهای دیگه بودن و فعلاً خودشونو مشغول می کردن تا از این طریق بتونن خارج بشن؟ یا مثلاً مشکلات مالی بچه ها.

ناصر: مشکلات مالی زیاد بود، البته برای اون هایی که مجبور بودن تو هتل زندگی کنن. چون من خودم پول هتل نمی دادم، مشکلی نداشتم.

اکبر: یعنی هوادارهای سازمان مجاهدین می تونستن راحت تر زندگی کنن؟ گروه های دیگه هم بودن؟

ناصر: هوادارهای چریک ها بودن، اشرف، کومله، اتحادیه ی کمونیست ها. دمکرات مثلاً من ندیدم.

اکبر: میخوام بدونم این بچه ها اصلاً اونجا کاری می کردن یا چون بلا تکلیف بودن هوادار این و اون می شدن؟

ناصر: یه سری شون اصلاً دانشجوی کراچی بودن. یا زمان شاه اومده بودن یا بعد از انقلاب. این ها سیاسی بودن. هسته زده بودن. کار می کردن. یه سری هم به اصطلاح عبوری بودن. فرار می کردن، هوادار یه گروه بودن. می اومدن اونجا، بعد راهی جاهای دیگه می شدن. مجاهدین از همه بیش تر بودن. خیلی ها رو آموزش می دادن و می فرستادن ایران. فقط مجاهدین بود که این سازمان دهی رو می کرد. بقیه به این شکل نبودن. وضع بچه ها هم خوب بود. یعنی مجاهدین هنوز به صورتی که امروزه در نیومده بود. رابطه شون با بقیه ی سازمان ها یا گروه ها خوب بود.

رابطه خوب بود ولی مجاهدین تو حرکت های بچه های دیگه شرکت

نمی‌کردن. توی تظاهرات یا اعتصاب غذای بچه‌ها تو سازمان ملل برای گرفتن آزادی فعالیت سیاسی یا حق مسکن یا حق مهاجرت به کشورهای دیگه. توی این‌ها، مجاهدین شرکت نمی‌کردن. فقط بچه‌های گروه‌های دیگه بودن. مجاهدین فقط آمار می‌گرفتن که چند نفر توی این قضیه شرکت داشتن.

اکبر: لابد برای آینده این چیزها رو لازم دارن.

ناصر: سعی می‌کردن آمار جمع کنن و اسم‌های بچه‌ها رو. می‌خواستن بدونن کی شرکت داره کی نداره. توده‌ای‌ها و اکثریتی‌ها هم بودن ولی به هیچ وجه علنی نبودن چون اگه بچه‌ها می‌فهمیدن اخراجشون می‌کردن از جریان‌ها.

دو ماهی اونجا بودیم تا بالاخره به همراه سه تا از بچه‌ها تصمیم گرفتیم بریم هند، پناهنده بشیم، یه کمی پول جمع کنیم بریم بنگلادش، از اونجا بریم تایلند، از تایلند هم بریم استرالیا. با ایران تماس گرفتیم. یه مقدار پول برام فرستادن. سه هزار و خُرده‌ای روپیه شد. راه افتادیم. رفتیم لاهور، نزدیک هند. چهارتا پاسپورت جعلی ایرانی خریدیم. ارزان هم بود. ویزای جعلی هند هم زده بودیم روش و راه افتادیم که از مرز بریم هند. روزی که می‌خواستیم بریم، با یه زن و شوهر ایرانی که مذهبی بودن، حزب‌اللهی هم بودن ولی آدم‌های خوبی بودن، تماس گرفتیم. این‌ها اومده بودن خرید بکنن، برگردن هند. چون یه سری جنس‌ها تو پاکستان ارزون‌تر بود. دانشجوی هند بودن. این‌ها گفتن با ما بیاین، کمک‌تون می‌کنیم. راه افتادیم. دم مرز، دوتا از پاسپورت‌ها وضعش خراب بود، به‌خاطر اون دوتا، پاسپورت‌های ما رو هم مهر نزد. گفت جعلی‌یه. پسره حزب‌اللهی‌یه باهاشون صحبت کرد و گفت که پول می‌دیم. طرف گفت بیاین تو. رفتیم توی پاسگاه شروع کردیم به چونه زدن. می‌گفت ده هزار روپیه، ما می‌گفتیم زیاده، نداریم. بالاخره با هزار و پانصد روپیه راضی شدند ولی گفتیم به این شرط که اگه هند ما رو برگردوندند ما بتونیم پول مونو پس بگیریم.

مهر زدن، آمدیم بریم، مأموری که سر راه بود، فهمیده بود پول دادیم، شروع کرد به اذیت کردن. مرز هند هم ساعت ۴ بعد از ظهر بسته می‌شد. چون درگیری مرزی زیاده. روابط پاکستان و هند اصلاً خوب نیست، محدوده.

بیش تر توریست‌ها می‌آن و می‌رن. خود پاکستانی‌ها هم مشکل می‌تونن برن. مأموره شروع کرد ما رو اذیت کردن. ساعت هم داشت نزدیک می‌شد به چهار فهمیدیم پول می‌خواد. گفتم بابا اذیت نکن بذار بریم. گفت نه. باید چهار پنج هزار روپیه بدین. بالاخره با پونصد روپیه راضی شد و دست از سرمون برداشت. ولی قبل از اینکه پول بگیره، پیراهن‌ها رو می‌گشت، لای یقه‌ها رو، همه جا رو. ما هم یه سری جنس خریده بودیم، یه سری لباس و این جور چیزها که تو هند گرون بود. ما یه فرش خریده بودیم پنج هزار روپیه که تو هند بفروشیم. یه کوله‌پشتی بزرگ خریده بودم. بقیه هم کوله‌پشتی ارتشی داشتن، از این‌هایی که از رده خارج شده بود. کوله‌پشتی‌ها سنگین بود. راه افتادیم، رفتیم که وارد هند بشیم، پاسپورت‌ها رو که دستمون دیدن، گفتن پاسپورت لاهوری، بیاین جلو. فهمید پاسپورت جعلی‌یه. چون این پاسپورت‌ها تو لاهور چاپ می‌شد. پاسپورت لاهوری، پاسپورت لاهوری، گفتیم والله می‌خواهیم بریم هند، گفت نمی‌شه، نفری ده هزار تا بدین تا بذارم برین * هر کاری کردیم نداشت. ساعت هم داشت چهار می‌شد. گفتیم "بائی صاحب مهربانی کرو." و از این حرف‌ها. گفت نه، نمی‌شه. نشد. برمون گردوندن. گفتم بابا نشد. هزار و پونصد روپیه رو گرفتیم، ولی پونصد روپیه رو نتونستیم. مأموره رفته بود. گفتیم چه کار کنیم؟ یارو گفت همین جا بمونین. اتاق بازرسی رو دادن به ما. خر تو خری‌یه دیگه. ما مثلاً پنج روز تو اتاق بازرسی موندیم. منتظر بودیم این‌ها با مأمورهای هندی تماس بگیرن، کارمون درست بشه. توی این مدت همه‌ش سعی میکردیم یکی رو پیدا کنیم که بتونه از مرز ردمون کنه. یه خونواده افغانی، توی هتلی بودن که همون بغل‌مون بود و نمی‌تونستن برن. سخت شده بود به خاطر اینکه دوتا افغانی رشوه داده بودن، رد شده بودن، تو هند گرفته بودن شون، دو کیلو هروئین داشته بودن. برای همین دیگه پول زیاد می‌گرفتن.

یکی از دوستانم که الان دانمارک، اردو بلد بود، انگلیسی رو هم خوب می‌دونست. این رفته بود با یه مأمور پاکستانی صحبت کرده بود، گفته بود نفری ۲۰۰ روپیه می‌گیرم، ردتون می‌کنم، این هم اومده بود که بیاین، پیدا کردم. گفتیم چی چی رو پیدا کردی؟ بعد معلوم شد، یارو می‌خواد از مرز

پاکستان ردمون کنه، نه از مرز هند. ما رو می برد اون طرف مرز، می گفت حالا خودتون برین. ما هم نمی تونستیم، جایی رو بلد نبودیم.

روز پنجم بود که دیگه از روی بی چارگی روی چمن نشسته بودیم و شوخی می کردیم و می خندیدیم و این‌ها، روحیه‌هامون خوب بود ولی. دوتا از بچه‌ها گفتن کشتی بگیریم. یه مشهدی بود و یه تهرانی که بلد نبود. این‌ها شروع کردن. مشهدی یه اومد لگد بزنه زیر پای تهرانی‌یه، چمن زیر پای یارو گیر کرد، زانوش تقی صدا داد و شکست. ای بابا حالا با این چه کار کنیم. اول فکر کردیم، چیزی نیست. رفتیم یه کمی یخ خریدیم، گذاشتیم رو پاش که تاندون‌های پاش خوب بشه. شب اصلاً نمی تونست بخوابه. پاش باد کرده بود. من یادمه صبح که آوردیمش بره بشاشه، نتونست بره، دم پله‌ها شاشید. خجالت هم می کشید.

هیچی، بردیمش بیمارستان لاهور. اونجا، دوباره شروع کردیم که راهی برای فرار پیدا کنیم. این پسر مشهدی یه رفت یکی رو پیدا کرد به اسم محمد افغانی که تو رد کردن آدم‌ها وارد بود. در ضمن کار قاچاق هم می کرد. این قرار شد ما رو رد کنه نفری دو هزار روپیه بگیره. اگه این طوری می شد، ما دوپست روپیه برامون می موند. یه فرش هم که داشتیم.

با این محمد افغانی صحبت کردیم. یه پسر اصفهانی هم اونجا بود که خیلی چاخان بود. عاشق «بروس‌لی» بود و عشقش کاراته بود. سه سال پناهنده پاکستان بود. زبون پنجابی رو خیلی خوب صحبت می کرد. حتی پاکستانی‌ها نمی فهمیدن که ایرانی‌یه. قبلاً هم یه سال انگلیس بود. با اینکه آدم‌های زیادی رو می شناخت، می تونست قاچاقچی بشه و از این جور کارها، ولی نمی کرد که البته بعداً این کاره شد. این ما رو با محمد افغانی آشنا کرد. قرار شد که ما بریم هند. برای اینکه مطمئن بشیم قرار شد اون مشهدی یه بمونه تو لاهور، اون دوستمون که پاش شکسته بود همراه این پسر اصفهانی یه یه سری پاسپورت بنگلادشی و مال کشورهای عربی رو از محمد افغانی بخرن، توی کراچی بفروشن، یه مقدار پول بیش‌تری در آرن که اون هم که پاش خوب شد همراه محمد افغانی بیاد هند.

غروب بود که آماده شدیم. یه وانت کوچیک سوزوکی اومد دنبال مون.

دوتا ایرانی بودیم هفت، هشت تا افغانی بودن و یه پاکستانی که قرار بود راه رو بلد باشه. ماشین ده، پونزده کیلومتر رفت، ایستاد. هوا تاریک شده بود. سریع راه افتادیم با کوله‌پشتی‌ها و رفتیم. اون دوست ایرانیم کفش‌هاش تابستونی بود. کفش‌های من بهتر بود. بعد سریع از توی مزارع و دشت رفتیم. حدود چهار پنج ساعت رفتیم. بعد پاکستانی‌یه گفت اینجا می‌شینیم. ما دیگه نمی‌دونستیم تو پاکستانیم یا تو هند. همه‌ش راه رفته بودیم ۹۰۰ دلار به ما داد. دلارها تقلبی بود. گفت یه نفر هندی می‌آد. این پول‌ها رو بهش بدین، می‌بردتون به “امریتسر” شهر مرزی هند.

ما نشستیم، یه ساعت بعد برگشت و دوباره رفت. نزدیک‌های صبح که شد، توی بیابون نشسته بودیم، هوا سرد، نمی‌دونستیم اگه برنگرده چه کار کنیم. هوا هم داشت روشن می‌شد. پشه هم زیاد بود. حسابی می‌زدن. حتی از روی شلوار لی و لباس. رحم نمی‌کردن. ما شروع کردیم به صحبت کردن که چه کار کنیم؟ بریم؟ برگردیم؟ توی اون وضعیتی که می‌گفتم تو ایران نمی‌ترسیدم، اینجا ولی می‌ترسیدم، چون وضع نامطمئن بود، بین دوتا کشور بیگانه. نمی‌دونستیم چکار کنیم. دیگه داشتیم تصمیم می‌گرفتیم که طرف اومد. گفت درگیری مرزی بوده دیشب، نتونستیم، شما دوتا راه دارین، یا برگردین لاهور تا فردا شب یا امروز برین توی این دهی که نزدیک اینجاست بمونین تا فردا شب.

راه افتادیم که بریم توی این ده. سگ‌ها دنبال مون افتاده بودن، سر و صدا می‌کردن. خیلی ترسیده بودیم. یه ده کوچیک بود. یه خونه‌ی قدیمی تاریک. برامون یه دونه تُنگ آوردن که دهنه‌ش گشاد بود. توش عدس بود با فلفل و این‌ها، غذای پاکستانی بود. یه دونه تشت هم آوردن گفتن توی همین بشاشید.

اکبر: نباید بیرون می‌رفتین؟

ناصر: نه. در اتاق رو بستن. نشستیم منتظر. جلو در یه پرده کشیده شده بود. من اون‌موقع نشستم و شروع کردم. دختر صاحب‌خونه از کار برگشته بود. پونزده شونزده ساله بود. مدل اروپایی بود. موهای خرمایی رنگ داشت، قیافه اروپایی. از سر کار برگشته بود. خسته بود. موهاش یه حالت

وحشی طور داشت. موهاش یه حالت عجیبی بهش داده بود. شونه نشده. اصلاً یه حالت چی بگم، عشق بهش داشتم. محو تماشای این شده بودم که داشت کاه و ینجه رو جابه‌جا می‌کرد. تا شب ما با ایرانی‌یه صحبت کردیم. ساعت ده یازده شب، طرف اومد. گفت راه بیفتیم.

یه مقدار که رفتیم دیدیم، اِهه، داریم برمی‌گردیم. گفتیم چرا داریم برمی‌گردیم؟ گفت راه خرابه. هر چی اعتراض کردیم گفت نه، اگه نمی‌خواهین، خودتون برین. نمی‌شد چیزی بهش گفت. یه کمی که رفتیم، این پسر ایرانی‌یه، کفش‌هاش خراب بود و نمی‌تونست بکشه. یک‌دفعه سگ‌ها به‌طرفش حمله کردن، دیدم الانه که سگ‌ها بگیرنش، کوله‌پشتی رو انداختم و دنبال سگ‌ها کردم. سگ‌ها فرار کردن. راه افتادیم تا ساعت دو نصف شب. توی یه بیابونی بودیم. گفت من برم یه کمی غذا براتون بیارم. رفت و بعد از سه ساعت برگشت. رفته و بعد یه سری شیرینی الکلی پاکستانی آورده بود که توش فلفل هم داشت. آب هم آورده بود.

گفت من برم ماشین بیارم. رفت، نیومد، نیومد، تا هوا روشن شد. باز ما وسط بیابون همه غریبه، نمی‌دونستیم چه کار کنیم. بعد با یه وانت اومد. سوار شدیم، ما رو برد لاهور. این رفت و برگشت این دو روز، این کوله‌پشتی پاکستانی که مال بچه‌ها بود کمر منو خیلی اذیت کرد. آن‌قدر ضربه زده بود به پشتم که مثل یه کمر بند سیاه شده بود، چون مجبور بودیم تند بریم. اون هم کفش‌هاش پاره شده بود و نمی‌تونست راه بره.

برگشتیم لاهور، قرار شد شب بعد راه بیفتیم. بعد از ظهر ساعت ۵ یه ماشین اومد دنبال مون. از همون وانت‌های سوزوکی. این دفعه افغانی‌ها عوض شده بودن. گفتن از یه مرز دیگه می‌ریم. سوار شدیم، رفتیم به شهری به نام قصور که چهل کیلومتر با لاهور فاصله داشت. ده دوازده کیلومتر اون‌طرف‌تر یه شهری بود که مال زمون انگلیسا بود که اونجا بودن. جاده سنگ‌فرش بود ولی چون سال‌ها مرمت نشده بود وضعیتش خراب شده بود. ماشین داشت می‌رفت که پنچر شد. زاپاس هم نداشت. هنوز حدود ده کیلومتر مونده بود تا مرز، بعد هم باید از یه رودخونه می‌گذشتیم.

گفتیم یه درشکه بگیریم. اونجا ماشین نبود. شاید هفته‌ای یه‌بار یه ماشین

از اونجا رد می‌شد. باید دوتا درشکه می‌گرفتیم، نبود، یکی گرفتیم. اسباب‌ها رو گذاشتیم توش و خودمون پیاده دنبالش راه افتادیم. یه کمی که رفتیم یه درشکه دیگه گرفتیم ولی این اولی اسبش برید. مجبور شدیم دوباره اسباب‌ها رو بذاریم توی اون یکی. طول کشید و داشت دیر می‌شد. هوا تاریک شده بود. یکی از افغانی‌ها گفت من از این محمد افغانی خوشم نمی‌آد، می‌خوام پول تبدیل کنم. این سیصد روپیه رو برو تبدیل کن. رفتم تبدیل کردم. این پول تو جیب من موند. یه کمی بالاتر درشکه پیدا کردیم و همه سوار شدیم. باید از یه پل رد می‌شدیم. این پل روزها مأمور نداشت ولی شب‌ها مأمور می‌داشتن چون نزدیک مرز بود. مأمورها جلو ما رو گرفتن که کجا دارین می‌رین. یه قاچاق‌چی افغانی بود که قرار بود ما رو رد کنه، وقتی به این پل رسیدیم، در رفت و اصلاً معلوم نشد کجا رفت. محمد افغان گفت ما داریم می‌ریم توی ده فلان برای عروسی. اون‌ها گفتن باشه، ولی یکی از مأمورها دنبال تون می‌آد که ببینیم راست می‌گین یا نه. من تو درشکه‌ی جلویی بودم، یارو اومد نشست پهلوی من. من زیاد زبان بلد نبودم و نمی‌دونستم چطوری با اون برخورد کنم. یه مقدار که رفتیم، محمد افغان اومد، گفت تو برو توی اون یکی درشکه، من با این صحبت کنم و یه کمی رشوه بدم که رد بشیم. من رفتم. درشکه‌ی عقبی هم یه طوری بود که سه چهار نفر جلو می‌نشستن، پشتش هم یه نیمکت طوری داشت که آدم وقتی می‌نشست ناچار بود پاهاشو بگیره بالا که به زمین گیر نکنه. من اونجا نشستم. درشکه‌ها هم به فاصله چهل پنجاه متر می‌رفتند.

محمد افغان بعد از ده دقیقه داد زد کارها درست شد. فارسی صحبت می‌کرد، ما می‌فهمیدیم ولی اون‌ها نمی‌فهمیدند. قرار شده بود ده هزار روپیه بده به طرف.

ما رفتیم، رفتیم، من نفهمیدم چی شد، فقط دیدم سر و صدا شد و یه دفعه مأمورها ریختن ما رو گرفتن به زدن. بعد از بغل دستیم شنیدم که وقتی ما داشتیم می‌رفتیم، به محض اینکه به پاسگاه نزدیک شدیم، طرف مأموره دست محمد افغان رو می‌گیره و داد می‌زنه، بیاین که قاچاق‌چی‌ها رو گرفتیم. محمد افغان با مشت می‌زند توی صورت یارو و در می‌ره، بچه‌هایی هم که

جلو بودن در می‌رن، ولی ما چون پشت نشسته بودیم نمی‌تونستیم ببینیم چی به چی‌یه. ما رو گرفتن و شروع کردن به زدن. فکر کرده بودن ما قاچاق چی هستیم، گفته بودن بذار یه پول حسابی ازشون بگیریم.

وسائل ما رو باز کردن. اول جیب‌هامون رو گشتن. پول‌های پاکستانی و دلارها رو می‌گذاشتن توی جیب خودشون، پول‌های هندی رو می‌گذاشتن به‌عنوان مدرک توی پرونده که مثلاً بگن می‌خوان برن هند. رادیویی داشتیم که مال اون اصفهانی‌یه بود. همه چی رو برداشتن ولی وقتی به فرش من رسیدن، خیلی فرش خوبی بود، گفتم این مال منه. مجبور شدن ثبتش کنن. وقتی شروع کردن اسباب‌های افغانی‌ها رو بگردن، یه بسته کوچیک که چندتا قرص مروارید شکل توش بود باز شد و ریخت زمین. من هم آدم فضولی هستم. دوتا از این‌ها رو برداشتم، گذاشتم تو دهنم، دیدم بدمزه هم نیست، خوردمش. مأمورها بی‌سیم زدن - از این بی‌سیم هندی‌ها- که یه سری رو گرفتیم. یه سری هم فرار کردن. این قرص‌ها رو خوردیم. شب دست‌های ما رو بستن به درخت، با زنجیر، خوابیدیم. پتویی هم انداختن رومون. ما دو شب با یه افغانی خوابیدیم. یه شب که به درخت بسته شده بودیم، یه شب هم روی یه تخت یه نفره با هم خوابیدیم. حالا این قرص‌ها مال تقویت نیروی جنسی بود که من خوردم. دو شب که کنار هم خوابیدیم، هر دو شب جُنُب شدیم. این افغانی‌یه هم ترسیده بود که نکنه ما بچه‌بازیم و شب‌ها به این بند می‌کنیم. این جریان قرص‌ها همیشه باعث خنده بود.

یه چیز خنده‌دار دیگه این پسره بود که اسمش سعید منظور و اسم پدرش سعید منصور. من اسمم توی گواهی‌نامه یه چیزی بود و توی پرونده پناهندگیم یه چیز دیگه. نمی‌تونستم بگم به چه اسمی پناهنده هستم. یارو از این افغانی‌یه پرسید، "آپ کو نام کیا هه؟" گفت سعید منظور. گفت "آپ کو باب نام کیا هه؟" گفت سعید منصور. یارو باز تکرار کرد و بعد محکم کوبید تو سر افغانی‌یه. گفتم صبر کن، قلم و کاغذ برداشتم و گفتم منظور و منصور گفت آهان. این بیچاره یه کتکی هم به‌خاطر اسم باباش خورد.

سه ساعت گذشت. ما رو به درخت بسته بودن. رفیق منو گرفتن و سه تا افغانی دیگه رو. کلاً هم ۷ نفر فرار کرده بودن که چهارتاشونو گرفته بودن و

مفصل زده بودن. آن قدر زده بودن که از حال رفته بودن. این دوست منو با لوله تفنگ زده بودن پای چشمش. یکی از این افغانی‌ها رو به جای محمد افغان زده بودن چون مثل او ریش داشت. تمام پشت این بیچاره رو با چوب بامبوس کاملاً بنفش کرده بودن. پشتش شکاف‌هایی بود به طول ۲۰ سانتی‌متر که اون چوب‌ها روش به وجود آورده بودن.

این‌ها رو آوردن. بازجویی کردن. بستن به درخت. همه وسائل ما رو براشته بودن. افغانی‌ها یه مشت سیگار داشتن، صابون داشتن، همه‌ش را مأمورها برداشتن. وقتی که دیدن ما قاچاق‌چی نیستیم و توی وسائل ما فقط دیکشنری هست و یه سری لباس و یه فرش، یه جور احترام می‌گذاشتن. بعد برای اینکه به ما لطف کنن از سیگارهای خودمون می‌دادن بکشیم.

روزها می‌پردن مون، می‌بستن به درخت و یه مأمور مسلح می‌داشتن بالای سرمون. چند روز بعدش هوا که روشن شد یه ماشین باری اومد دنبال مون. زنجیر زدن به دست‌هامون. مثل زنجیرهای دوره قاجاریه بود. همه ما رو به هم وصل کردن. توی ماشین هم یه حلقه‌هایی بود که این زنجیر دراز از اون تو رد می‌شد و ما وصل می‌شدیم به ماشین.

من تمام مدارک سازمان ملل رو پاره کردم، انداختم دور. یه سری مدارک جعلی هندی هم داشتیم که نشون می‌داد پناهنده هند هستیم. اون‌ها رو هم پاره کردیم. ما رو فرستادن به شهر قصور. توی پاسگاه ژاندارمری یه سلول به ما دادن که درست به اندازه شش نفرمون جای خوابیدن داشت و باید تنگ هم می‌خوابیدیم. کف سلول آجر بود. مجبور بودیم رو زمین بخوابیم. شب‌ها. پشه‌ها وحشتناک بودن. یه چیزی می‌گم، یه چیزی می‌شنوی، دست که تکون می‌دادی، ده بیست تا پشه از صورتت می‌پرید. جوراب می‌کردیم دست‌مون، یه پیرهن می‌انداختیم روی صورت‌مون که بتونیم بخوابیم.

اونجا یه سری بنگلادشی هم گرفته بودن. ولی چون ما تحصیل کرده بودیم و نسبت به اون‌ها شیک‌پوش بودیم، ما رو کتک نزدن. بنگلادشی‌ها رو که از مرز رد شده بودن هر روز کتک می‌زدن.

اکبر: بیخودی؟

ناصر: آره، بیخودی. این‌ها فقط یه لنگ به کمرشون بود. از بنگلادش

می‌اومدن هند، بعد می‌رفتن پاکستان که کار کنن. خود پاکستان ۹۰ میلیون جمعیت داره و کلی آدم بیکار.

این‌ها یه شلاق‌های مخصوصی داشتن شبیه راکت پینگ‌پنگ بود. لاستیکی بود و پهن. بنگلادشی‌ها روی زمین می‌نشستن، این‌طوری، روی پنجه‌ی پا، بعد دست‌هاشون رو این‌طور زیر زانو‌ها می‌گرفتن و باید تکون هم نمی‌خوردن. بعد مأمورها با اون شلاق پهن لاستیکی می‌زدن روی پشت این‌ها و این‌ها باید بدون هیچ حرکتی می‌نشستن تا وقتی که شلاق خوردنشان تموم بشه.

ازشون کار می‌کشیدن، بیگاری می‌کشیدن. درست یه هفته اونجا بودیم. محمد افغان با اون دوست‌مون اومدن دنبال‌مون. یه چندتایی سیگار آوردن. گفتن کار درست شده با سرهنگ حفیض صحبت کردیم، قرار شد آزادتون کنه. افغانی‌ها می‌رقصیدن. همه خوشحال بودیم ولی من باورم نمی‌شد، چون توی چهره‌ی این سرهنگ خوندم که این فقط می‌خواد پول بگیره.

به من گفت اگه این فرش رو بدی به من آزادتون می‌کنم. من گفتم نه و از این جور چیزها. اون پنج نفر می‌گفتن بده. من هم که دیدم این قضیه به همه‌مون مربوط می‌شه، گفتم باشه. این سرهنگه گفت من شما رو می‌فرستم یه زندان دیگه، بعد از اونجا آزادتون می‌کنم. به ما راهنمایی کرد که بگین می‌خواستیم بریم زیارت. ما خودمون هم همین رو گفته بودیم. گفت از کتک خوردن هم حرفی نزنین. گفتیم باشه.

فرش رو دادیم به آقا و بعد از یه هفته اومدن دوباره زنجیرمون کردن و فرستادن نزدیکی لاهور، تو یه پادگان نظامی. تو پاکستان سرباز وجود نداره، همه استخدام ارتش می‌شن. چون فقر زیاده مردم گرسنه‌ان. پول زیادی هم نمی‌دن، یه نون بخور و نمیر. ولی یارو می‌تونه تموم عمرش ارتشی باشه.

اونجا بزرگ بود. زندون خوبی بود. یه دوش داشت که می‌شد حموم کرد. تو این یه هفته که زندون بودیم یکی دو دفعه اجازه دادن بیاییم هواخوری، یا مثلاً لباس بشوریم. اونجا به سرهنگ حفیض گفتیم تو که می‌خواهی دو روز دیگه آزادمون کنی، پس دیگه این‌همه وسایل رو با خودمون نبریم. گفت باشه، بذارین همین‌جا. من دفترچه‌ی خاطرات رو هم گذاشتم توی همون

وسایل. مثلاً من فقط دوتا شورت برداشتم و یه پیراهن اون دوستم هم چیزهایی مثل دیکشنری و این‌طور چیزها.

اینجا یکی دوتا بودن که خیلی خسته شده بودن و روحیه‌شونو داشتن از دست می‌دادن. من چون قبلاً دوست‌هام دستگیر شده بودن و یه سری مشکلات دیگه رو گذرونده بودم سعی می‌کردم به‌شون روحیه بدم. مخصوصاً یه پسر ایرانی و افغانی، خیلی بدبختی کشیده بودن. این افغانی‌یه از این شیعیان “آقاخان” بود، همین یارو که تو فرانسه است. این‌ها به شیعیان ۴۹ امامی مشهورن. این وقتی فرار کرده بود مجاهدین افغان گرفته بودنش، فکر کرده بودن طرفدار روسیه است، حسابی زده بودنش. پدرش شش سال پیش افتاده بود زندان. یه دفعه می‌خواست بره کانادا، توی دویی گرفته بودنش، زده بودنش، برش گردونده بودن پاکستان، ۴۵ روز توی پاکستان زندون بود، حالا دیگه می‌خواست بره هند که دستگیر شده بود و دوباره افتاده بود زندون. همه‌ش گریه می‌کرد. دیگه بریده بود. اون افغانی‌ها هم دوتا برادر بودن و یک پسر خاله. برادره تو شرکت هواپیمایی آریانا کار می‌کرد. کلی کشورهای اروپایی و شرقی رفته بود، خودش می‌تونست راحت فرار کنه ولی به‌خاطر برادرش با این‌ها راه افتاده بود که همگی از راه زمینی فرار کنن. من بی‌خیال‌تر از بقیه بودم. منظورم این نیست که فلان بودم و بهمان، تعریف از خود نیست، به‌خاطر موقعیتی که داشتم بی‌خیال‌تر از بقیه بودم.

بعد، ما رو فرستادن توی یک زندان دیگه. بعد از یه شب دوباره فرستادن تو یه زندان دیگه به اسم شاه قلعه. یکی از بدترین زندان سیاسی‌های پاکستانه. خیلی معروفه. یه سری سیاه‌چال داره که تاریکی مطلقه، البته ما توش نبودیم یه حفره است. غذا و آب رو از بالای سوراخ بهت می‌دن، یه سطل هم داره که باید توش بشاشی و روزی یک‌بار تحویل بدی. اصلاً از در زندان که وارد می‌شی، می‌فهمی چی به چیه. آدم وحشت می‌کنه. خیلی قدیمیه، دیوارهاش، شش، هفت متر بلنده، بالای دیوارها مثل قلعه‌های قدیمی‌یه.

اکبر: مثل این دیوارهای یخچال‌های قدیمی تهران؟

ناصر: آره. مثل ارگ. وقتی وارد می‌شی یه در خیلی خیلی بزرگه که

یه در خیلی کوچیک توش باز می‌شه و آدم وقتی از توش رد می‌شه احساس می‌کنه چقدر کوچیک می‌شه. بردن مون یه جایی که یه طرف دیوار میخ کوبیده بودن و بهشون دست‌بند آویزون بود. اونجا اسم همه رو نوشتن و سه‌تا سه‌تا فرستادن توی سلول. سلولش شاید ۲ متر مربع بود. بعد یه سوراخ گوشه‌ی سلول بود که باید توش ادرار می‌کردی. دیگه هیچی نداشت. فقط دو تا تنگ آب داشت.

اکبر: تخت نداشت؟

ناصر: نه، یه سکوی سیمانی بود. ما با هم صحبت کردیم که همه حرفامون یکی باشه. بعد از سه روز یکی‌یکی بردن مون بازجویی. همه همون چیزها رو گفتیم. بعد از اون هر کسی رو انداختن تو یه انفرادی. من توی همون سلول موندم. یه افغانی بغلم بود، یه افغانی دیگه اون طرف‌تر، بقیه رو فرستادن یه بند دیگه.

زندان به این شکل بود که روبه‌روت نرده آهنی بود که مدام می‌تونستن آدمو ببینن. یه لامپ بالاش بود که شب و روز روشن بود. بعد، امکانات هیچی نداشتی. نه مداد، نه کاغذ، نه هواخوری، نه اجاز □ ملاقات، هیچی. غذا، هر روز دو وعده بود. دال عدس با فلفل که اصلاً نمی‌شد بخوری. فقط باید می‌نشستی، هیچ امکانات دیگه‌ای نداشتی. دو سه روز اول فهمیدیم که اینجا دیگه موندگاریم. اینجا گاهی می‌بردن مون بازجویی. بعد از دو سه روز فهمیدیم که اون یارو گزارش ما رو رد کرده که اینجا بمونیم. چون یه ایرانی دو سال توی اون زندون بود، توی انفرادی، دیگه دیونه شده بود. توی گرمای ۴۰ درجه پتو می‌انداخت روش و می‌خوابید و با هیچ کس هم صحبت نمی‌کرد.

اکبر: جرمش چی بود؟

ناصر: عبور از مرز. شکنجه‌ش داده بودن. یه تخته مخصوص رو پاهاش کشیده بودن که دیگه به صورت عادی نمی‌تونست راه بره. این مأمورهای پاکستانی برامون تعریف کردن. یکی شون فارسی بلد بود، می‌اومد باهامون درد دل می‌کرد.

جلوی هر سلولی یه مأمور با اسلحه ایستاده بود. خیلی حفاظت می‌شد.

چون همه زندونی‌های سیاسی اونجا بودن.

اونجا زیر نظر پلیس مخفی پاکستان اداره می‌شد. دوستان صمیمی بوتو اونجا زندون بودن. در واقع زندون موقت بود. می‌آوردن بازجویی، تا تکلیف طرف مشخص بشه. اون ایرانی‌یه دو سال اونجا منتظر بود که به کارش رسیدگی بشه.

انفرادی خیلی فشار آورد. اون افغانی‌یه که بغل سلول من بود هی گریه می‌کرد و حال من هم بد می‌شد. بعضی وقت‌ها با آواز خوندن با هم حرف می‌زدیم. یه ترانه از عارف مثلاً یا گوگوش، یا هر کسی دیگه رو می‌گفتیم روی ریتم اون با هم حرف می‌زدیم. مثلاً می‌گفتیم حالت چطوره اون جواب می‌داد. این تنها کاری بود که می‌تونستیم بکنیم.

بعد من دیدم تنهایی چه کار کنم؟ یه مدت اولش که غذا نخوردم. نمی‌تونستم. اون رفیق ایرانی هم نخورد. افغانی‌ها عادت داشتن. گفتن چرا نمی‌خوری، گفتم مریضم. برای دکتر بردن، با اینکه توی همون صحن زندان بود، دست‌بند می‌زدن. اول باید دستت رو از میله‌های زندان بیرون می‌کردی، دست‌بند می‌زد، بعد سر زنجیر رو می‌گرفت می‌چرخید. در زندان رو باز می‌کرد، زنجیر رو از میله‌ها رد می‌کرد و می‌بردت پیش دکتر. دکتر همیشه یه جور قرص می‌داد، فرقی هم نداشت که چه مرضی داشته باشی.

توی راه، از سلول تا صحن زندان، تموم راه پُر از مأمور بود، شاید ۵۰-۶۰ تا توی اون مسیری بود که من رفتم. هر دو سه متری یکی ایستاده بود.

من خودم از لحاظ روحی دو دفعه گریه‌ام گرفت. یاد خونواده‌ام افتاده بودم. فکر می‌کردم کاش یه خونه‌ای بود که با همه خونواده‌ام زندگی می‌کردم. یه بار به‌خاطر اون پسر افغانی‌یه، گریه‌ام گرفت. هر چند آدم مرتجعی بود و افکار ارتجاعی داشت و همه‌ش راجع به اون آقاخان حرف می‌زد و راجع به ۴۹ امام‌شون. شیوه‌شون سلطنتی‌یه و معتقدند که فقط پسر می‌تونه جانشین پدر بشه. می‌گفتم خب اگه حالا پسر نزایید چی؟ می‌گفت مگه می‌شه امام پسر نژاد؟ باید حتماً پسر بزند. آقاخان هم از اون میلیاردرهاست که چندین بیمارستان و مؤسسات و این چیزها داره. دوست ضیاءالحقه. وقتی که می‌آد پاکستان، دخترها موهای بلندشونو می‌اندازن زیر

پاهای این تا از روش راه بره.

اکبر: یعنی موهاشون تا زمین می‌رسه؟

ناصر: نه سرشونو خم می‌کنن، موهاشونو رو زمین پهن می‌کنن تا اون رد بشه. بعد چون هیچی غذا به ما نمی‌دادن جز همون دال عدس، بعد از مدتی حال مون بد شد. اون پسر افغانی‌یه چشم‌هاش سیاهی رفت. من خودم حالت سرگیجه داشتم، ضعف به من دست می‌داد. یه دفعه دست به اعتصاب غذا زدم تا وضعم مشخص بشه. هر وقت هم یکی می‌اومد می‌گفتیم بابا چرا به وضع ما رسیدگی نمی‌کنین؟ تنهایی واقعاً فشار می‌آره. من فکر می‌کنم بدترین شکنجه واقعاً تنهایی باشه. صبح‌ها وقتی رئیس زندان می‌اومد رد بشه داد می‌زدم بابا بیا اینجا یه سری به ما بزن. اما هیچ‌کس محل نمی‌داشت.

از اون نون‌هایی که می‌دادن مهره درست کردم، تخته نرد درست کردم. یه سری از مهره‌ها رو سفید کردم با یه شربتی که بود، یه سری هم رنگ خود خمیر بود. برای تخته نرد هم گوشه کوزه رو شکستم برای خودم یه صفحه کشیدم. یادمه آخرین باری که بازی کردم نتیجه ۲۴۴ بود به ۲۱۴ که خودم با خودم بازی می‌کردم، که یکی شون اومد تو سلول و دید و دعوا کرد که چرا این رو درست کردی؟ چرا نون‌ها رو نخوردی؟

بعد اون گوشه سلول برای خودم علامت می‌زدم که بدونم چه روزی‌یه. اون رو هم پاک کرد. برای اینکه نور نیفته تو چشمم و شب‌ها بتونم بخوابم، زیرپوشم رو گذاشته بودم روی این قفس. اون رو هم برداشتن. توالت هم یه جوری بود که یه سوراخ بود وقتی می‌نشستی مأمور دقیقاً می‌دید داری چه می‌کنی.

ماه رمضان شد. روزی دو وعده غذا می‌دادن سحری و افطاری، ولی غذا همون بود به‌علاوه دوتا خرما. ولی روز اول یه برش خیلی باریک گرمک دادن که خیلی خوشمزه بود و من پوستش رو هم خوردم. از روز بعد دوتا خرما می‌دادن ولی وقتی دیدن من روزه نمی‌گیرم، خرما هم ندادن. به من گفتن چرا نماز نمی‌خونی؟ گفتم چون منو بی‌دلیل زندون کردین و حکومتون ظلمه، اعتراض می‌کنم نماز نمی‌خونم.

یه روز که تو زندان نشسته بودم، خیلی گرم بود، همیشه با یه شورت

بودم. همیشه عرق می‌ریختم، روز و شب. یه پتو داشتم که بوی گند می‌داد. آره، نشسته بودم که دیدم یه گنجشک اومد تو سلولم. روز قبلش یه بادبزن بهم داده بودن. بادبزن رو پرت کردم، خورد به سرش. رفتم برش داشتم، دیدم کور شده. فکر کردم چه کارش کنم؟ سعی کردم پرش بدم، دیدم نمی‌تونه. حالا وسوسه شده بودم که بخورمش، نخورمش؟ دیدم چاره‌ای نیست، سرش رو کندم و پرهاش رو کندم. روده‌هاش رو ریختم بیرون و نمک هم داشتم. زدم بهش و خوردم خیلی خوشمزه بود.

بعد از یه مدت نگاهم افتاد به دیوار که آهکی بود. یه لایه آهک بود، ترک خورده بود. لای ترک دیوار یه تیغ بود که خیلی خوب بود، می‌شد باهاش ناخن گرفت. وسط سلول یه مغز خودکار پیدا کردم. باد گاهی دو سه تا تکه کاغذ کوچولو می‌آورد تو.

اکبر: سقف زندان باز بود؟

ناصر: نه. به اندازه یه دریچه باز بود. باد یه تکه کاغذ آورد. لایه لایه‌ش کردم. تیترا مطالب رو روش می‌نوشتیم. مثلاً امروز گنجشک. بعد اون‌ها رو توی کفشم پنهون کردم. روزی پنج تا سیگار به ما می‌دادن. مأمور می‌اومد، سیگار رو می‌گذاشت به لب، فندک می‌زد، می‌رفت. گفتم سیگار رو ترک کنم. اون دوستم خیلی بهش ضربه خورده بود. همه‌ش ناراحت بود. توی زندونی که یک هفته بودیم. یک روز گفت از امروز می‌خوام سیگار بکشم. یه سیگار بهش دادم. بهش یاد دادم چطوری بکشه. اول فکر کرد دارم اذیتش می‌کنم. بعد باورش شد. بعد دیگه من سیگارها رو از بالا می‌انداختم برای سلول‌های مجاور.

اکبر: تو زندون همیشه می‌دیدنت دیگه؟

ناصر: آره. اون روز تصمیم گرفتم سیگار نکشم و به جاش ورزش کنم. بعد از ورزش حالم بد شد. مأمورها رفتن افسر نگهبان رو خبر کردن. افسر نگهبان اومد، برای اولین بار بدون دست‌بند بردنم بیرون. چون اصلاً نمی‌تونستم رو پام بند بشم. یارو پاکستانی‌یه می‌گفت شیردل باش، چیزی نیست.

بعد دوتا آمپول زدن، حالم بهتر شد. سلول من به نسبت سلول دوستانم

بهتر بود، گاهی باد می‌اومد توش. مال اون‌ها توی راهرو بود اصلاً باد بهش نمی‌رسید. گرما هم بی‌داد می‌کرد. اون مریض شد. به حالت اغماء افتاد. بردنش بیمارستان. یه هفته زیر چادر اکسیژن بود. هفده روز تو بیمارستان بود ولی تموم این مدت یه مأمور اسلحه به‌دست کنارش وایساده بود و دست‌های خودش هم به تخت بسته بود. ما گفتیم حالا این بالاخره از توی بیمارستان می‌تونه یه جوری با یکی تماس بگیره و بگه که ما کجا هستیم ولی نتونسته بود. فقط دکترها بهش کمک کرده بودن وقتی که اومد، وضعش از ما بهتر شده بود.

دیگه، اونجا یه شلنگ آب بود که می‌تونستیم کوزه‌ها رو بگیریم، آب کنیم. شکنجه حسابی بود. پاکستانی‌ها و بنگلادشی‌ها رو خیلی می‌زدن ولی ما رو نه. البته پاکستانی‌ها سیاسی بودن.

یکی از این مأمورهای زندان بود که یه دفعه برای من برنج شیرین آورد و یواشکی گفت، بیا، بیا و من دست‌مو گرفتم و برنج‌ها رو ریخت تو دستم. من هم با دوستم قسمت کردم.

اکبر: مگه می‌شد؟

ناصر: آره. سلول‌ها کنار هم بود. تو دستت رو دراز می‌کردی، اون هم دراز می‌کرد، به هم می‌رسید.

اکبر: درست.

ناصر: بعداً یه جارو داشتیم که همین‌طوری رد و بدل می‌کردیم. یه دفعه دیگه هم برامون یه لیوان شربت آورد. آره، گفتم که تصمیم گرفتم اعتصاب غذا کنم. روز یک‌شنبه بود. البته نگفتم اعتصاب کردم. گفتم نمی‌خوام. چون می‌خواستم فرداش اعلام کنم که اداره‌جات بازه. فوراً دیدم یه افسر اومد که چرا غذا نمی‌خوری؟ بیا فلان کن و از این حرف‌ها. من هم گفتم شما به وضع من نمی‌رسین، منم اعتصاب غذا می‌کنم. قول داد که پرونده‌ات داره رسیدگی می‌شه، اعتصاب نکن، منم پذیرفتم و روز بعد اعتصاب غذا رو شکستم.

۱۰- ۱۵ روز بعد یکی از مأمورها که فارسی بلد بود، گفت فردا آزاد می‌شی. این فردا آزاد شدن یه هفته طول کشید و من همون وقت که گفت،

از خوشحالی می‌پریدم هوا ولی هر چی منتظر شدم دیدم خبری نشد. این یه هفته خیلی سخت گذشت. من همه‌ش یه گوشه نشسته بودم و منتظر بودم که بیان آزادمون کنن. عصبی شده بودم. فحش می‌دادم. اون‌هام حساب می‌بردن. فکر می‌کردن ما سیاسی هستیم، چیزی نمی‌گفتن. از سیاسی‌های خارجی می‌ترسیدن.

مورچه به زبون پاکستانی می‌شه “کیری” توی زندان هم مورچه زیاد بود. من به مأموره می‌گفتم، “بائی صاحب ای در بهت کیری‌یه” اون هم می‌گفت آره. به اصطلاح این‌طوری اذیت‌شون می‌کردم. با اذیت کردن اون‌ها به اصطلاح به خودمون روحیه می‌دادیم. بعد از یه هفته انتظار، اومدن دست‌مونو زنجیر زدن. ولی این زنجیرها فرق داشت. فهمیدیم که مال یه زندون دیگه است. ما رو بردن تو همون اتاقی که روز اول اومده بودیم، اسم‌ها رو نوشتن. وسائل ما رو تحویل دادن و سوار ماشین کردن، آمدیم نزدیک شهر قصور، دوتا زندون بود. مردونه و زنونه. ما رو بردن تو زندون زنونه، چون کسی توش نبود. یه زندون موقت کوچیک بود. یه اتاقش بزرگ بود ولی محیطش کوچک بود. هنوز ماه رمضان بود. شب غذای نسبتاً خوبی دادن. اتاق کهنه بود، قدیمی. سقفش بلند بود. تیرهایش شکسته بود. یه حصیر زیر پامون بود. توالت هم نداشت. فقط دوتا آجر گوشه‌ی زندون بود که باید کارتو می‌کردی. فضولات از زیر پات رد می‌شد، از در زندون می‌رفت بیرون و به جای دیگه وصل می‌شد. که اونجا یه مسئول داشت که می‌اومد و با بیل فضولات رو جمع می‌کرد. روز بعد بردن که ببرن زندان عمومی. اونجا خیلی خوشحال بودیم، چون دور هم بودیم و با هم بودیم. سه چهار ساعت بیرون زندان زیر آفتاب نگه داشتند، دست‌هامون با زنجیر بسته بود. بعد ما رو بردن به طرف زندان عمومی. رفتیم تو قسمت اصلی زندان. که یه دایره شکل بود. مرکز دایره، نگهبانی اصلی بود. سیزده تا بند از این دایره منشعب می‌شد. هر کدوم از بندها ۱۹ تا سلول داشت. یه حیاط هم داشت که درش به بندها باز می‌شد. صبح‌ها ساعت ۵ باز می‌کردن تا ۱۲ و ساعت ۳ تا غروب. می‌تونستیم بیاییم بیرون. اول به ما یه سلول دادن. رفتیم شروع کردیم سلول رو تمیز کردن. یه شیر آب اونجا بود. بردن مون تو سلول خارجی‌ها. همه بنگلادشی بودن. فقط

دوتا ایرانی بودیم و چهارتا افغانی. بنگلادشی‌ها اومدن که آره، ما بهتون کمک می‌کنیم، بگین چی می‌خواهین. ما رفتیم اول سلول رو شستیم. پتوهایی که داده بودن بوی گند می‌داد. پتوها رو گذاشتیم همون گوشه‌ی توالت. از توالت که نمی‌شد استفاده کنی. گفتیم فقط زمانی که در بند بازه از توالت بیرون استفاده می‌کنیم. بیرون چهارتا توالت بود که دیوار کوتاه نیم متری داشت. اون هم آجر بود، چاه نداشت. باید می‌رفتی کارتو می‌کردی تا شب که بیان جمعش کنن.

روز بعد یه پاکستانی می‌اومد، این‌ها رو می‌ریخت توی جوب، که قبلاً توضیح دادم. بعد مگس خیلی زیاد بود. بعضی وقت‌ها مسابقه می‌گذاشتیم که مثلاً کی بیش‌تر می‌کُشه. بعد از مسابقه سطح سلول پُر از مگس می‌شد. یه پتو رو شستیم و گذاشتیم دم در سلول که کم‌تر مگس بیاد که در دسر برامون درست شد، گفتن ما باید ببینیم تو سلول چی می‌گذره. دو ماه و نیم اینجا بودیم. کثیف بود. غذاش همون دال عدس بود.

اکبر: پس فقط شب اول خوب پذیرایی کردن؟

ناصر: اون شب عید فطر بود و اون غذا مال خود زندانی‌ها بود که به ما داده بودن. یعنی خانواده زندانی‌ها پخته بودن و به‌عنوان هدیه آورده بودن زندان. اولش ما فکر کردیم چه جای خوبی اومدیم، اما بعد دیدیم نه خیر. حالا این غذا رو بنگلادشی‌ها زیاد می‌گرفتن، می‌کردن تو لباس‌شون، روز بعد زیر آفتاب پهن می‌کردن، خشک که می‌شد، کم‌کم می‌خوردن. اون شب ما فکر می‌کردیم چرا این‌ها این کارو می‌کنن؟ بعد که دیدیم دال عدس اومد فهمیدیم.

ما برخوردارمون با مأمورها یه کمی تند بود. وقتی سلول رو تمیز کردیم، ما رو منتقل کردن به بند جنایی‌ها. اونجا شروع کردن مسخره کردن. یکی از افغانی‌ها گفت شما خیلی نامردین. ما همه‌مون زندانی هستیم. شما نباید این کار رو بکنین. اگه شما تو افغانستان می‌اومدین زندان یا تو ایران، کسی باهاتون این‌طوری رفتار نمی‌کرد. همه جلوتون صلوات می‌فرستادن و از این حرف‌ها. بعد، اون‌ها خجالت زده شدن، برامون شربت آوردن، یخ آوردن که از دل‌مون در آرن. ولی ما دو ساعت بیش‌تر اونجا نبودیم. اونجا رو شستیم،

همین که داشتیم با هم رفیق می‌شدیم، دوباره گفتن باید بندتون رو عوض کنیم.

بعداً ما که هیچ تماسی با کسی نگرفته بودیم. نمی‌دونستیم چی به چی‌یه. رفتیم با بنگلادشی‌ها تماس گرفتیم. پول هم نداشتیم، فقط یکی از ما یه روپیه داشت. گفتم می‌خواهیم نامه بنویسیم به کراچی. گفتن کمک‌تون می‌کنیم. ولی تو بنگلادشی‌ها جاسوس زیاد بود. رفتن لو دادن. دیگه برای خودشون هم بد شد. چون از همه گرفتن. بعد از سه چهار روز تونستیم روی یه کاغذ سیگار، با یه خودکاری که گیر آورده بودیم نامه‌ای بنویسیم خیلی کوتاه که ما وضع‌مون این جوریه.

اکبر: این بچه‌هایی که توی کراچی هستن قضیه‌شون چی‌یه؟
ناصر: دوستان خودمون بودن. برای آزادی ماها اعتصاب غذا کرده بودن. و یه سری خواسته‌های این جوریه داشتن.

تو این زندان شکنجه فراوان بود. یعنی می‌زدن. مخصوصاً بنگلادشی‌ها رو. روزی که می‌خواستن بچه‌ها رو به رئیس زندان معرفی کنن، همه پا برهنه صف کشیده بودن، رئیس زندان توی یه اتاق نشسته بود که جلوش یه توری بود که مگس نره توی اتاق. یکی دفتر دستش بود، از این زندانی‌های قدیمی بود. مثل توآب‌های خودمون که برای اون‌ها کار می‌کنن.

این یارو با کلاه قرمز بوقی وایساده بود. هر کی می‌رسید جلو در، اسمش رو می‌پرسید، یارو هر چی که می‌گفت، اون یکی می‌زد توی سرش. هر سئوالی که می‌کرد مثلاً می‌گفت جرمت چی‌یه؟ می‌گفت دزدی. یارو شرق می‌زد پس کله‌ش. چند سالته؟ ۳۵ سال شرق می‌زد. بعد طرف حق هم نداشت تو چشم‌های رئیس زندان نگاه کنه. به ما هم گفته بودن نگاه نکنین. یکی هم نشسته بود جلوی رئیس زندان. از همین کلاه بوقی‌ها، توآب‌های خودمون و داشت پاهای رئیس زندان رو می‌مالید.

ما با هم صحبت کردیم. قرار شد نگاه کنیم تو چشم‌های رئیس زندان اگر هم طرف زد، ما هم بزنین. اولین کسی هم که رفت اون پسر جوونه بود، همون افغانی‌یه. خیلی خوب برخورد کرد. دستش رو زد به کمرش، یارو پرسید اسمت چی‌یه؟ گفت احمد ضیاء. گفت کجایی هستی؟ گفت افغانی

هستم. اون دفترداره فوراً گفت این‌ها چهارتا افغانی و دوتا ایرانی هستن. رئیس زندان گفت بیاین تو.

این جووری با رئیس زندان آشنا شدیم. باهاش صحبت کردیم. زندان خیلی کثیف بود. ما همه‌مون بیماری پوستی گرفتیم. اون دوستم نافش چرک کرده بود. من روی آلت تناسلیم دوتا خال چرکی زد که خون می‌اومد، چرک می‌اومد، دکتر هم که رفتیم، کمک نکرد. از کثیفی بود. نمی‌تونستم درست راه برم. به محض اینکه با شلوارم تماس می‌گرفت اذیت می‌شدم.

اکبر: اینجا هم حموم نداشت؟

ناصر: فقط یه شیر آب داشت که برای ۶۴ نفر بود. ۷۵ سانتی‌متر یا بیش‌تر از زمین فاصله داشت، باید می‌رفتی زیرش می‌نشستی خودت رو می‌شستی. نه صابون می‌دادن، نه چیزی. سیگار هم نمی‌دادن. فقط غذا بود. یعنی پول همه این‌ها رو می‌خوردن. وقتی که گفتن یه بازرس قراره از اسلام‌آباد بیاد، فوری به همه زندانی‌ها لباس‌های تمیز دادن و یه دونه زیرانداز. گفتن امروز لباس‌هاتون رو بپوشین. همه پوشیدن. ما رو کردن تو سلول، چون ما شش نفر اعتراض می‌کردیم. بعد وقتی بازرس رفت تمام لباس‌ها و گلیم‌ها رو گرفتن.

یادمه یه دفعه توی بند مجاور دو نفر رو در حال هم‌جنس‌بازی گرفته بودن. صبح ساعت شش دیدیم صدا می‌آد. این‌ها رو توی مرکز زندان حدود یک‌ساعت و نیم شلاق زدن. ولی در سلول ما رو بستن.

اکبر: بقیه چی؟

ناصر: تمام زندونی‌ها رو برده بودن دور دایره نشوندن که تماشا کنن. ما اولش رو دیدیم بعد در سلول ما رو بستن. بعد صورت‌شون رو سیاه کردن. یکی رو سوار اون یکی کردن و دور زندان چرخوندن و شلاق زدن. ما اون نامه رو فرستادیم. بعد از یه مدت برادر اون افغانی‌یه اومد ملاقاتش. که با ما تماس گرفت و یه کمی برامون غذا آورد. سیب زمینی و از این چیزها. توی اون بند اجازه داشتیم آتیش کنیم و یه چیزهایی بپزیم. یه دفعه هم یه کمی برنج برامون آوردن. یه زندانی بود که سیزده سال اونجا بود. وقتی دید وضع ما خوب نیست اومد برامون برنج آورد، کبریت آورد. پول که نداشتیم.

این زندانی‌هایی که قدیمی بودن با اون‌ها هم‌کاری نمی‌کردن. پول داشتن، برای خودشون آقایی می‌کردن. مثلاً یکی بود که هفت، هشت میلیون روپیه کلاشی کرده بود ولی این برای خودش تلویزیون داشت، همه چی داشت. این، اومد ما رو دید، برامون یک قوطی روغن آورد، که همون روز اومدن از ما گرفتن.

یه چیز عجیبی که من اونجا دیدم، شیوه برخورد با زندانی‌های سیاسی بود. و زندانیان با اعمال شاقه. دوتا حلقه فلزی می‌بستن به پاهاشون که این حلقه‌ها به وسیله یه لولا وصل می‌شد به دوتا میله بلند که این دوتا میله می‌اومد بالا و توسط حلقه دیگه‌ای که به کمر بندشون بود، به هم وصل می‌شد و این طوری بود که به هیچ‌وجه نمی‌تونستن پاهاشون رو خم کنن. وقتی که راه می‌رفتن صدای زیادی ایجاد می‌کرد. وقتی می‌خواستن ادرار کنن، میله را از قلاب کمر بند در می‌آوردن، می‌گرفتن دست‌شون. موقع خوابیدن هم میله‌ها رو از قلاب کمرشون باز می‌کردن و چون لولا داشت از روی پاشون می‌انداختن اون طرف، ولی جوری بود که اگه تو خواب تکون می‌خوردن صدا می‌کرد. این میله‌ها باعث می‌شد، تاندون‌های پاهاشون ضربه بخوره و بعد از یه مدتی، دیگه پاهاشون طوری می‌شد که هیچ‌وقت نمی‌تونستن بدونند. این میله‌ها سنگین بود، بعد از مدتی یه زخم شدید دور اون حلقه رو می‌گرفت، بعد کم‌کم پینه می‌بست و قدرت راه رفتن عادی رو هم از این‌ها می‌گرفت. تعداد زندانی‌های اونجا، گمونم بیست درصدشون این جوری بودن.

یه روز نشسته بودیم توی حیاط، دیدم چندتا گنجشک اومدن، گفتم بچه‌ها گنجشک می‌خورین، گفتن آره، من همین جوری یه تیکه آجر برداشتم زدم وسط‌شون، یکی شون افتاد، رفتم برداشتم و پختیم و خوردیم، یه گنجشک رو شش نفری خوردیم، خیلی خوشحال بودیم که گوشت گیرمون اومده.

اکبر: این قسمت رو خیلی دقیق توضیح بده.

ناصر: تو بند می‌لولیدیم، قدم می‌زدیم. بغل شیرها گنجشک‌ها زیاد بودن، می‌اومدن گه می‌خوردن، مگس می‌خوردن و این چیزها، من

همین جوری، شوخی هم بود، اصلاً فکر نمی‌کردم بخوره، به پسر افغانی‌یه گفتم، "ولی" گنجشک می‌خوری، گفت آره. یه تکه آجر برداشتم پرت کردم طرفشون. گنجشک‌ها زیاد بودن، خورد به یکی‌شون، افتاد. اول سه تاشون گفتن نمی‌خوریم. من گفتم می‌خورم، ایرانی‌یه هم گفتم می‌خورم، "ولی" هم گفتم می‌خورم. بردیم توی ماهی‌تابه سرخش کردیم - اینجا امکانات پخت و پز بود - وقتی می‌خواستیم بخوریم، اون افغانی‌ها گفتن ما هم می‌خوریم. بالاخره نشستیم با هم خوردیم. الان از این دوست ایرانی‌ها که اینجاست اگه بررسی، می‌گه یکی از خوشمزه‌ترین غذاهایی که تو عمرش خورده، همون گنجشک بوده.

اون سلول‌هایی که روبه‌رومون بود، دیوارهای بلندی داشت. اونجا کبوترها لونه کرده بودن. یه دفعه سه نفری رفتیم رو دوش هم وایسادیم. من رفتم بالا، دوتا بچه کبوتر گرفتیم، اومدیم کشتیم، خوردیم. بنگلادشی‌هام یاد گرفته بودن، می‌رفتن می‌گرفتن. خیلی خوشحال بودن که یکی دوتا کبوتر گیرشون اومده.

بعد وقتی که می‌خواستن ببرن بازجویی، تشریفات بود دیگه، ماها باید می‌رفتیم دادگاه، بعد از اون زندان به ما جرم زده بودن عبور از مرز بدون پاسپورت و ویزا. وقتی می‌خواستن ببرن بازجویی، یه گله می‌شدیم، دویست نفر، این دویست نفر رو با زنجیر به هم وصل می‌کردن و راه می‌انداختن. یه سری از این پابندها داشتن، جرینگ جرینگ صدا می‌داد، مثل کاروان دیدی چه جوری‌یه؟ از زندان می‌اومدیم بیرون و مثلاً یه حالت بیابون طوری بود که دور و برش مغازه هم بود، بعد مردم می‌ایستادن نگاه می‌کردن. ما رو، دویست نفر رو می‌بردن تو یه سلول و همه مجبور بودیم بایستیم. گوشه زندون هم همه می‌شاشیدن. یه بوی گندی می‌داد. اونجا می‌ایستادیم تا نوبت دادگاه‌مون بشه. بعد هم که می‌رفتیم، می‌گفت برو چهارده روز دیگه بیا. هر چهارده روز این برنامه رو داشتیم. هیچ اتفاقی هم نمی‌افتاد. فقط ما توی یکی از این رفتن‌ها تونستیم برادر این افغانی‌یه رو ببینیم. اول می‌اومد یه کمی پول می‌داد به مأمورها بعد یه کمی سیب زمینی، صابون و از این جور چیزها به ما می‌داد. یا مثلاً می‌رفت نوشابه می‌گرفت، می‌داد به مأمورها و با ما صحبت

می‌کرد.

بچه‌های کراچی، فهمیده بودن که ما اینجا هستیم، رفته بودن تو سازمان ملل فشار آورده بودن. سیزده روز اعتصاب غذا و تحصن کرده بودن که باعث شد رئیس سازمان ملل، یه زنی بود مال بنگلادش و تحصیل کرد □ انگلیس بود، اومد توی زندان ملاقات ما.

این خانم درست روز قبل از آزادی ما اومد. بچه‌های کراچی وقتی دیده بودن که سازمان ملل به ما کمک نمی‌کنه، پول جمع کرده بودن، حدود ۶۰۰۰ روپیه. دوتا از بچه‌ها اومده بودن لاهور، دوتا وکیل گرفته بودن، از این‌هایی که سیاسی هستن و به پناهنده کمک می‌کنن، گفته بودن پول نمی‌خواهیم. وکیل‌ها شروع کرده بودن تماس گرفتن با این و اون که ما رو با قید ضمانت آزاد کنند. بعداً اون‌ها هم اومدن ملاقات ما و گفتن داریم کارها رو درست می‌کنیم. البته اون‌ها هم با رشوه دادن تونسته بودن بیان ملاقات. بعدش هم رئیس سازمان ملل اومد.

صبح ساعت ۶ معاون زندون اومد سراغ ما. گفت دوتا ایرانی‌ها شما هستین، گفتیم بله. یه ساعت بعدش ما رو خواست. لباس پوشیدیم، رفتیم. گفت چرا لباس‌هاتون اطو نداره؟ گفتیم، ما داریم اینجا می‌میریم اون می‌گه چرا لباس‌تون اطو نداره، غذا گیرمون نمی‌آد، اون از اطو حرف می‌زنه. گفتیم اطو نداریم. گفت می‌خواهین بهتون بدم؟ گفتیم نه. گفت وضع غذاتون خوبه؟ گفتیم آره. نمی‌دونستیم اصلاً جریان چی‌یه، گیج شده بودیم. بعد من نگاه کردم، دیدم آرم سازمان ملل جلوشه، فهمیدم یه اتفاقی افتاده. گفت هیچ گله‌ای شکایتی ندارین؟ گفتیم نه. گفت برین. یه ساعت بعد دوباره اومدن دنبال‌مون. دیدیم رئیس سازمان ملله، همین زنه که از اسلام‌آباد اومده بود، با هم صحبت کردیم. رئیس زندان هم جلومون بود. مجبور بودیم انگلیسی صحبت کنیم دیگه. شروع کرد صحبت کردن که وضع‌تون چه جوریه و از این حرف‌ها. بعد گفت دوستان شما دارن سعی می‌کنن شما رو آزاد کنن. ما هم کمک می‌کنیم ولی ما ناچاریم به قوانین پاکستان احترام بذاریم. در واقع اگه محکوم بشین ما کاری نمی‌تونیم بکنیم. من به دوستم گفتم بگو اگه تا دو روز دیگه ما رو آزاد نکنن من اعتصاب غذا می‌کنم. که اون می‌ترسید بگه. اون

از رئیس زندان می‌ترسید، رئیس زندان از اون. برای اولین بار برامون شیرینی آوردن تو زندون. نوشابه آوردن. ولی ما به‌عنوان اعتراض نخوردیم.

اکبر: به اون مسئول سازمان ملل نگفتین چی به چی‌یه؟

ناصر: نه، می‌ترسیدیم. رئیس زندان جلومون بود. حتی قبلاً پرسید فرانسه می‌تونین صحبت کنین که اون نفهمه؟ گفتیم نه. اون وقت رئیس زندان گفت کار رو بدتر از این نکنین اعتصاب غذا نکنین. گفتم سه چهار ماهه تو این زندانم، تو نمی‌دونی چی کشیده‌ام. من دو روز دیگه اعتصاب غذا می‌کنم. اون ترسید. دل‌خور بود. رئیس زندان می‌ترسید که ما از شکنجه بگیم. ما می‌ترسیدیم که بعد از رفتن این زن چی می‌شه. همه می‌ترسیدیم.

اون خانم پونصد روپیه داد به رئیس زندان و گفت اگه آزاد شدن بده بهشون که بتونن تا اسلام‌آباد بیان. اون هم پونصد روپیه رو گرفت. روز بعدش، دوتا افغانی رو آزاد کردن فرداش من و اون دوستم، روز بعد هم اون افغانی ۴۹ امامی رو. فقط باید هر چهارده روز خودمون رو به زندان معرفی می‌کردیم، چون به قید ضمانت بود.

رفتیم اسلام‌آباد. رفتیم سازمان ملل، صحبت کردیم، گفتیم ما رو بفرستین یه جای دیگه، ما دیگه نمی‌تونیم اینجا بمونیم. پرونده‌ای که برای ما تشکیل داده بودن ممکن بود ۳ تا ۵ سال زندان به ما بخوره. چون این قضیه خیلی مشکله. گفت ما هیچ کاری نمی‌تونیم برای شما انجام بدیم. برگشتم کراچی، بچه‌ها تحصن داشتن و می‌خواستن اعتصاب غذا کنن. ما هم به جمع‌شون پیوستیم.

یه چیز دیگه که توی اون زندان بود. بند ما، بند بنگلادشی‌ها بود. یه پیش‌نماز داشتن که اذان می‌گفت و جمعیت پشت سرش نماز می‌خواندن. یه روز صبح دیدیم شلوغ شده و کسی نماز نرفته. بعداً بنگلادشی‌ها با هم نشسته بودن صحبت کردن و اصلاً ما رو تو خودشون راه نمی‌دادن. هر چی سؤال کردیم، نگفتن. بعد فهمیدیم که این پیش‌نماز داشته ترتیب یکی رو می‌داده. مأمورها مردونگی کرده بودن و نرفته بودن به رئیس زندان بگن ولی به خود بنگلادشی‌ها گفته بودن. بعد اون‌ها با هم جلسه گرفته بودن که چکار کنن. یارو پیش‌نمازه هم آدم جالبی بود. می‌گفت آره، من این کار رو کردم،

خیلی هم خوب کردم.

تحصن اول برای خود ما بود ولی بعد برای یه سری خواسته‌های دیگه، مثلاً گرفتن حق مسکن، حق مهاجرت، به رسمیت شناختن پناهنده‌ها، جلوگیری از دیپورت و این چیزها. یه هفته اعتصاب غذا کردیم ولی من قرار بود برم لاهور برای کارم.

اکبر: توی این مدت کسی به کارتون رسیدگی نکرد؟

ناصر: نه، هیچ‌کس نمی‌کرد. رفیق‌های ما که قبلاً یه اعتصاب غذای سیزده روزه داشتن، سازمان ملل برای اینکه از شر این‌ها راحت بشه اصلاً جاش رو عوض کرد، رفت توی یه خیابون دیگه که وقتی ما رفتیم یه محل جدید بود. درش مثل در زندون بود. نرده داشت. وقتی می‌خواستی با اون طرف صحبت کنی باید از یه دریچه‌ی کوچولو باهاش صحبت می‌کردی. فقط اون کسی که مصاحبه داشت می‌تونست بره تو. هیچ‌کس رو به داخل راه نمی‌دادن. ولی بچه‌ها از دیوار رفته بودن بالا، و از داخل در رو باز کرده بودن و توی حیاط نشسته بودن. اون روز هم که بچه‌ها به‌خاطر ما تحصن کرده بودن، ۲۱۰ تا پلیس پاکستانی اومده بود و بچه‌ها رو حسابی زده بود و به زور بیرون‌شون کرده بودن.

اکبر: سازمان ملل از پلیس خواسته بود؟

ناصر: زنگ زده بودن به پلیس، اون‌ها هم اومده بودن بعد که اعتصاب غذا تموم شده بود - حالا دیگه من هم اونجا بودم - پلیس مرتب می‌اومد، می‌زد، اخراج می‌کرد، ولی بچه‌ها دوباره می‌رفتن توی حیاط زنجیر می‌بستن و می‌موندن. بعد اعتصاب به هم خورد. توده‌ای‌ها خیلی تو اعتصاب کارشکنی کردن. مجاهدین هم همین‌طور. اعتصاب با سیصد نفر شروع شد.

اکبر: قضیه مجاهدین چی بود؟

ناصر: مجاهدین توی هیچ حرکت اعتراضی که برخلاف سازمان ملل باشه شرکت نمی‌کردن. این خط‌شونه. توده‌ای‌ها هم مدام خط‌هایی می‌دادن که نتیجه‌ش کارشکنی بود. بعد اون جمع سیصد نفری هی کم شد تا اینکه به ۲۰ نفر رسید و در واقع تحصن شکست خورد. اما نتیجه‌ش چندین مصاحبه مطبوعاتی بود با روزنامه‌های مختلف.

این طوری شد که من فکر کردم باید از این کشور خارج بشم. دو ماه اونجا بودم. بعد به خونواده‌ام زنگ زدم که پول برام بفرستن. دوباره شروع کردن پول جمع و جور کردن و صد هزار تومن برام فرستادن که شد هزار و ششصد دلار. من هم چون زندان بودم و با یه سری بچه‌ها آشنا بودم، بچه‌ها دوستم داشتن، و احترام می‌داشتن.

اکبر: این بچه‌ها چپ بودن؟ چون مجاهدین که توی این قضایا نبود، حتی تو دانمارک وقتی ما می‌خواستیم یه کارهایی بکنیم اون‌ها خودشونو کنار گرفتن. حرفشون هم این بود که برادر رجوی قراره با کی و کی حرف بزنه و از بالا کارها رو درست کنه. البته اعلامیه‌ش رو هم من دیدم ولی یه جورى مثل همون خواهش و تمناهایی بود که سال ۵۸ و ۵۹ از خمینی می‌کرد یا از پدر طالقانی مثلاً.

ناصر: این‌ها بچه‌های بی‌خط بودن. گاهی چپی هم بودن، بعضی از سمپات‌های مجاهدین هم بودن که در واقع ربطی به مجاهدین نداشت. از روی انسانیت کارهایی می‌کردن. حتی بعضی از قاچاق‌چی‌ها هم گاهی کمک می‌کردن. مثلاً من ۱۶ روز خونه‌ی یکی از قاچاق‌چی‌ها بودم. که خودش آدم می‌فرستاد خارج. توی این مدت خرج زندگیم رو هم اون داد.

یه چیزی که یادم رفته بود، توی کراچی با یه قاچاق‌چی آشنا شدم، که همه جریان‌های ما رو می‌دونست. چون با بازجوی ما تو لاهور آشنا بود. سلطنت‌طلب بود. می‌گفت چون تو سیاسی بودی برات کاری نکردم وگرنه می‌تونستم سر یک روز آزادت کنم.

وقتی که آزاد شدیم، رفتم سازمان ملل گفتم یه نامه به من بدین چون باید برم وسائلم رو از لاهور بگیرم. یه نامه دادن گفتم خب ۵۰۰۰ روپیه فرشه و یه رادیو.

اکبر: توی اون موقعیت به این چیزها هم می‌تونستی فکر کنی؟

ناصر: چاره‌ای نبود. باید فکر می‌کردم. پنج‌هزار روپیه فرش بود. ما همه‌ش ماهی هشتصد روپیه پول می‌گرفتیم. رفتم لاهور، همون محلی که یه هفته بودیم و فرش و کوله‌پشتی رو نگه‌داشته بودن. رفتم، گفتن این سروان حفیض جاش عوض شده. رفته یه جایی به نام فیصل‌آباد. حدود گمونم

چهارصد کیلومتر اون طرف لاهور، بین کراچی و لاهور. با یکی از بچه‌های افغانی، رفتیم اون زندان قبلی و ساعت‌ها رو گرفتیم. بعد هم رفتیم زندان سیاسی‌یه، مدارک و گواهینامه رو هم گرفتیم. این نامه سازمان ملل رو نشون می‌دادیم، می‌ترسیدن. بعد من با افغانی‌یه خداحافظی کردم و گفتم من باید برم فیصل‌آباد این حفیض رو پیدا کنم. رفتم. مهم‌ترین چیزی هم که بود، دفترچه خاطراتم بود، البته فرش هم بود. گفت لباس‌ها رو چون نیومدی بدجور شد و فلان. گفتم فرش چی، فرش رو باید بدی. گفت فرش لاهوره، وسائل ما هنوز نرسیده. گفتم من اینجا می‌مونم تا فرش را بگیرم. گفت روغنی شده، کثیف شده. گفتم می‌برم می‌شورمش. این‌ها در واقع از اون نامه خیلی می‌ترسیدن، در صورتی که چندان چیز مهمی هم نبود. خلاصه گفتم من فرش رو باید ببرم. گفت حالا کجا زندگی می‌کنی؟ گفتم هیچ جا. پول هم ندارم. ازش پول گرفتم، صد روپیه. رفتم سینما، غذا خوردم. شب هم رفتم خونه خودش خوابیدم. روز بعد دیدم فرش رو آورد.

رفتم طرف کراچی. روز بعدش پسر مشهدی‌یه رو دیدم. این بچه خوبی بود. هوادار مجاهدین بود. یکی از دوستاش رو پنهون کرده بود. خونه‌شون لو رفته بود. بعد با هم فرار کرده بودن اومده بودن خارج. اون یکی مجاهده بعداً برگشت ایران. این اول‌ها از مجاهدین طرف‌داری می‌کرد. بعداً پرچم سه رنگ می‌زد و سلطنت‌طلب شده بود. از اون‌ها پول می‌گرفت. بعد هم شد قاچاق‌چی. از مجاهد رسید به قاچاق‌چی.

اکبر: منظورت قاچاق مواد مخدره یا..؟

ناصر: نه، بچه‌ها رو می‌فرستاد خارج. خودش هم کاره‌ای نبود. در واقع رابط بود. این مشهدی‌یه رو دیدیم، گفت فرشت رو بیار بذار اینجا برات می‌فروشم. بهش اعتماد داشتیم. با هم بودیم. یه مدت کمک‌مون کرده بود. بچه‌ی خوبی بود. تو زندان اومده بود ما را ملاقات کرده بود. تنها چیزی که باورم نمی‌شه، این بود. خلاصه فرش رو دادیم به این و دیگه رفت. در واقع من قبل از اینکه راه بیفتم پول برام رسید ولی گفتم نباید بذارم این مردیکه فرش رو بخوره. تازه با اون پول می‌شه به اون دوست ایرانیم کمک کنم و با هم راه بیفتم. خلاصه بعد از چند روز دیدمش. گفت فرشت رو فروختم ولی چند

نفر به اسم پلیس اومدن و جیبم رو زدن. بعد این دوست من سه سال و نیم تو پاکستان مونده بود و هیچ کس هم نبود که کمکش کنه.

بعد ما رفتیم با پولی که رسیده بود از یک قاچاق چی یه پاسپورت ترکی خریدیم برای کانادا. بعد دیدم نمی‌شه ازش استفاده کرد. رفتم یه پاسپورت کانادایی خریدم ۱۷ دلار.

اکبر: ۱۷ دلار؟

ناصر: آره. چون آشنا بودن. بعدش قرار شد با دو سه نفر دیگه بیاییم. ولی برای اون‌ها یکی سیصد دلار خریدیم. مال من استثنایی بود، رو حساب رفاقت. برای همین دوستم که الان دانمارک خریدیم سیصد دلار. قرار شد بریم کانادا. روزش آماده شدیم. کراوات زدیم، خوش تیپ کردیم برای کانادا. تو فرودگاه اتفاقات جالبی افتاد. بعضی‌ها بودن که از این روستایی‌های ساده بودن که از جنگ فرار کرده بودن یا از سربازی یکی از این‌ها می‌خواست بره سوئد. قاچاق چی گفته بود می‌ری، چمدونت رو می‌ذاری روی ریل، بعد خودت رو به مأمور معرفی می‌کنی، اون خودش می‌دونه دیگه. این یارو رفته بود چمدون رو گذاشته بود رو ریل، خودش هم ایستاده بود روش. بعد وقتی که داشته می‌رسیده به دیوار گیج شده بوده که مأموره می‌آد به دادش می‌رسه.

یکی دیگه مثلاً ایستاده بود جلو مأمور کنترل پاسپورت که پاسش رو مهر بزنه. بعد گویا قاچاق چی گفته بود به فلانی ۴۰۰ دلار دادم که پاسپورتت رو مهر بزنه. این یارو بلند بلند می‌گفت مستر فلان منو فرستاده. طرف تعجب کرده بود. توی چشم‌های این نگاه می‌کرد که یعنی خفه شو، ولی این دوباره می‌گفت مستر فلان، دیروز چهارصد دلار داده به خودتون. همون مستر فلان. این‌ها بیچاره‌ها نمی‌دونستن چی به چی‌یه.

اون روز ما منتظر بودیم که زنگ بزنن و بریم فرودگاه.

اکبر: یعنی تو فقط ۱۷ دلار دادی؟

ناصر: نه، حدود چهارصد دلار به پلیس دادم. بعد بلیط رو هم گرون‌تر از معمول خریدم. وضع ما این‌طوری بود که وقتی کانادا نتونستیم بریم، علتش این بود که یه سری رو از ایتالیا برگردونده بودن، و حالا تو زندان بودن.

ما هم توی ایتالیا یک توقف داشتیم و هواپیما عوض می کردیم این بود که با این پاسپورت و با اون عکسی که ما توی پاکستان انداخته بودیم و پشت سرمون پرده بود، نمی شد. خودمون رو به جای مستر فلان ها جا بزنییم. اصلاً مشخص بود. مسئله دیگه هم این بود که بلیط، به اسم دیگه ای خریده شده بود و پاسپورت اسم دیگه ای داشت.

یکی بود به اسم علی آمریکایی. این از آمریکا اومده بود پاکستان که کار بچه ها رو راه بیندازه و این جوری پول دار بشه. ما اولین مشتری هاش بودیم. این می خواست ما رو مجانی بفرسته که اسم در کنه. فقط پول رشوه ای رو که داد، گرفت. من بودم و اون دوستم. کانادا درست نشد، چون اون روز یه بازرس مخصوص اومده بود تو فرودگاه و نمی شد. هفته ی بعدش گفتیم کجا بریم؟ گفتن بلیط دانمارک گیر می آد که ما گفتیم باشه، بریم دانمارک.

قرار شد بریم دانمارک. دوباره کراوات زدیم، لباس نو پوشیدیم. یک کیف سامسونت هم من خریده بودم. رفتیم فرودگاه. ساعت یازده و خُرده ای باید حرکت می کردیم. این دوتا باید می رفتن فرودگاه، بُردینگ کارت رو می گرفتن، می اومدن بیرون، بُردینگ کارت رو می دادن به ما، بعدش ما می رفتیم پیش پاس کنترل.

آقا دیدیم این ها رفتن، پانزده دقیقه به پرواز مونده ولی از این ها خبری نشد. درست ۱۰ دقیقه مونده بود به پرواز که پیداشون شد و گفتن آماده بشین. گفت زود باشین. دویدیم دم باجه. این پسره از ترس دست و پاش رو گم کرده بود. خیلی ها بودن که وقت پرواز از ترس اسهال می گرفتن، چون اگه معلوم می شد که پاس جعلی یه زندان بود و از این جور چیزها تا سازمان ملل بیاد و فلان و بهمان. این دوست ما راه رو گم کرده بود، بالاخره پیداش کردیم و چهار پنج دقیقه مونده به پرواز روی پاسپورت ما مهر زدن. طرف می دونست قضیه چی یه. فوری با خلبان هواپیما تماس گرفت. گفت دوتا مسافر جا موندن، دارن می آن. ماشین

SAS اومد، سوار شدیم، پله های هواپیما رو که برداشته بودن دوباره گذاشتن، سوار شدیم و هواپیما راه افتاد.

اکبر: مستقیم اومدین کپنهاگ؟

ناصر: آره. یه چیزی راجع به نامردی توده‌ای‌ها بگم. توی هواپیمای ما دوتا توده‌ای هم بودن که برادر بودن البته توی کپنهاگ فهمیدم که توده‌ای هستن. ما با هم قرار گذاشتیم چند ساعت توی سالن ترانزیت منتظر بشیم، بعد از مثلاً دو ساعت بریم خودمون رو معرفی کنیم که پروازمون لو نره و بقیه بچه‌ها هم بتونن بیان. اون‌ها گفتن باشه. اومدیم تو سالن ترانزیت. ما رفتیم تلگراف زدیم به ایران. رفتیم رستوران. بعد دیدیم این‌ها نیستن. گم شدن. بعد از دو ساعت رفتیم خودمون رو معرفی کردیم. دیدیم زکی، این‌ها همون موقع به محض اینکه ما رفتیم تلگراف بزیم خودشون رو معرفی کرده بودن و همه مسیر رو هم گفته بودن.

اکبر: گویا این‌ها هر جای دنیا که باشن باید یه عده رو لو بدن و گرنه اموراتشون نمی‌گذره.

ناصر: فکر کرده بودن اگه همه چی رو بگن راحت بهشون پناهندگی می‌دن، دیگه فکر نکردن که فردا یه عده‌ی □ دیگه هم می‌خوان بیان.

اکبر: ما هم که اومدیم همین‌طورها بود. اون کسی که قبل از ما رسیده بود. البته نمی‌دونم توده‌ای بود یا نه، اما خصلت این‌ها رو داشت. دقیقاً همه چیز رو مو به مو تعریف کرده بود.

یکی بود که رفته بود سوئد حتی تعداد آدم‌هایی رو که توی هتل “آپولو” آلمان بودن گفته بود. شیو □ بلیط خریدن قاچاق چی رو و تمام چیزها رو. به‌خاطر همین عده‌ای که پارسال اومدن - سال ۸۶- همه دیپورت شدن به دانمارک یا آلمان یا ترکیه.

ناصر: اصلاً من باورم نمی‌شد. آخه اینجا دیگه نیازی به این کار نبود.

اکبر: من گمونم هشتاد درصد آدم‌هایی که الان توی زندان جمهوری اسلامی هستن به همت همین رفقای نازنینه و گرنه جمهوری اسلامی قدرت این کار رو نداشت.

ناصر: بالاخره پناهندگی اجتماعی گرفتم. بعد اعتراض کردم. پناهندگی سیاسی گرفتم. رفتم با یه سری دانمارکی صحبت کردم. بعد سعی کردیم اون رفیقم رو که وضعش خوب نبود یه جوری بیمارمش. یه زن دانمارکی پذیرفت که کمک کنه. از طریق قانونی نتونستیم. شروع کردیم به

پول جمع کردن. ده هزار کرون برایش پول جمع کردیم. یخچالم رو فروختم. مبل‌ها رو فروختم. شش هزار کرون هم از این و اون گرفتیم، شد ده هزار کرون، فرستادیم، همون اصفهانی‌یه کاره‌اش رو جور کرد، اومد.

این‌ها ویزای جعلی سوئد توی پاسپورت‌شون بود. باید از لاهور می‌رفتن دهران که توی عربستان سعودی‌یه. از دهران به هلند، از هلند به دانمارک. من رفته بودم تمام مسیر رو چک کرده بودم. خودم رفته بودم فرودگاه و منتظرشون بودم. تلفن فرودگاه رو هم داده بودم به رفیقم که اگه اون‌ها تماس گرفتن، بتونم یه جوری پیداشون کنم و بگم چکار کنن که گیر نیفتن. این‌ها اومدن. ویزای جعلی سوئد داشتن. و قبل از اینکه برن، خودشونو معرفی کنن، پلیس گرفته بودشون. پاسپورت‌ها رو دیده بود و بُردینگ کارت براشون گرفته بودن و فرستاده بودن‌شون سوئد. وقتی این رو گفتن، گفتم دیگه کار تمومه. رفتم تلفن کنم به دوستم. گفت رفیق‌هات رو دیپورت کردن به پاکستان. گفتم مگه می‌شه! گفت آره، این‌طوری‌یه...

ما شروع کردیم با وکیل و این و اون صحبت کردن. رفتم تو فرودگاه. تو اداره پلیس. گفت ویزای سوئد داشتن فرستادیم‌شون سوئد. یه ساعت بعد رفتم، از اداره پلیس بیرونم کردن. رفتم سراغ آژانس که باه‌اش اومده بودن. هیچ اطلاعاتی ندادن. گفتن نیم ساعت دیگه بیا. نیم‌ساعت دیگه درها رو بستن.

رفتم با وکیل تماس گرفتم. بالاخره بعد از هزار زحمت فهمیدم که تو سوئد هستن. تماس گرفتیم با شخصیت‌های معروف. شروع کردن به زنگ زدن. من خودم اومدم تو تلویزیون صحبت کردم. چون پلیس کارش غیرقانونی بود. توی روزنامه‌ی معروف Ekstra bladet نوشتن و مجله‌ی .press

بعد، رفتم سوئد. فهمیده بودیم کی می‌خوان دیپورت‌شون کنن. من و یکی از دوستانم رفتیم ملاقات‌شون - همون دوستم که تو لاهور پاش شکست - اون هم سوئد بود. با هم رفتیم، باه‌اشون حرف زدیم. فهمیدیم چه روزی و با چه پروازی برمی‌گردن. من هم بلیط برگشت کپنهاگ رو با همون پرواز گرفتم. قرار بود برگردیم دانمارک یه خبرنگار هم همراه ما بود. به‌شون

گفتیم وقتی به سالن ترانزیت رسیدین، ما شلوغ می‌کنیم و شما فرار کنین. سوار هواپیما شدیم. خبرنگار رفت باهاشون مصاحبه کرد. دوتا مأمور سوئدی هم همراه بچه‌ها بود که هی سعی می‌کردن ضبط خبرنگاره رو بگیرن. این همون خبرنگاری‌یه که یک‌بار خودش رو به شکل ایرانی‌ها در آورد. رفت بیرون از دانمارک و آمد و تقاضای پناهندگی کرد تا بتونه بفهمه اداره پلیس برخوردش با پناهنده‌ها چطوری‌یه.

پیاده شدیم. مسافرها پیاده شدن، مأمور دانمارکی اومده بودن دنبال این‌ها.

حالا بگو کار این‌ها درست شده و قراره بهشون پناهندگی بدن ولی ما نمی‌دونستیم. مأمورها داشتن بچه‌ها رو می‌بردن. هر کدومشون شونه‌ی یکی از بچه‌ها رو گرفته بودن. من پشت سرشون بودم خبرنگاره هم بغل من بود. اضطراب داشتم و سر درد عجیبی هم گرفته بودم. تا رسیدیم به سالن ترانزیت گفتم بچه‌ها وقتشه. یه دفعه زدن زیر دست پلیس و فرار. این دوتا می‌دویدن، دوتا مأمور دانمارکی دنبالشون، دوتا مأمور سوئدی هم بعد از اون‌ها، خبرنگاره هم با میکروفنش دنبال این‌ها من هم دنبالشون. بچه‌های میز کتاب و بچه‌های دفتر مشاورتی پناهندگان کنار سالن انتظار ایستاده بودن که اگه اتفاقی افتاد شلوغ کنن. در ضمن مرتب می‌رفتن از پلیس سؤال می‌کردن که این‌ها چی شدن؟

این‌ها فرار کردن، رفتن توی اون صفی که پاسپورت نشون می‌دادن، همه رو کنار زدن و گفتن ما می‌خواهیم پناهنده بشیم. مأموره می‌گفت خیلی خوب صبر کنین. بچه‌ها می‌گفتن نه، باید همین الان به ما پناهندگی بدین. بعد من هم رسیدم. مأموره من رو تو تلویزیون دیده بود. می‌شناخت. گفت تو اینجا چی می‌خواهی؟ گفتم رفیق این‌ها هستم. گفت پس بهشون بگو آروم باشن. گفتم بهت اعتماد ندارن. یه افسر اومد، گفت کارها درسته، رفتیم توی اداره پلیس فرودگاه و همه چیز درست شد.

ولی نفهمیدم چرا یکی از این‌ها رو اذیت می‌کردن. اون یکی زود جواب گرفت ولی این رفیق ما جوابش نمی‌اومد. شش ماه منتظر بود. جواب نمی‌اومد. مصاحبه هم نرفته بود. رفتیم بررسی کردیم، از طریق وکیلش،

دیدیم این‌ها شماره خارجی اون رو عوض کردن و شماره پرونده یه نفر ترک رو بهش دادن پرونده‌ای که مختومه اعلام شده بود. یعنی این سال‌ها هم که اینجا می‌موند، اگه اقدام نمی‌کردیم هیچ خبری نمی‌شد.

اکبر: فکر می‌کنی این عمدی بود؟

ناصر: به احتمال زیاد. چون امکان نداره به‌طور اتفاقی شماره خارجی کسی رو عوض کرد. بعد از شش هفت ماه این هم جواب گرفت.

اکبر: خب، حالا از اوضاع دانمارک بگو. اینجا چه کارها می‌کنی؟

ناصر: بعد از یه مدت که کارهای پناهندگیم درست شد. دیگه سیل جواب منفی روانه شده بود. به همه منفی می‌دادن.

اکبر: چه سالی؟

ناصر: سال ۸۵.

اکبر: یعنی ۸۶ که ما اومدیم اوضاع بهتر بود؟

ناصر: آره. اکثر پناهنده‌ها به‌خاطر ناآگاهی جواب منفی می‌گرفتن. یارو می‌اومد، سیاسی هم بود، ولی نمی‌دونست چی باید بگه. ما تصمیم گرفتیم دفتری درست کنیم برای مشاورت پناهندگان باهاشون کار کنیم. داستان زندگی‌شون رو گوش بدیم. ببینیم کدوم نکاتش به‌درد پلیس می‌خوره. روی اون نکات تکیه کنیم. اداره مشورتی رو اوایل سال ۸۶ تاسیس کردیم. بعد، کارش هم خوب بود، چون تعداد زیادی مراجعه می‌کردن و ما نمی‌رسیدیم.

اکبر: چطور می‌اومدن؟

ناصر: ما رفتیم توی کمپ‌های صلیب سرخ اعلامیه زدیم. آدرس دادیم، هر کی مشکلی داشت، جواب منفی می‌گرفت یا از این قبیل می‌اومد سراغ ما.

اکبر: وقتی که ما اومدیم به محض اینکه جواب منفی می‌دادن سوارت می‌کردن و برمی‌گردوندن به ترکیه یا پاکستان و اصلاً فرصت این حرف‌ها نبود.

ناصر: نه، اون وقت هنوز به این شکل نبود. باید دو بار جواب می‌اومد و بین این دو تا فرصت داشتن. تعداد متقاضی زیاد بود. فقط ایرانی نبود. ما از

همون اول تصمیم گرفتیم که این غیرسیاسی باشه، مخصوص ایرانی نباشه، هر کسی بتونه بیاد اونجا و از این چیزها. و قرارمون این بود که هر کسی بتونه اونجا کار کنه. چپ، مجاهد، بی خط. لبنانی، فلسطینی.

یه مدت کار کردیم. بعد جواب‌های مثبت رسید. کارمون کم شد. الان شیوهی کار ما عوض شده. بیش‌تر روی کسانی کار می‌کنیم که می‌خوان خونوادشون رو بیارن اینجا و یه سری کارهایی که فعلاً نمی‌شه توضیح داد.

اکبر: توی قضیه اکتبر چه کار کردین؟ وقتی که ما اومدیم و قضیه کشتی نورنا و بقیه کشتی‌ها؟

ناصر: ما مرتب اومدیم. توی کشتی نورنا، وینستون چرچیل و غیره. توی تظاهرات شما هم شرکت کردیم.

اکبر: من توی تظاهرات نبودم برای اینکه برادران توده‌ای خط می‌دادن و ملت رو کشونده بودن تو کلیسا.

ناصر: ما هم مخالف کلیسا بودیم. خط توده‌ای‌ها بود. توی کشتی هم ما رو بایکوت کردن. گفته بودن این‌ها طرف‌دار کومله هستن. یه سری گفته بودن این‌ها نمی‌دونم فلان و بهمان هستن. سعی کردیم کار کنیم. شورای کشتی هم با ما درست رفتار نکرد. برخورد بدی با ما کردن.

اکبر: اوایل قضیه دست یکی دو نفر بود که از انجمن ایرانیان خط می‌گرفتن. بعد من هم وارد قضیه شدم. با دو سه تا از بچه‌های خوب کشتی که در واقع خطی نداشتن. یکی شون معلّم بود مرد خوبی بود، تنها کسی بود که مدام قضیه رو دنبال می‌کرد، خودش هم منفی داشت و الان گویا توی سوئده. دو سه تا نامه نوشتیم برای روزنامه‌ها که چاپ نشد، یه نامه نوشتیم برای نماینده سازمان ملل که قرار بود بیاد اینجا. قبلاً یکی از بچه‌ها نامه‌ای نوشته بود که توی گزارشی توضیح داده‌ام. بعد ما ریز مطالب رو نوشتیم و با زبان دست و پا شکسته، بدون مترجم‌های زبلی که هی می‌خواستند کمک کنن، رفتیم با نماینده سازمان ملل حرف زدیم. بد هم نبود. از فرداش دیپورت‌ها کم شد و دست کم ضرب‌العجل انجام نمی‌شد.

ناصر: بهر جهت نگذاشتن ما، اون‌طور که باید توی قضیه کشتی کار کنیم.

اصلاً کسی سراغ ما نمی‌اومد. فقط دو سه نفر که جواب منفی گرفته بودن، به‌طور شخصی اومدن.

توی جریان قانون ۱۹ اکتبر، من و چندتا از بچه‌های مجله press سعی کردیم با نمایندگان احزابی که می‌خواستن به این قانون رأی بدن صحبت کنیم. معلوم بود چه احزابی رأی می‌دن. سوسیال دمکرات Socialdemokratiet، کنسرواتیو Konservative، ونسترا Venstre و “کریستلی فولک پارتی” بود که اگه رأی می‌دادن اکثریت رو بدست می‌آوردن. فقط رادیکال رأی نمی‌داد. فرمسکریت پارتی Fremskridt Parti هم که اصلاً رأی دادن رو بایکوت کرده بود. می‌گفت این قانون اصلاً شله. با این مصاحبه کردیم. مشخص شد که هیچ‌کدام از این‌ها راجع به این قانون چیزی نمی‌دونن، فقط می‌خوان جلو ورود پناهنده‌ها رو بگیرن.

یکی از مواد این قانون این بود که پناهنده باید مستقیم از کشور خودش بیاد با پاسپورت یا مثلاً اگه از ترکیه بیاد - کشور غیر امن - دیپورت نمی‌شه ولی اگه از یک کشور غربی بیاد، به همون جا دیپورت می‌شه. ما سؤال می‌کردیم از نمایندگان مجلس که آدمی که پناهنده است، مشکلات سیاسی داره، چطور می‌تونه پاسپورت بگیره؟ یا چه‌جوری می‌تونه مستقیم بیاد؟ یکی شون می‌گفت یه قطار بدون توقف بگیره. یکی می‌گفت با کشتی بیاد. یکی می‌گفت هواپیمایی بگیره که وسط هوا سوخت‌گیری کنه. این‌ها فقط قانون پیشنهادی رو خونده بودن و گفته بودن باشه.

من تو یه مصاحبه مطبوعاتی شرکت کردم که رئیس سازمان ملل اسکاندیناوی بود - از سوئد اومده بود- یه دانمارکی که توی سوئده. رهبر حزب سوسیال دمکرات‌ها بود و دو سه تا وکیل زبردست طرفدار پناهنده‌ها و از احزاب دیگه هم دعوت شده بود، که هیچ‌کدوم نیومده بودن.

سوسیال دمکرات‌ها خیانت کردن. با اینکه می‌دونستن قضیه چی‌یه، ولی بهش رأی دادن. تمام این جریان رو من دنبال کردم. توی بحث‌های مجلس هم شرکت کردم. با روزنامه‌نگارها خیلی تلاش کردیم ولی نتونستیم کاری بکنیم. زور اون‌ها بیش‌تر بود.

اکبر: راجع به این قانون می‌شه بیش‌تر توضیح بدی؟

ناصر: به این شکل بود که چون پناهنده از کشور دیگه‌ای اومده بود بدون هیچ گفتگویی فوراً، با اولین پرواز دیپورتش می‌کردن. یه سری از مسافره‌ای امیر حیدری بودن که چون او قانون رو نمی‌دونست فرستادن شون دانمارک که خیلی‌هاشون پس فرستاده شدن. جریان اون دوتا رو هم که خودت توی گزارش نوشتی.

اکبر: من فقط توضیح دادم که دیپورتشون کردن. نمی‌دونم چی به چی بود.

ناصر: مهدی و زنش با هم اومده بودن. دوتا پاسپورت داشتن وقتی که رسیده بودن برلن، یا ترکیه، پاسپورت هر دو رو یکی کرده بودن و شده بود جعلی. وقتی رسیدن دانمارک دیپورتشون کردن به ترکیه با همون پاسپورت جعلی. و دیگه اصلاً نمی‌تونستن برگردن ایران، چون پاسپورتشون جعلی بود. بعد هم نمی‌دونم چه اتفاقی براشون افتاد. ولی من از طریق رادیو دانمارک باهاشون تلفنی مصاحبه کردم و جریانش از رادیو پخش شد. در واقع گاهی دیپورت‌ها به کشورهائی‌یه که از نظر خود اسکاندیناوی کشورهای ناامن هستند.

اکبر: جالب اینجاست که ما وقتی به نماینده سازمان ملل توضیح می‌دادیم که پلیس این‌طور ضرب‌العجل دیپورت می‌کنه، تعجب می‌کرد. می‌گفت پلیس چنین حقی نداره. وقتی هم که براش توضیح دادیم همین ماه پیش ۶ نفر از اعضای کومله رو نمی‌دونم از کجا به ترکیه دیپورت کردن و دولت ترکیه هم تحویل ایران داده، گفت غیر از اونها ۳۶ نفر - یادم نیست، شاید هم بیش‌تر - چندتا دیگه رو هم فرستاده، ولی ما نمی‌تونیم کاری بکنیم. می‌گفت توی ترکیه هیچ چیز دست ما نیست بعد با همه این احوال دیپورت می‌کردن به ترکیه.

ناصر: آره، خیلی از دیپورته‌ها به کشورهائی فرستاده می‌شن که غیر امن هستن.

مثلاً سوئد تحت شرایطی می‌تونه پناهندگان ایرانی رو بفرسته ترکیه. یا هلند می‌تونه پناهنده افغانی رو بفرسته پاکستان.

اکبر: اون‌ها هم که راحت تحویل می‌دن یا توی اون زندان‌ها ازشون

پذیرایی می‌کنن.

ناصر: آره دیگه الان وضع طوری شده که پلیس می‌آد، جلو هواپیما می‌ایسته و تموم پاسپورت‌ها رو چک می‌کنه. اگه ببینه از کشور غربی اومدن، با اولین پرواز دیپورت‌شون می‌کنه.

وقتی این قضیه شروع شد. یکی از خبرنگارهای مجله‌ی پرس می‌خواست ته و توی کار پلیس رو در بیاره. چون هیچ‌کس نمی‌دونست چی به چی‌یه. مارتین موهاش رو رنگ کرد. اسمش رو گذاشت حسن نادری رفت از هامبورگ پرواز کرد به کپنهاگ. یه ضبط کوچیک هم گذاشت توی جیبش که بتونه حرف‌های پلیس رو ضبط کنه. به اسم پناهنده ایرانی اومد دانمارک. برخورد پلیس رو نوشت. یکی از پلیس‌ها گفته بود، این گه رو پس بفرست. همه این‌ها رو توی پرس نوشت. این صبر کرده بود، همه مراحل رو که گذرونده بود، وقتی که می‌خواستن دیپورتش کنن، گفته بود دیگه بازی تموم شد. من خبرنگار مجله پرس هستم و دانمارکی هستم. در مدتی که توی زندان بود ساکش رو بلند کرده بودن. قبل از دیپورت گفته بود ساکم رو بدین. گفته بودن توی هواپیماست به انگلیسی صحبت می‌کردن. یکی از پلیس‌ها گفته بود بگو تو هواپیماست، ردش کن بره. بعد که گفته بود خبرنگاره، ساکش رو بهش داده بودن. آزاد شد. و هنوز یه پرونده بر علیه مجله پرس و سردبیرش هست.

اکبر: یه کمی راجع به راسیسم توضیح بده.

ناصر: از وقتی که ما اومدیم تا حالا، راسیسم اینجا خیلی پیش‌رفت کرده. وقتی ما اومدیم خیلی تحویل می‌گرفتن.

اکبر: گفتمی چه سالی اومدی؟

ناصر: سال ۸۴. این قضیه رو احزاب دست راستی دامن می‌زنن مخصوصاً اون حزب Fremskridt Parti که علناً راسیسته. می‌گه این‌ها میمون‌هایی هستند که به اینجا می‌آن. می‌گه دانمارک هم می‌شه مثل یه پاکستان دیگه. می‌گن این پناهنده‌ها مثل موش تولید مثل می‌کنن. این‌ها رو باید اخراج کرد.

اکبر: ژاکت سبزها قضیه‌شون چی‌یه؟

ناصر: این‌ها چندتا گروه هستن. ژاکت سبزها Grønjakker، راک‌ها Rock، هلس انجلس Hells angels که بیش‌تر این‌ها مسئولیت مواد مخدر رو به‌عهده دارن و گروه‌های راسیستی هستن. مثلاً هلس انجلس و بولشیت Bulshit اصلاً جریان‌های بین‌المللی هستن که خودشون با هم خیلی دعوا دارن. هلس انجلس یعنی فرستاده‌های جهنم و بولشیت یعنی گُه گاو. این‌ها هم‌دیگه رو ترتیب می‌دن. الان تقریباً می‌شه گفت که هلس انجلس، بولشیت‌ها رو نابود کرده.

اکبر: این‌ها تازگی شروع کرده‌اند به مخالفت با پناهنده‌ها؟

ناصر: این‌ها کار خودشون رو می‌کردن. اختلاف‌های خودشون رو داشتن از وقتی که پناهنده وارد شده، بر علیه اون هم کار می‌کنن. مخصوصاً ژاکت سبزها که چندتایی از پناهندگان رو چاقو زدن، کتک زدن.

یه شب توی واکینگ استریت می‌رفتیم. من و دو سه تا از دوستانم. می‌خواستیم سیگار روشن کنم. کبریت نداشتم. از یه زنی پرسیدم کبریت داری؟ نه مست بودیم، نه چیزی. خیلی معمولی سؤال کردم. با عصبانیت گفت نه، ندارم. رفتیم. یه دفعه دیدم یه مردی از پشت سر داره ادای من رو در می‌آره. گفتم چی می‌گی؟ گفت من کبریت ندارم. گفتم من از اون خانم پرسیدم. گفت اون زن منه. گفتم باشه، من از زن تو پرسیدم. خلاصه ول نمی‌کرد. با هم درگیر شدیم. دوستان من نمی‌خواستن درگیری بشه. اومدن جدا کنن که یه دفعه یه غول دو متری پیداش شد و اومد طرف ما. من با یارو گلاویز شده بودم. غوله با یکی دیگه منو می‌زدن، بچه‌های خودمون هم، یه دختری بود که مشت خورد، یکی هم اومد جدا کنه، مشت خورد تو چونه‌ش، مشخص بود که این‌ها می‌زنن. مردم، دانمارکی‌ها حلقه زده بودن تماشا می‌کردن. پلیس‌هایی که محافظ مغازه‌هان و همونجا قدم می‌زدن، هیچ‌کدوم بی‌سیم نزدن که یکی بیاد و به داد ما برسه.

اکبر: این‌ها واقعاً ژاکت سبز می‌پوشن؟

ناصر: آره، ژاکت سبز، یه پرچم انگلیس هم پشت ژاکتشون چاپ شده.

اکبر: یعنی رسماً با این لباس می‌آن بیرون؟

ناصر: آره، مخفی نیستن. یکی شون بود که حتی توی روزنامه‌ها می‌نوشت که چرا بر علیه پناهنده است.

اکبر: پس این‌ها به‌طور رسمی وجود دارن؟

ناصر: احتمالاً جمع خودشون رو دارن ولی رسمیتی به اون معنا ندارن. این‌ها رانده شدگان جامعه هستن. آدم‌هایی که نتونسته‌اند تحصیل کنن، بی‌کار بوده‌اند، سطح فکرشون پائینه.

اکبر: مثل حزب‌اللهی‌های خودمون.

ناصر: تقریباً. این‌ها فکر می‌کنن ما باعث بدبختی‌شون هستیم. مثل خیلی از ایرانی‌ها که فکر می‌کنن افغانی‌ها باعث بیکاری یا مشکلات‌شون هستن. این‌ها فکر می‌کنن ما به سیستم جامعه‌شون لطمه می‌زنیم. رنگ مو تاثیر داره. به هر جهت حماقت یه چیز جهانی‌یه. همه جا هست. جریان کوکلوس کلان هم هست. افرادی هم هستن که جزو این‌ها نیستن ولی خب اگه آدم به چنگ‌شون بیفته اذیت می‌کنن. یه نوع راسیسم مخفی هم هست که در واقع درونی‌یه و مخصوص آدم‌هایی است که ظاهراً راسیست نیستن، ولی از درون راسیسم هستن، برخوردشون راسیستی‌یه، مثلاً توی محیط کار، توی اتوبوس، یا ادارات می‌شه این‌ها رو دید. این هم یه نوع راسیسم مخفی‌یه که به هر جهت هست.

بدر از مصاحبه

اکبر: این‌ها همه آن چیزهائی‌یه که گفته‌ای. اگه حرف دیگه‌ای هم داری می‌تونم اینجا اضافه کنی.

ناصر: من خیلی سعی کردم اتفاقات را آن‌طور که بوده نه آن‌طور که من می‌خواهم، توضیح بدهم ولی وقتی برای بار دوم به مصاحبه نگاه کردم، دیدم باز هم آن‌طور که باید، نیست. یعنی باز هم در بعضی جاها خودم را سانسور کرده‌ام و در بعضی جاها نتوانسته‌ام احساسات خودم را بیان کنم. این

البته به خاطر اشکالات تکنیکی هم باید باشد ولی به هر حال فکر می‌کنم یک تصویر تقریبی در مورد من در ذهن خواننده بوجود می‌آورد. اگر روزی بتوانم کلیه اتفاقات زندگیم را بدون هیچ شرمی و ترسی بگویم، شاید زیاد فرقی با این داستان نداشته باشد ولی حداقل توانسته‌ام خودم را از دگم‌هایی که در زندگیم داشته‌ام برای یک مرتبه خلاص کنم.

پای صحبت زنی یاسی

بنا به رسم عشایر، نافم را به اسم پسر یکی از بزرگان ده بریده بودند. یادم می‌آید هر سال، عید که می‌شد، می‌آمدند و با اسب سفیدی برایم شیرینی، هدیه و لباس می‌آوردند. این طوری هر سال به من یادآوری می‌کردند که وابسته به نامزدم هستم. کسی که یک‌بار هم ندیده بودمش.

در یکی از بخش‌های لرستان بدنیا آمدم. در آنجا مالک بزرگی وجود نداشت، به این خاطر، پدرم که خُرده‌مالک مرفه‌ای بود، در آنجا جلوه‌ای خاص داشت. مادرم خانه‌دار بود. او هم از خانواده یک "خان" سرشناس بود. دختری از زورگویان منطقه بود که زن‌های زیادی داشت. مادرم را دایه بزرگ کرده است. با اینکه دختر آن شخص است، اما زن مهربانی است. فرزندان خانواده هشت نفر است. من فرزند ارشد هستم. بچه‌ی قبل از من پسر بود و مُرد و به خاطر همین به من خیلی توجه می‌شد. بچه‌های بعدی به خاطر سنت معمول آنجا دایه داشتند. این مسئله‌ی به "دایه سپردن" باعث می‌شود که خانواده‌ها به بعضی از بچه‌ها طور دیگری نگاه کنند.

شروع به درس خواندن کردم. در کلاس ما همه از اول تا ششم با هم بودند، پسر و دختر. معلممان ملا بود. وابسته به طبقه مرفه. به همین خاطر به من توجه بیش‌تری می‌کرد. همیشه زیر نقاشی‌هایم این شعر را می‌نوشت: “نشانی که دارد از آن نیک پی، ز افراسیاب است و کاووس کی.” برای پدر بزرگم شاهنامه می‌خواند. نقاشی‌هایم را نشان همه می‌داد و تشویقم می‌کرد. این‌ها باعث شد که علاقه بیش‌تری به درس نشان دهم. وقتی از سال ششمی‌ها سئوالی می‌کرد و نمی‌توانستند جواب بدهند مرا صدا می‌زد که جواب بدهم و بعد هم سیلی به گوش آن طرف بزنم. حالا خنده‌ام می‌گیرد. عجیب ظلمی می‌کردم. تا کلاس ششم همه‌اش شاگرد اول بودم. پدرم عکسم را داد در روزنامه چاپ کردند و من بیش‌تر تشویق شدم.

در کلاس دزدی‌هایی می‌شد. یکی از بچه‌ها مدادها را می‌دزدید، پوستشان را می‌تراشید که معلوم نشود مال کی بوده است. من و دختر عموی پدرم پشت یک میز می‌نشستیم. او شیرینی می‌آورد و التماس می‌کرد که بگذارم از روی دستم بنویسد. من و یکی از پسر عموهایم یک روز دفترچه‌هایش را دزدیدیم. خیلی دفترچه داشت. جلدهایش را کندیم و انداختیم روی پشت بام و اوراقش را تقسیم کردیم. هر وقت در خانه پرتقال می‌خوردیم پوستش را جمع می‌کردم و روز بعد می‌بردم توی کلاس تا بعضی از بچه‌ها وسطش را بخورند یا مادرهایشان برای سردرد استفاده کنند. بچه‌ها پوست پرتقال را با کاغذ عوض می‌کردند.

پدرم چندان اهمیتی به درس و زندگی ما نمی‌داد. فقط آخر سال معلم را می‌دید و نتیجه را می‌پرسید. او راجع به مشکلات خانواده هم بی‌توجه بود. وقتی مشروب بود، الکی بود. وقتی تریاک بود، تریاکی و همیشه هم با زن‌های دیگر. مشکلات خانواده کلاً به دوش مادرم بود. به‌خاطر وضع بد خانواده همیشه نزدیک‌های عید منتظر بودم که آن اسب سفید پیدایش شود. بچه‌های فامیل و در و همسایه می‌دانستند و متلک می‌گفتند. یادم می‌آید یک کفش نوک ورشو با همان اسب سفید برایم آورده بودند که بچه‌ها، توی کلاس، گاه و بی‌گاه با آهن‌ربا به آن ور می‌رفتند. کمک یا هدایای خانواد □ ه نامزدم برای ما مفید بود. پدرم با پدر او روابط کاری داشت. وقتی بچه‌ها راجع

به ازدواجم حرف می‌زدند خجالت می‌کشیدم. داماد را هنوز ندیده بودم. یک‌بار از دور دیدمش و خودم را پنهان کردم. همیشه وقتی می‌آمد پنهان می‌شدم. این البته تا کلاس ششم ابتدایی بود. بعد کم‌کم شهری شدم.

در ده ما مدرسه‌ای برای دوره متوسطه نبود. مجبور شدم به شهرستان بروم. توی خانه خاله‌ام بودم. تمام هم‌کلاسی‌هایم را رها کردم. بجز دختر یک دکتر. آنها یا عروسی می‌کردند و یا رفتند سر کار. اوایل زندگی در شهر برایم خیلی مشکل بود. یک محیط جدید و بزرگ. و تنها دوستم همان دختر دکتر بود که روزهای پنج‌شنبه و جمعه می‌آمد و با هم می‌رفتیم به ده و فامیلیم را می‌دیدم. همیشه برای آخر هفته روزشماری می‌کردم. وقتی به ده برمی‌گشتم مقداری سوغات برای خانواده‌ام می‌بردم. گاهی هم چیزهایی از ده به شهر می‌بردم. با خاله‌ام زندگی مشکلی داشتم. علاقه به درس خواندنم نداشت. همه‌اش می‌گفت: "چقدر درس می‌خوانی؟" اگر دخترهایش کار نمی‌کردند مسئله‌ای نبود، اما اگر مثلاً یک روز من غذا نمی‌پختم همه‌اش بهانه می‌گرفت.

هفتم را قبول شدم. برای کلاس هشتم مشکل اقامت و زندگی داشتم. چون بعد از دعوا با دختر خاله‌هایم آنجا را ترک کرده بودم و به خانه مادر بزرگم رفته بودم. بالاخره آنجا ماندم. پهلوی مادر بزرگ و دایی. وقتی چمدانم را بستم و رفتم آنجا، خاله‌ام ناراحت شد و فکر می‌کرد مادر بزرگم مرا تحریک کرده است. آخر تا وقتی من خانه‌اش بودم از کمک والدینم برخوردار بود. در واقع درآمدی داشت.

دایی‌ام کارگر پمپ بنزین بود. خیلی تشویقم می‌کرد که درس بخوانم و سعی می‌کرد از رفتن و آمدهای زیاد من به ده جلوگیری کند. چون عقیده داشت وقتم را تلف می‌کنم. نامزد هم حالا در شهر درس می‌خواند. او فقط یک‌سال از من بزرگ‌تر بود. گاه به گاه با دایی‌ام تماس می‌گرفت. سال قبل توسط دختری کارت پستال برایم فرستاده بود. کارت پستال را به مدرسه فرستاده بود و آن موقع این کارش برای من مایه آبروریزی بود. با دختر خاله‌ام مشورت کردم که چه کار کنم. گفت: "کارت دست خانم مدیر نیفتد بهتر است." بعد، کارت پستال را خودش گرفت و نگه داشت. کارت قشنگی بود با

تصویر یک طاووس و ذرات اکلیل بر سطح سفید اطرافش. مدت‌ها به خاطر آن کارت مسئله داشتیم. این موضوع نقطه ضعفی برایم شده بود. هر وقت مسئله‌ای پیش می‌آمد دختر خاله‌ام می‌گفت: «طاووس!» یا اینکه: «بگویم؟» تا بالاخره یک روز که از این وضع به جان آمده بودم مسئله را بین خانواده‌ام مطرح کردم. کارت را گرفتم و خودم را راحت کردم.

کلاس هشتم که بودم روزی نامزدم - با دائیم دوست بود- سنگ زد به پنجره. آن روز پدر و مادرم برای دیدن من به شهر آمده بودند و همگی در خانه دایی‌ام بودند. نامزدم کتابی فرستاده بود خانه. پدرم کتاب را گرفت و تا آن را باز کرد نامه‌ای از لاش افتاد. پدرم گفت: «این‌ها چیست؟» در نامه‌اش گله کرده بود که چرا باهاش بدرفتاری می‌کنم و هر وقت توی خیابان می‌بینمش بهش فحش می‌دهم. پدرم مدتی به نامه نگاه کرد. من از ترس گریه‌ام گرفته بود. پدرم سرش را بلند کرد و به من نگاه کرد. گفت: «آفرین دخترم، حالا چرا گریه‌ات گرفته؟»

یادم هست یک‌بار خانواد □ نامزدم برایم کفشی خریده بودند و آورده بودند دم خانه که من پرو کنم. فحششان دادم. آنها رفتند، کفش‌ها را به مادرم دادند. بعدها، حالا یادم نیست به چه دلیل، کفش نداشتم یا چی؟ بالاخره کفش‌ها را به شهر آوردم و پوشیدم. مدت‌ها بعد، یک‌روز نامزدم نمی‌دانم سر چه موضوعی، کفش‌ها را مثل موش گرفت، بلند کرد، و گفت: «می‌بینید؟ این همان کفش‌هایی است که نمی‌خواست بپوشد.»

اوایل بد آمدنم از او بی‌خودی بود و بدون دلیل. فقط خوشم نمی‌آمد او نامه بدهد یا دنبالم بیفتد. وقتی محیط شهر کم‌کم روم تاثیر گذاشت، دیگر او را با آدم‌های تحصیل کرده مقایسه می‌کردم و به نظرم خیلی بی‌شخصیت می‌آمد. رفقاش اصلاً ول‌گرد بودند. همه‌اش جلوی سینما جمع می‌شدند و یا در خیابان‌ها راه می‌افتادند. این چیزها باعث می‌شد که با تمام وجود ازش متنفر باشم. بالاخره روزی که به خرخره‌ام رسیده بود، به خانواده‌ام گفتم: «دیگر هیچ چیزی از او قبول نکنید.» آن موقع این حرف‌ها در خانواده مثل این بود که آدم کفر بگوید.

کلاس هشتم بودم و مخالفت‌هایم به این شکل شروع شد. البته خانواده‌ام

سعی می‌کرد این چیزها را پنهان نگه دارد. هم‌کلاسی‌هایم هر کدام به راهی رفتند. بعضی‌هاشان پاسدار شدند. چندتایی تیرباران شدند، بعضی‌ها خانه‌دار شدند و از وضع چندتایشان اصلاً چیزی نمی‌دانم. سال‌های اخیر، فرسنگ‌ها به دور از ایران، این دوستان همه‌ی ذهنیتم را پُر کرده بودند. بیش‌تر بچه‌های روستا را به یاد دارم. آن دوران، البته دوران خوبی نبود، اما به هر حال در ذهنم مانده است.

یادم هست آن وقت‌ها همیشه پدر و مادرم اختلاف داشتند. من همیشه با مادرم هم‌دردی می‌کردم. پدرم با زن‌های دیگر رابطه داشت و این برای من سنگین بود. مادرم که می‌دانست در شهر به من سخت می‌گذرد همه‌اش سعی می‌کرد پدرم را راضی کند که به شهر نقل مکان کنند، بالاخره موفق شد او را راضی کند. موقتاً خانه‌ای را در شهر کرایه کردیم و من کلاس نهم را در کنار خانواده‌ام بودم. سعی می‌کردم آنها را راضی نگهدارم. همه‌اش درس می‌خواندم تا بتوانم سال بعد وارد دانش‌سرای تربیت معلّم شوم که شبانه‌روزی بود.

کلاس نهم را قبول شدم، اما چون سن‌ام کم بود، توی دانش‌سرا قبولم نکردند. پدر و مادرم تابستان به ده برگشتند و بالاخره تصمیم گرفتند خانه‌ای در شهر بخرند. من کلاس دهم را در آن خانه بودم و هدفم این بود که این یک‌سال را درس بخوانم و سال بعد وارد دانش‌سرا شوم.

انتخاب دانش‌سرا به خاطر این بود که بتوانم یک مکان مناسبی برای اقامت پیدا کنم. درس‌هایم خوب بود و نمراتم بالا. کم‌کم داشتم تصمیم می‌گرفتم که خودم را برای دانش‌گاه آماده کنم. پدر بزرگم گفت: "باید بروی دانش‌سرا، چون اگر دیپلم بگیری می‌برندت سپاهی دانش." سپاه دانش برای خانواده‌ام عیب بود. سال بعد بالاخره رفتم دانش‌سرا. یادم هست نفر چهارم شده بودم و پدرم دل‌خور بود که چرا نفر اول نشده‌ام. ما برایش مهم نبودیم، مقام و تشخص برایش مهم بود.

خانه‌ای که پدرم خریده بود پا در هوا بود. گویا یکی از فامیل‌ها آن را فروخته بود. نمی‌دانم چه کلکی در کار بود که اگر خانه را خالی می‌گذاشتیم او می‌توانست تصاحبش کند. پدرم گفت: "در همین خانه بمان." و یکی از

زن‌های فامیل را هم آورد که پهلوی من بماند. اسمش سکینه بود. از این زن‌هایی بود که خانه این و آن کار می‌کنند تا زندگیشان را بگذرانند. با او خیلی صمیمی بودم. شب‌ها تا دیروقت می‌نشستیم و حرف می‌زدیم.

سال اول و دوم دانش‌سرای تربیت معلّم، نسبتاً راحت بودم و معمولاً آخرهای هفته یا به ده می‌رفتم و یا به خانه‌ای که در شهر داشتیم.

به خاطر شلوغی دانش‌سرا، به اتاق سرایدار که خلوت‌ترین جا بود می‌رفتم و درس می‌خواندم. بعضی بچه‌ها هم بعد از من آنجا را کشف کردند. مادر سرایدار کور بود. بچه‌ها می‌رفتند پهلویش و می‌گفتند: “نه من فلانی هستم.” و خودشان را جای من قالب می‌زدند. او هم تشخیص نمی‌داد، و بهشان اجازه می‌داد همان‌جا درس بخوانند.

کلاس هشتم که بودم کلمه ساواک را شنیدم. یکی از بچه‌های فامیل که به نظرم خیلی فهمیده بود دوست یکی از شهدای سیاهکل بود و ساواک خانه‌اش را زیر نظر داشت. در خانه او بود که اسم ساواک را شنیدم. به من گفتند اینجا تحت کنترل است، بهتر است که زود بروی. در آن موقع کتاب‌های عزیز نسین را می‌خواندم. کلاس دهم که بودم یکی از دختر خاله‌هایم که مذهبی بود (حالا مجاهد است) کتاب “چین سرخ” را به من داد. نامزدم که آن کتاب را دستم دید، رفت به مادرم گفت: “این کتاب سیاسی است. نگذارید بخواند.”

به خاطر مذهبی بودن دختر خاله‌هایم کم‌کم پایم به فاطمیه و جلسات مذهبی باز شد. رادیو عراق می‌گرفتم. رادیو میهن‌پرستان برایم خیلی مهم بود. یادم هست، آن وقت ما بچه‌ها بعضی کتاب‌ها را از دانش‌سرا نمی‌گرفتیم. مثلاً “جمیله بوپاشا” را. می‌گفتند: “این کتاب‌ها را گذاشته‌اند که ببینند کی می‌رود طرفش.” یکی دو بار دانش‌سرا شلوغ شد. تظاهرات و شکستن شیشه که علت‌های صنفی داشت. مثلاً غذا بد بود. آن وقت به ما مشکوک شدند. کمدهایمان را دو سه بار گشتند.

سال ۵۴ فارغ‌التحصیل شدم. سعی داشتم به منطقه خودمان برنگردم. فکر کردم اگر بخوام آنجا تدریس کنم، مشکل است، ولی پدرم اصرار داشت که به همان‌جا بروم و بالاخره هم رفتم. برای خیلی‌ها مسئله مهمی بود که

من - دختر فلان کس - معلم شده‌ام. سال اول و دوم ابتدایی تدریس می‌کردم، سال بعد کلاس پنجم و دو سال بعد ناظم مدرسه شدم ولی تقریباً این به خاطر نفوذ پدرم بود که در انجمن محل انتخاب شده بود.

سال دوم تدریسم یعنی سال ۵۵ یکی از معلم‌های اصفهان آمده بود آنجا تدریس کند. آمدن او باعث شد که با مسائل سیاسی آشنا شوم. کتاب‌های صمد بهرنگی و شریعتی را مخفیانه به من داد. می‌نشستیم و از فقر و روستا صحبت می‌کردیم. کم‌کم به جریان انقلاب نزدیک شدیم. از همان اوایل، اعتصاب راه انداختیم و مدرسه را تعطیل کردیم.

وقتی کلاس هشتم بودم پسر دایی‌ام را دستگیر کردند و بهش حبس ابد دادند. او برای من خیلی قابل احترام بود. هر وقت پهلوی مادرش می‌نشستم از فجایع زندان حرف می‌زد. پسر دایی‌ام قبل از انقلاب آزاد شد. سال ۵۶. اما پس از دو ماه دوباره دستگیر شد.

من همیشه سعی می‌کردم به خانواده‌ام توجه کنم. وقتی معلم بودم، خواهرم و برادر کوچکم را برمی‌داشتم و مثلاً می‌بردم مشهد. خواهرم از لباس و طلا خوشش می‌آمد و من تا آنجا که می‌توانستم برایش می‌خریدم. اگر در خانواده کسی احتیاجی داشت، اگر از دستم بر می‌آمد برایش کاری انجام می‌دادم.

سال دوم دانش‌سرا که بودم، غیرمذهبی شدم. علتش هم یکی از بچه‌های دانش‌سرا بود. برادرش سیاسی بود. می‌نشست دلایلی می‌آورد مثلاً از سؤال و جواب‌هایی که بین حاجی محل و یک نفر دیگر رد و بدل می‌شد برای ما می‌گفت. تمام این حقایق برایم مهم بود. و مرا به فکر وامی‌داشت.

حدود سال ۵۵ بود که شنیدم به معلم‌ها وام می‌دهند. وام گرفتم و یک خانه قسطی خریدیم و مشکل خانه قبلی تمام شد. من خانه‌ام را به رهن دادم. حقوق معلمی هم کمکی بود برای خانه. سعی می‌کردم کمبودهایی را که خودم داشته‌ام، برادر و خواهرم نداشته باشند، ولی پدرم هیچ وقت راضی نبود. پُر توقع و قدرناشناس بود و هیچ‌وقت به روی خودش نمی‌آورد. کم‌کم در جریان انقلاب، داخل فعالیت‌های سیاسی شدم. دو نفر از هم‌کلاسی‌هایم گفتند که می‌خواهیم مقداری اعلامیه در خانه‌ات بگذاریم. بعد با هم حرف

می‌زدیم و من کم‌کم با یکی از دوستانم در پخش اعلامیه هم کمک می‌کردم. گاهی هم اعلامیه‌ها را به دهات می‌بردیم. در همان موقع شایع شده بود که اسم ۱۵ نفر از ما را به ساواک داده‌اند. دستگیری‌ها آن موقع زیاد شده بود. ما به ده رفتیم و آنجا کار می‌کردیم. از پدرم خواسته بودند که چماق‌دار به شهر بیاورد که ما جلوگیری کردیم. البته خودش هم چندان راضی نبود که این کار را بکند. آن موقع روستائیان آنجا اکثراً موافق شاه بودند و حالا همه آنها حزب‌اللهی هستند. یکی از پسرهای فامیل که آن موقع مرا به خاطر کتاب “مادر” گورکی سین- جیم می‌کرد حالا در اطلاعات سپاه است. الان تمام معلّم‌های فاسد، از زیر کار در رو که آن موقع موافق شاه بودند، سر کار هستند. گروهی را که با آنها کار می‌کردم، از نظر ایدئولوژی، درست نمی‌شناختم. یکی از دوستانم در مورد فعالیت‌های سیاسی تخم شک را در من کاشت و بالاخره پذیرفتم که این گروه، یعنی “شفق سرخ” وضعیت مشکوک است و به تدریج کنار کشیدم. آن موقع‌ها شایع شده بود که “شفق سرخ” را ساواک ساخته است.

در همان سال‌های ۵۶-۵۵ با بچه‌های چریک‌های فدایی آشنا شدم که تنها جریان فعال در آن شهر بود.

مسئله نامزد همچنان ادامه داشت. ولی من منتظر بودم که خانواده‌ام خودشان مسئله را یک جوری حل کنند، چون خودشان این مشکل را به وجود آورده بودند. یک روز پدرم پیغام داده بود که اگر با او ازدواج نکنی باید شناسنامه‌ات را عوض کنی. بالاخره شایعه ازدواجم را سر زبان‌ها انداختند. مردم می‌گفتند: “اگر با او ازدواج نکنی، بدبخت می‌شوی.”

روزی نامزدم به یکی از معلّم‌ها گفته بود: “تابستان دهننتان را شیرین می‌کنم.” او گفته بود: “ولی فلانی که نمی‌خواهد.” نامزدم گفته بود: “مگر دست خودش است؟” این‌ها برای من گران تمام می‌شد.

دختر خاله‌ام هم نامزدی داشت که مثل من، از کوچکی نافش را برای او بریده بودند. البته او، دختر خاله‌ام را عقد کرده بود ولی بعد رفته بود آمریکا. دختر خاله‌ام نامه‌ای برای دفتر امام خمینی نوشت و از آنها خواست بهش کمک کنند. من گفتم: “یک نامه هم برای من بنویس.” همه زدند زیر خنده.

بالاخره دایی‌ام نامه‌ای نوشت. و قضیه را توضیح داد و از آنها خواست که مرا یاری کنند. با خاله‌ام رفتیم جماران. وقت ملاقات تمام شده بود ولی زیر نامه را برای‌مان امضاء کردند. روز بعدش هم رفتیم پهلوی موسوی اردبیلی تا آنها شکایتم را به دادستانی بفرستند. همه این کارها را به دور از چشم پدر و مادرم انجام می‌دادم.

یک روز به نامزدم که حالا در شهرداری کار می‌کرد، تلفن زده بودند که ازت شکایت کرده‌اند. بالاخره پای‌مان به دادگاه باز شد. نامزدم هم آمد. حاکم شرع که حالا یکی از جلادان رژیم است، می‌خواست با همان دید خودش مرا راضی کند. تا نامزدم از در وارد شد، گفت: "به‌به چه جوانی، چه هیکلی، چند سالت است؟" او هم گفت که ما فقط یک‌سال با هم تفاوت سنی داریم. حاکم شرع پرسید: "اخلاق‌تان با هم نمی‌خواند؟" گفتم: "مسئله اخلاق نیست. ایشان مرد خوبی هستند ولی من نمی‌خواهم." نامزدم اول سعی کرد با خوش‌رویی مرا راضی کند. اما بعد که دید نمی‌شود، قضیه را به مسائل سیاسی کشاند. آن‌موقع مسئله "کشت خشخاش چگینی" موضوع روز بود. رژیم می‌خواست دوباره کشت خشخاش را شروع کند که مردم و گروه‌های سیاسی مخالفت می‌کردند. نامزدم که دید تیرش به سنگ خورده است گفت: "این دختر کمونیست است، خدا را قبول ندارد. تا دیروز که مسلمان بود با من موافق بود، حالا مخالف شده است." و گفت: "ضمناً او از سردمداران مخالف قضیه کشت خشخاش چگینی است."

خاله‌ام گفت: "این‌طوری برخورد نکنید، مثل زمان شاه که تا یک چیزی می‌شد یارو می‌گفت این عکس شاه را پاره کرده است." ولی او همین‌طور ادامه داد. بعد هم گفت: "این دختر جزو کسانی است که قرار است پاسدارها را پاک‌سازی کند." یعنی که بکشد. حاکم شرع به من گفت: "دخترم تو خدا را قبول نداری؟" بعد گفت: "نه، گمان نمی‌کنم." دست آخر متن نهایی دادگاه توصیه می‌کرد که این قضیه باید با ریش سفیدی و کدخدانمنشی حل شود.

نامه را به مادرم نشان دادم. ناراحت شد. پدرم عصبانی شد ولی اهمیتی به نامه نداد. من هنوز بلا تکلیف بودم. سال ۵۹ بود. معلّم بودم ولی هنوز مشکل این نامزد تحمیلی بر شانه‌ام سنگینی می‌کرد.

سال ۵۹ بود که با کاوه آشنا شدم. چند بار در تظاهرات یا جاهای دیگر دیده بودمش. بعدها از طریق تشکیلات بیش‌تر با هم آشنا شدیم. در مدرسه‌ای که من ناظم آن بودم درس می‌داد. با هم کتاب‌خانه مدرسه را روبه‌راه کردیم. برای مراسم ۱۹ بهمن با هم رفتیم به بروجرد. سازمان چریک‌ها مراسم را برگزار کرده بود. وقتی برگشتیم از من پرسید: «بالاخره مسئله نامزدت را می‌خواهی حل کنی یا نه؟» گفتم: «آره، فقط سعی می‌کنم که به افراد فامیل بی‌احترامی نشود و خلاصه مسئله ناراحت‌کننده‌ای پیش نیاید.» سؤال کاوه کنجکاوم کرد.

وقتی می‌خواستم برای مراسم چریک‌ها به تهران بروم، کاوه نامه‌ای داد که به رفقای تشکیلاتی تهران بدهم. نامه را بردم دادم. روز بعد، در همان محل راجع به ازدواج با من صحبت کردند و من فهمیدم که نامه کاوه در واقع در این مورد بوده است. در واقع می‌خواست تشکیلات در این باره میانجی شود. البته آن‌موقع برایم بی‌تفاوت بود ولی وقتی برگشتم شهرستان، روی مسائل تشکیلاتی و گسترش فعالیت‌های تشکیلاتی خیلی فکر کردم. یک دید چریکی از ازدواج داشتم. فکر می‌کردم مثلاً می‌شود با ازدواج به موفقیت‌های سیاسی هم رسید.

برای اینکه مسئله نامزدم را کاملاً حل کنم، خاله‌ام را فرستادم سراغش که با او حرف بزند، ولی او به‌قدری خاله‌ام را تحت تاثیر قرار داده بود که خاله‌ام به گریه افتاد. وقتی برگشت دیدم با او هم‌دردی می‌کند.

نامزدم حزب‌اللهی شده بود. توی جهاد کار می‌کرد. می‌گفت مرا دوست دارد و از اینکه قرار است با کاوه ازدواج کنم ناراحت است. به‌خصوص که کاوه دوست قدیمی خودش بود و حالا نمی‌بایست با این کار به او نارو بزند. باز هم مسئله همان‌طور لاینحل ماند. بالاخره دوستان تشکیلاتی گفتند که مسئله من و کاوه باید همان‌طور پیش برود و حتی او بیاید خواستگاریم، که من وحشت کردم. من و کاوه با هم حرف زدیم. قرار شد اول با دایی‌ام حرف بزنم. وقتی پدرم متوجه قضیه شده بود، گفته بود: «کاوه معلّم است، من انتظار داشتم یک مهندس یا دکتر شوهرش می‌شد و نه یک فردی که از خانواده □ فقیر است.» بعد هم وضع روحی پدرم خراب شده بود، و حتی می‌خواست

خودش را بکشد.

کاوه چند بار خانواده‌اش را به خواستگاریم فرستاده بود. پدرم از کاوه خوشش نمی‌آمد. یک بار در جلسه خانوادگی گفت: "حاضرم ترا بفرستم خارج درس بخونی، چون قرار است تو را پاک‌سازی کنند. دلم می‌خواهد بروی خارج درس بخوانی، نمی‌خواهم زن او بشوی."

پدرم تمام تلاشش را کرد که مرا منصرف کند. یک شب رکیک‌ترین حرف‌ها را به من زد. آن شب واقعاً به تنگ آمده بودم. آخرش گفتم: "با او ازدواج نمی‌کنم." و رفتم که بخوابم. خاله‌ام آمد گفت: "با این حرفت پدرت را حسابی خوشحال کردی." از طرف دیگر دختر خاله‌ام آمد که: "برو بگو از آن حرف پشیمانم." آن شب تا دیر وقت فکر می‌کردم. بالاخره از رختخواب بیرون آمدم و رفتم پیش پدرم. گفتم: "خوشحالم که آن حرف‌ها را شنیدی، ولی من با کاوه ازدواج می‌کنم."

پدرم مرا تحریم کرد و من بعد از آن به ده نرفتم. بعد از مدتی پدرم یک لیست به خانواد □ کاوه داده بود که این‌ها شرایط ازدواج است. لیست شامل این‌ها بود: هفت قبضه تفنگ، لباس، یک میلیون تومان شیربها، خلعتی و قند و چای و حنا. قیمت آنها خیلی می‌شد و خانواد □ کاوه نمی‌توانست از پشش برآید.

البته این چیزها آن طرف‌ها رسم است ولی پدرم عمداً می‌خواست بار سنگینی روی دوش کاوه بگذارد که نپذیرد. این قضیه توی تشکیلات جوک شده بود. با دایمی‌ام حرف زدم که: "این پدر آبروی مرا برده است. مگر می‌خواهد معامله کند؟" بالاخره قرار شد دایمی‌ام لیست دیگری بنویسد که در آن قید می‌شد با رضایت طرفین شیربها تعیین شود. بعد، پدرم پیشنهاد کرد که: "عقد باید مخفیانه انجام شود، چون باعث آبروریزی است." مادرم هم اوایل کاوه را دوست نداشت، اما بعدها که بیش‌تر با او آشنا شد، بالاخره موافقت کرد.

آن روز با کاوه و دایمی و چند نفر دیگر به محضر رفته بودند و فقط امضای من مانده بود. من در خانه بودم. پتویی روی سرم کشیده بودم. پدرم که از در وارد شد، گفت: "مبارک نباشد آبرویم را بردی." و خلاصه من هم امضاء کردم.

سه چهار روز بعد، عروسی بود. مهر ماه ۵۹ پدرم می‌گفت: “این کمونیست‌ها آمده‌اند اینجا شورش راه بیندازند.” بچه‌هایی که آمده بودند جرات نداشتند شعری بخوانند یا مثلاً بزن و بکوبی. فامیل‌های پدرم و بیش‌تر فامیل‌های مادرم نیامده بودند، آن چندتایی هم که حضور داشتند گریه می‌کردند که: “ببین دختره چطور بدبخت شد؟”

بعد اعلام شد سربازان منقضی ۵۶ باید به سربازی بروند که شامل حال کاوه هم می‌شد. همه‌اش به انتظار سربازی رفتن او بودیم. بارها تا دم پادگان می‌رفتیم، اما او را نمی‌بردند و هی عقب می‌افتاد.

خانه‌ای دو اتاقه کرایه کردیم و زندگی مشترکمان شروع شد و ماه بعد حکم پاک‌سازی ما آمد. حالا مادرم وضع من را با وضع زندگی خواهرهایم مقایسه می‌کرد و ماتم می‌گرفت. وضع ما اصلاً تعریفی نداشت. برادر کاوه با خانواده‌اش هم وضعشان خراب بود. بالاخره تصمیم گرفتیم که همه در همان خانه دو اتاقه زندگی کنیم. ضمناً آنها از یک جریان سیاسی خط سه بودند و ما مشکل مخفی‌کاری داشتیم، چون اگر مشکلی پیش می‌آمد، جان همه در خطر بود. یکی از دوستان نزدیک به‌وسیله سپاه کشته شده بود ولی برایش یک تصادف ساختگی بوجود آورده بودند. من خیلی ناراحت بودم. یکی از دایی‌هایم برای پدرم گفته بود که فلانی خیلی گرفته است و پدرم را به خانه آورده بود ولی پدرم جلو در ایستاد و تو نیامد.

چیزهایی را که قبلاً با پول خودم خریده بودم توی ده بود و نمی‌توانستم بیاورم. پدرم نمی‌گذاشت. بالاخره یک روز به کمک چندتا از دوستان رفتیم و مخفیانه آن وسایل را آوردیم. مادرم همیشه سعی می‌کرد وضع زندگی ما را برای پدرم خیلی خوب جلوه دهد ولی وقتی آمد و زندگی ما را دید به این فکر افتاد که باید خانه را عوض کنیم و می‌خواست یک جوری کمک کند. مخفیانه میوه، قند و چای و لباس برای‌مان می‌فرستاد. خانه‌ای را که قبلاً قسطی خریده بودیم حالا مال پدرم شده بود. کاوه ماشین جیبی داشت، فروخت و خانه‌ای کوچک در محله‌ای فقیرنشین پیدا کردیم و با کمک مادرم که طلاهایش را فروخت خانه را به دویست هزار تومان خریدیم. زندگیمان وحشتناک شده بود. یادم هست شب اول عید بود، اولین عید ازدواجمان و

نان هم نداشتیم. البته خوشحال بودیم. می‌گفتیم و می‌خندیدیم. برای خودمان چندان مسئله‌ای نبود اما برای خانواده بود. تا سال ۱۳۶۰ با کاوه در توافق کامل بودیم.

اصولاً سیاسی شدن من به خاطر فقری بود که در روستا می‌دیدم. همیشه با کُلفت‌هایی که در خانه‌مان کار می‌کردند یا همسایه‌های فقیر احساس هم‌دردی داشتیم. دلم می‌خواست زندگی‌م را با آنها بگذرانم. گاهی حتی پنهانی نفت چراغ خانه را می‌بردم و بدون اینکه همسایه بفهمد در چراغ خالی‌اش می‌ریختم. مثلاً وقتی با بچه‌ها بازی می‌کردم چیزهایی می‌دیدم که به یادم می‌ماند. آنها عروسک چوبی داشتند، عروسک من پلاستیکی بود. آنها در عروسک‌بازی سعی می‌کردند پولدار شوند که عروسکش را به عقد عروسک من در آورند. آن موقع من ۱۱-۱۲ سالم بود ولی احساس می‌کردم بهشان خیلی نزدیکم.

بعدها وقتی سیاسی شدم، دیگر معلوم بود نمی‌خواهم در آن موقعیت دختر "خان" باقی بمانم. ضمن اینکه دلایل دیگری هم داشتم برای سیاسی شدن، مثلاً خوب بودن و رشد کردن. یادم هست وقتی "حماسه مقاومت" را می‌خواندم، می‌لرزیدم. تاثیر عظیمی روی من داشت. فکر می‌کردم اگر به زندان بیفتم، فلان می‌کنم، بهمان می‌کنم، البته این فقط یک جنبه قضیه بود. در واقع مسئله بیش‌تر این بود که می‌خواستم با زندگی توده مردم پیوند بخورم.

قبل از سال ۶۰ با "اکثریت" کار می‌کردیم. قبل از دستگیری کاوه در تشکیلات برخوردی می‌شد که نشان می‌داد سازمان دارد به طرف حزب توده می‌رود. ما با حمایت بی‌قید و شرط "اکثریت" از حاکمیت هم مخالف بودیم، البته ما خودمان از حاکمیت حمایت می‌کردیم، ولی مشروط.

آن موقع کاوه با آن بخش دیگر سازمان موافق بود، یعنی همان بخشی که مخالف حمایت از رژیم و مخالف پیوند با حزب توده بود. بعد جزوه‌هایی بدست ما رسید در مورد "ساخت" و "یا" "انترناسیونالیسم پرولتری". تشکیلات اکثریت جلساتی در سطح شهر گذاشته بود که با مخالفت افرادی مثل ما روبه‌رو می‌شد. کاوه مهرماه ۱۳۶۰ دستگیر شد. ۱۶ آذر ۶۰ "اکثریت" رفت

طرف حزب توده و ما به عنوان "فدائیان خلق اکثریت" از آنها جدا شدیم. ضربه اصلی وقتی به کمونیست‌های آن منطقه وارد شد که اسکندر اسدیان شهید شد. سال ۱۳۶۰ بود. در تشییع جنازه مردم زیادی شرکت کرده بودن. صحنه غم‌انگیزی بود. در یک دره دفنش کردند. علاقه مردم به "اسدیان" خیلی زیاد بود.

در مراسم چهلمش، "اقلیت" اعلامیه داده بود که ما این مراسم را در "چغلوندی" باشکوه‌تر برگزار می‌کنیم. از همه گروه‌ها شرکت کرده بودند. دولت فهمیده بود. پدر کاوه می‌گفت: روی تپه‌ای جمع شده بودیم. صدها نفر از کمونیست‌ها و افراد دیگر هم بودند. سپاه آنجا را محاصره کرد. عده‌ای فرار کردند. عده‌ای دستگیر شدند. پیکاری، اقلیتی و گروه‌های دیگر. گمانم بیش‌تر از همه اقلیتی دستگیر شد. همان شب زن برادر کاوه به ما اطلاع داد که برادر کاوه هم در آن تشییع جنازه بوده و دستگیر شده. بعدها اعدامش کردند. آن‌روز چهل نفر دستگیر شدند. یک نفر از کادرهای اقلیت را زیر شکنجه کشتند و بعد یکی از فامیل‌هایش رفته بود جنازه‌اش را تحویل گرفته بود: "جنازه؟ می‌دانی چی تحویلیم دادند؟ یک مشت ذغال." بازجوهای حرفه‌ای آورده بودند. رژیم گفته بود: "اگر مدت‌ها تلاش می‌کردیم نمی‌توانستیم به این راحتی ترتیب این‌ها را بدهیم."

ما خانه را عوض نکردیم. علت عوض نکردن خانه، شاید کمی مسئله امکانات بود، ولی بیش‌تر خون‌سردی کاوه بود و چیز دیگری که در تشکیلات روش صحبت می‌شد این بود: "فعالاً دولت با گروه‌های دیگر کار دارد." به هر حال در این زمان من ۹ ماهه حامله بودم. کاغذی از دکتر داشتم که نشان می‌داد در همان هفته فارغ می‌شوم. پائیز بود. ساعت ۱۱ شب زنگ زدند. مادر کاوه بود. برادرم هم بود. از پشت پنجره دیدم لشکری دارد وارد خانه می‌شود. نفر اول و دوم لباس پاسداری تنشان بود. خیلی‌هایشان را می‌شناختم. آمدند تو. اول گفتند: "زن‌ها چادر سرشان کنند." خانه را شخم زدند. جاسازی لو نرفت. پنج شش نفر مسئول کنترل نوارها بودند. نوارها را یکی‌یکی امتحان کردند. اگر نوار خرخر می‌کرد فوراً آن‌را برمی‌داشتند. ۳-۴ نفر مسئول آلبوم عکس شده بودند. من و مادر کاوه آن‌طرف اتاق بودیم و بقیه این‌طرف. شخم

زدن خانه تا ساعت سه و نیم طول کشید. حرفی نمی‌زدند. فقط گاهی می‌پرسیدند این عکس مال کیست؟

چیزی را که مدت‌ها انتظار می‌کشیدیم به سرمان آمده بود. از صدای زنگ حدس زده بودم که باید سپاه باشد. رخت‌های بچه‌ام را زیر و رو می‌کردند. بچه‌ای که هنوز به دنیا نیامده بود. آن‌روز چقدر به بچه‌ام فکر می‌کردم. راستی عکس چه کسانی توی آلبوم است؟ نکند یکی دوتا را فراموش کرده باشم و هنوز در آلبوم مانده باشند. نکند جاسازی لو برود.

خانه ما یک حالت کتاب‌خانه طور داشت. نمی‌دانم چرا کتاب‌ها را خارج نکرده بودیم. بعداً فهمیدم چند روز فقط از کتاب‌ها لیست برمی‌داشتند. دوربین عکاسی یکی از بچه‌ها را که فیلم هم توش بود برداشتند. کتابی که مربوط به سازمان پیکار بود و یا تقویمی که مال سازمان چریک‌های قبل از انشعاب بود. مادر کاوه می‌لرزید. می‌گفت: “حالا چه کارتان می‌کنند؟” دلداریش می‌دادم. دستش را گرفته بودم. زانویش را گرفته بودم که نلرزد. همه‌اش ناراحت من بود. و من می‌گفتم: “چیزی نیست.” و پاسداره می‌گفت: “دارید چی می‌گوئید؟”

بعد به کاوه گفتند: “آماده شو. زنت هم باید آماده شود.” کاوه گفت: “زنم پا به ماه است. همین روزها فارغ می‌شود. کاغذ دکتر هم دارد.” یکی‌شان گفت: “مگر دست شما یا دست دکتر است؟” کاوه شلوار گرم آورد، گفت: “آنجا سردت می‌شود.” دم در حیاط زن برادر کاوه گفت: “اینجا توی خانه ما هم ریخته‌اند.” ما را سوار ماشین کردند. بین دوتا پاسدار نشسته بودیم. نیمه شب بود. خیابان خلوت بود. ماشین مثل جت می‌رفت. کاوه گفت: “لطفا آرام‌تر بروید، زنم پا به ماه است.” انگار این حرف‌ها حالیشان بود! اول ما را بردند به ساواک قدیم. چراغ را که روشن کردند، دیدیم برادرهای کاوه هم آنجا هستند. بعد از آنجا ما را به زندان اصلی شهر بردند. آن‌شب فکر رفقا بودم یا فکر بچه‌های محل. از خیابان که می‌گذشتیم، از محله‌های آشنا که رد می‌شدیم، فکر می‌کردم خیلی‌ها الان خوابیده‌اند و نمی‌دانند که چه اتفاقی افتاده است. من همه‌اش روی کاغذ دکتر حساب می‌کردم. فکر می‌کردم بعد از دیدن آن می‌گویند فعلاً آزادی. راننده زیر لب آیه‌های قرآن می‌خواند. کاوه

به من گفت: "ترسی یک وقت!" لبخند می‌زد. لبخندش خیلی رویم تاثیر داشت. بعدها آن نگاه و آن لبخند برایم خیلی مهم بود. اول مرا از ماشین پیاده کردند. به طرف کاوه برگشتم گفتم: "تو چی؟" گفت: "حالا تو برو..." این آخرین باری بود که دیدمش.

وارد اتاقی شدم. چند قدم که رفتم، آمدند، چشم‌هایم را بستند و رفتند. صداهایی می‌آمد. صدای پا. صدای خش خش زنجیر یا شاید قفل. بعد از یکی دو ساعت آمدند. در آن دو ساعت همه‌اش منتظر بودم که در بزنند. آمدند، اسم و مشخصات را پرسیدند. گفتند: "شغلت چیست؟" گفتم: "خانه‌دار." گفتند: "قبلاً چی؟" گفتم: "معلم بودم." گفتند: "چرا حالا نیستی؟" گفتم: "پاک‌سازی کردند." گفتند: "چرا؟" گفتم: "نمی‌دانم."

می‌زدند توی سرم. می‌آمدند، می‌رفتند و می‌زدند توی سرم. تا صدای پایشان را می‌شنیدم منتظر توستی بودم. صدای پایی که نزدیک می‌شد، سرم را می‌زدیدم.

بعد یکی گفت: "خواهر دنبال من بیا." و پارچه‌ای را توی دستم گذاشت که احتمالاً دامن کتتش بود. کمی که رفتم، پله بود، افتادم. گفتم: "اقلاً بگو پله است." گفت: "الان می‌رسیم و می‌روی پهلوی یکی از خواهرها." مرا توی اتاقی برد. در را بست. کنجکاو شدم. که چشم‌بندم را باز کنم. چشم‌بندم را بالا زدم دیدم یک گول بی‌شاخ و دم جلوم ایستاده است. داد زد: "حق نداشتی چشم‌بندت را باز کنی." دوباره چشم‌هایم را بست. آن قدر محکم که داشتم کور می‌شدم. کاسه چشم‌هایم حسابی درد گرفته بود.

شکمم درد می‌کرد. دلم می‌خواست به چیزی تکیه دهم. صدای زنی آمد: "تو معلمی؟" بعد گفت: "شوهرت توی اتاق بغلی است. اگر کاری داری می‌توانم بپوش بگویم. مرا هر چه کتک زده‌اند حرفی نزنم. هر کاری کرده‌اند بروز نداده‌ام." گفتم: "نه کاری باش ندارم." اصرار می‌کرد. گفتم: "سرم درد می‌کند، حوصله این حرف‌ها را ندارم." گفت: "خیلی ناراحتی؟" گفتم: "نه." گفت: "بچه‌ات چی؟" گفتم: "چند روز دیگه به دنیا می‌آید." گفت: "می‌دانی اینجا حسابی شکنجه می‌دهند؟" گفتم: "نه." گفت: "چرا؟" گفتم: "به خاطر اینکه اسلامی است." گفت: "نه، مرا هم شکنجه دادند."

از قبل، با کاوه حرف‌هایمان را یکی کرده بودیم که چی بگوییم و چی نگوییم. از سلول بغلی صدای زیبایی می‌آمد که سرود "خلق گرد مرگش مباد" را می‌خواند. آن‌روز زنده بود. حدود ظهر که دخترک رفت تنها شدم. بعد از رفتنش سعی کردم دوباره چشم‌بندم را باز کنم. اتاقی بود دراز، دیوارهایش سیمان سفید بود. یک پنجره کوچک هم بالاش بود. و یک پتوی سربازی کف زمین بود و یک تکه پنیر خشک شده گوشه اتاق. در اتاق دریچه‌ای داشت که یک‌دفعه دیدم یکی دارد نگاه می‌کند. نیم‌ساعت بعد یکی وحشیانه آمد تو و گفت: "جمع کن!" گفتم: "چیزی ندارم که جمع کنم." مرا جلو انداخت. این یکی می‌خواست نقش آدم‌های مهربان را بازی کند. به پله که رسیدیم، می‌گفت: "پله، حالا راهرو، حالا پله، اینجا هم پله است."

بردند. سوار ماشینم کردند. شاید حدود یک‌ساعت و نیم گرداندند. یک جای پُر دست انداز بود. می‌گفتند: "آمریکایی بی‌شرف!" گفتم: "من آمریکایی نیستم." گفت: "پس ما آمریکایی هستیم؟" تمام مدت فحش می‌دادند. کمک راننده هم مسخره می‌کرد. می‌گفت: "اینها را توی کردستان ندیده‌ای با آن قرصهای ضدحاملگی و روابطشان با مردها!"

از ماشین پیاده شدیم. باد می‌آمد. زیر پایم سنگی بود. دوباره پارچه‌ای به‌دستم دادند. گفتند: "خوب چادرت را به خودت بپیچ و روسریت را سفت ببند." و رفتیم. وارد اتاقی شدیم. تا حالا غذا به من نداده بودند. آنجا بازجویی شروع شد. همان سئوال‌های دیشب را کردند. به‌خاطر اینکه پدرم زمین‌دار است سرزنش می‌کردند. می‌گفتند: "چطوری شعار می‌دادی که زمین از آن کسی است که روش کار می‌کند؟" سئوال می‌کردند و می‌زدند. با مشت، با لگد. تا می‌خواست بزند، من دستم را روی شکمم می‌گذاشتم. روزهای اول و دوم همه‌اش مواظب بودم که ضربه‌هایشان به بچه‌ام نخورد. بعدها می‌گفتند بچه‌ات را بیش‌تر دوست داری یا شوهرت را؟ یا مثلاً اسمش را چی می‌گذاری؟ وقتی داشتند بازجوئیم می‌کردند، یک‌دفعه یکی حمله کرد و موهایم را گرفت و کند.

همه‌اش منتظر بودم تا شکنجه‌های اصلی شروع بشود. همه‌اش منتظر برنامه‌های دیگرشان بودم. برنامه‌هایی مثل سوزاندن. بازجو می‌گفت: "با این

تفنگ می گذارم تو سینه کاوه، تکه تکه اش می کنم. ” می گفتم: “چکار کرده؟” می گفتند: “چکار می خواستی بکند؟ مردم را بدبخت کرده است. ” بعد به اسکندر اسدیان فحش می داد و او را به فئودال ها نسبت می داد. می گفت: “همه تان بچه پولدار و فئودالید. ” دو ساعتی فحش، کتک و بازجویی بود. بعد دخترک آمد گفت: “با من بیا. ” دنبالش رفتم. صدای عده ای می آمد. خواب گاه عمومی بود. کاسه ای جلوم گذاشت و گفت: “غذایت را بخور. ” دست نزدم. آرام نشستم. بعد از یک ساعت همان بازجو آمد و گفت: “اعتصاب غذا کرده ای؟” و حرفهای رکیکی زد. بعد هم گفت: “این فلان فلان شده که آدم نیست. یادش می دهیم چطور غذا بخورد. ”

بعد صدای اذان می آمد. و سر و صداهایی که فهمیدم شب است. داشتند می گفتند بروید نماز. من با آن وضعیّت شکم به دست شویی احتیاج داشتم. گفته بودند: “هر وقت کاری داری دستت را ببر بالا. ” یک ساعتی بود که دستم را بالا نگه داشته بودم. خسته شده بود. بعد صدا زدم: “خانم. ” دختری آمد. گفت: “اینجا نگو خانم. اینجا همه خواهر هستند. ” بالاخره بعد از مدتی همراهم آمد تا توالت. گفت: “این ها را می بینی؟ این ها همه شان بیرون بلبل زبانی می کنند، اما همین که به اینجا می آیند، مسلمان می شوند. بعد گفت: “اقلیت، اکثریت، برادران جناب ولیعهد. ”

گرسنگی به قدری فشار آورده بود که خرمایی گرفتم و خوردم. گفتم: “احتیاج به قدم زدن دارم. ” گفت: “مگر نبردمت دست شوئی؟” روزهای اول مدام بچه توی شکمم چرخ می زد. وقتی پهلوی بازجوها بودم طوری بود که همه اش خجالت می کشیدم چادر به شکمم بچسبد همه اش چادر را جلوتر از پوست شکم نگه می داشتم که آنها نبینند.

حالا به خاطر اینکه در مورد چشم بندم تخفیف داده بودند، می توانستم کمی جلوم را ببینم. یکی از بچه های اقلیت امام نماز جماعت بود و بقیه زندانی هام پشت سرش. دخترک گفت: “نماز نمی خوانی؟” گفتم: “نه. ” گفت: “اگر بخواهی نماز بخوانی اول باید بروی حمام. ” روز سوم دوباره بازجویی شدم. بازجو عوض شده بود. این یکی می گفت: “من تو اوین بازجوی خیلی ها بوده ام. ” می گفت: “حتی روحانی و کله گنده های دیگر که فکر می کردند خیلی

انقلابی هستند، نتوانستند سرم بگذارند، من مثل این پاسدارهای خرم‌آبادی نیستم. من پخمه نیستم، حواست جمع باشد." و همان سؤال‌های دیروز را پرسید و همه‌اش می‌گفت: "تو دیروز این را نگفتی." مثلاً وقتی از دهنم می‌پرید که: "من این حرف را نزده‌ام" می‌گفت: "راستش را بگو، ترا به جان لنین."

از سؤال‌هایش فهمیدم که گمان کرده است ما روز چهلم اسدیان به "چغلوندی" رفته‌ایم. هنوز هم نفهمیده‌ام که ما از کجا لو رفته بودیم. به هر حال ما را شناخته بودند.

در تمام این مدت همه‌اش به کاوه فکر می‌کردم. همه‌اش فکر می‌کردم حالا با او چه کار می‌کنند. پرسید: "چندتا امام داریم؟" گفتم: "علی، حسن، حسین..." که گفت: "هوی، حضرت علی علیه‌السلام." و وقتی به امام دوازدهم رسید زد تو سرم که: "چرا بلند نشدی؟" بعد یک‌دفعه صدلی را از زیرم کشید و افتادم زمین. شکمم حسابی درد گرفت. بعد هم کلمات رکیکی گفت که واقعاً خجالت می‌کشم به زبان بیاورم. می‌گفت: "تو که رحم نداری چطور می‌خواهی این بچه را به دنیا بیاوری." یا می‌گفت: "خوب ما کاوه را می‌کشیم بعد تو هم با یک رفیق دیگه می‌روی..."

چشم‌هایم بسته بود اما تصور می‌کردم باید یک کفش نوک تیز زرد پاش باشد چون لمپن‌های محله از این جور کفش‌ها می‌پوشیدند. و اینکه نوک کفشش مثل چاقو توی بدنم فرو می‌رفت. یا محکم به پشتم می‌زد و یا مرا می‌انداخت و روی ساق پاهایم راه می‌رفت. در این مدت کسانی می‌آمدند، سؤال می‌کردند که مثلاً با فلانی چکار کنند، او هم سفارش‌های وحشتناکی می‌کرد که در واقع برای تضعیف روحیه من بود. همه‌اش می‌خواست خردم کند. خبر کشته شدن این و آن را می‌داد. و مدام هم حواسش بود که چادرم پس نرود. می‌زد و می‌گفت: "مواظب چادرت باش!"

مدتی جلو یک دیوار ایستاده بودم. سرم روی دیوار بود. دختری هم آمد. چیزی شبیه شلاق دستشان بود و می‌زدند. دخترک آرام‌تر می‌زد. دیگر نتوانستم تحمل کنم. افتادم زمین و حالم به هم خورد. نمی‌دانم چی بود، بی‌هوشی یا خواب. اول سعی کردم صدایم در نیاید. گریه می‌کردم. شاید

می‌گفتم: “بی‌رحم‌ها بس است!” نمی‌دانم. آن‌روز در واقع اوج اذیت و آزارشان بود. بعد وقتی بیدار شدم، دیدم یک پتوی سربازی زیرم است و روی پاهایم. در اتاق عمومی بودم. دخترک آمد و شماره‌ای به من داد. گفت: “تو این شماره هستی، وقتی صدات کردم بلند می‌شوی و کارهایی را که گفتم می‌کنی.”

آن‌روز خون‌ریزی کرده بودم. وضعم خراب شده بود. به دخترک گفتم: “می‌روم باشان حرف می‌زنم.” رفت. ولی خیلی طول کشید تا برگردد. بچه‌ها تکه پارچه‌هایی به من می‌دادند که عوض می‌کردم. بعدها از پاسدارها پرسیده بودند این کیست؟ گفته بودند: “هیچی، توی خیابان گرفتیمش، هروئین داشته.”

کلاً پنج روز آنجا بودم، که روز آخر وضع شکمم خیلی خراب بود. روزهای آخر صدای آژیر می‌آمد. خطر بمباران هم بود. عده‌ای از زنان به‌خاطر من گریه می‌کردند. آنجا مخصوص زنان و دختران بود. هر بار بازجو می‌آمد همه را به باد فحش می‌گرفت که: “به خودتان بیایید!” وقتی شماره‌ای را صدا می‌زدند، زمزمه‌ها شروع می‌شد. هر کسی چیزی می‌گفت. آمدند دنبالم که ببرند بیمارستان. همان‌جا دراز شدم، گفتم: “من همین‌جا می‌میرم، نمی‌خواهم به بیمارستان بروم!” تقریباً می‌دانستم که خانواده‌ام از بیرون دارند به آنها فشار می‌آورند. یکی از خواهرهای زینب آمد و دو قاچ پرتقال آورد که: “این را بخور!” گفتم: “تمی‌خورم!” کمی مرا دور اتاق چرخاندند. دلم می‌خواست دراز بکشم و بخوابم. قانون زندان اجازه نمی‌داد. نمی‌توانستم بنشینم. فقط باید می‌ایستادم.

روز پنجم مرا به اتاقی بردند. بازجو گفت: “چرا با اسلام مخالف هستید؟ اسلام هم همان چیز را می‌گوید که بعضی از شما می‌گوئید.” من خودم را به خنگ‌بازی زدم. ضمن اینکه اطلاعات زیادی داشتم سعی می‌کردم خودم را خنگ نشان دهم. مرا سوار ماشینی کردند و با همان چشم‌بند بردند. بعد صدای تراکتور می‌آمد و بعد صدای ماشین و من فهمیدم توی شهر هستیم. گفتند: “چشم‌بندت را باز کن!” باز کردم. نزدیک دادگاه شهر بودیم به دادگاه رفتیم. دادستان آمد، حکم را خواند، راجع به پاک‌سازی من بود، دخالتم در

قضیه مخالفت با "کشت خشخاش چگینی" و برگزاری مراسم سیاهکل و چیزهای دیگر. بعد گفت: "نظرت چیست؟" گفتم: "هیچکدامشان درست نیست." گفت: "شکنجهات کردند؟" گفتم: "نه" ترسیدم بگویم و دوباره ببرند. گفتند: "یکی از آسناهایت باید بیاید ببردت دکتر." شماره تلفن شوهر خاله‌ام را دادم. زنگ زدند، آنها خانه نبودند. بالاخره با دوتا پاسدار رفتیم دم خانه‌شان. آنها فکر کردند آزاد شده‌ام. گفتم: "نه، با دوتا پاسدار هستم." شوهر خاله‌ام آمد دادگاه. آدم مسنی است. در شهر مورد احترام است. توی دادگاه شروع کرد به داد و بی‌داد کردن که: "این اسلام شماسه؟" بعد رو کرد به من که: "شوهرت کجاست؟ چرا بدون شوهرت آمدی بیرون؟" من هم گفتم: "می‌خواهم بروم پیش شوهرم." بعد یکی‌شان گفت: "عجله‌ای نیست، فعلاً باید بروی بیمارستان." آن یکی گفت: "کاوه هم آزاد می‌شود. فعلاً پرونده‌ها زیاد است."

به قید ضمانت چندصد هزار تومانی آزادم کردند تا بعد از زایمان دوباره خودم را معرفی کنم. وقتی آزاد شدم فهمیدم عده‌ای از فک و فامیل‌ها دم در سپاه جمع شده بودند و دنبال کارم را گرفته‌اند. به خانه فامیل‌های کاوه رفتم بعد هم به خانه مادرش.

خانه ما مثل همان شب بود که آمدند و شخم زدند و رفتند. برادرم که قرار بود فرداش خودش را معرفی کند، در رفته بود. چیزهایی را که هنوز در خانه بود و به دستشان نیفتاده بود، به کمک یکی از دوستان از خانه بیرون بردیم. وضع جسمی‌ام خیلی خراب بود. با این‌همه در فاتحه‌خوانی یکی از فامیل‌ها شرکت کردم که وضع عادی جلوه کند. آن وقت همه آنهایی که در آن مجلس بودند، مرده را فراموش کردند و عزای مرا گرفتند. همه‌اش از زندانیان سؤال می‌کردند ولی من می‌ترسیدم چیزی بگویم. بعدها، از چیزی که به‌عنوان بچه از شکم خارج شد، همه فهمیدند چه بلاهایی به سرم آمده است.

شب دستگیری، مادرم از حالت پدرم فهمیده بود اتفاقی افتاده است ولی نمی‌دانسته چی شده. بعد که فهمیده بود غش کرده بود. من به کسانی که به خانه ما آمد و رفت داشتند اطلاع دادم که آن طرف‌ها آفتابی نشوند.

بعد رفتم دکتر. گفتم: “قرار بوده ۹ روز پیش زایمان کنم، یعنی چی شده؟” دکتر گفت: “اشتباه می‌کنی، تازه هفت ماهه داری.” گویا دوران آخر تکامل جنین دوباره تکرار شده بود.

آن روزها، خبرهای بد، و مشکلات مرا از پای در آورده بود. زندان بودن فریدون، اعدام شدن ۱۵ نفر از آشنایان دیگر توانی برایم باقی نگذاشته بود. در آن وضعیّت برای آزاد شدن دوتا از زن‌های فامیل هم باید تلاش می‌کردم و همه این‌ها حسابی کلافه‌ام کرده بود. به هر حال علت تأخیر دو ماهه زایمان همان ضربات روزهای اول بازجویی بود. روزهای آخر اصلاً درد جسمانی نداشتم. همه‌اش مشغول کارهای کاوه بودم. می‌خواستم باش ملاقات کنم که نگذاشتند. کاوه انگور خیلی دوست داشت. انگور و شیرینی و گلابی می‌گرفتم، می‌رفتم دم زندان. آشنایان، حتی فامیل‌ها از من دوری می‌کردند، چون از زندان آزاد شده بودم. همیشه وقتی نوبت ملاقات به کاوه می‌رسید، می‌گفتند: “او را برده‌اند تبریز یا کرمانشاه.” من می‌ماندم و آن میوه‌ها در دست‌هایم خشک می‌شد. زنان دیگر دل‌داریم می‌دادند که میوه‌ها را نگاه‌دار شاید پیدایش شد، شاید... می‌گفتم: “دست کم این میوه‌ها را برایش ببرید!” نمی‌گرفتند. انگورها را چنگ می‌زدم و گریه می‌کردم و آنها هر روز به یکی از زندان‌های شهر حواله‌ام می‌کردند.

یکی می‌گفت: “همان روزهای اول بردندش به بیمارستان.” گویا یکی از دنده‌هایش را شکسته بودند. بعد از مدتی او را به اوین برده بودند. می‌رفتم دم دادگاه. می‌گفتم: “همین روزها زایمان من است، تنها هستم. کسی نیست که کمک کند.” خانواده‌ام می‌گفتند: “ترو!” ولی نمی‌توانستم. آنجا همه‌اش خانواده‌ها بودند. خانواده‌های زندانیان و ممکن بود بشود خبری از شوهرم بدست بیاورم.

کاوه از زندان اوین به خواهرم زنگ زده بود. پرسیده بود: “زنم زائیده است یا نه؟” گفته بودند: “نه” گفته بود: “حتما برود بیمارستان!” بعد گفته بود: “بگوئید مواظب بچه‌ام باشد!”

بالاخره با مادرم و خاله‌ام رفتیم بیمارستان. خودم راه می‌رفتم. دکتر هنوز می‌گفت: “تو هفت ماهه داری، ولی قرار است فارغ شوی.” فامیل‌ها دوست

داشتند بیایند کمک کنند، ولی می‌ترسیدند. زن‌های دیگر هم تعجب کرده بودند، می‌گفتند: “چرا درد نداری؟” دلم خیلی تنگ می‌شد. گریه‌ام می‌گرفت. با حالت طبیعی نشد. به کمک دستگاه بچه را گرفته بودند. گفتند: “این بچه ۱۱ ماهه است.” گفتم: “شما که گفتید هفت ماهه است؟” گفتند: “سالم است!” دختر بود. قرار بود اگر پسر باشد اسمش را بگذاریم کاوه و اگر دختر باشد غزاله. ولی به‌خاطر همه آنهایی که آرزو داشتیم آزادانه زندگی کنند اسمش را گذاشتیم “آزاده”.

به‌هر حال شب اول، بعد از مرخصی از بیمارستان به خانه‌ای در همان نزدیکی‌ها رفتیم. هیچ‌کس سری به من نزد. نه فامیل‌های کاوه و نه مادرش. گفته بودند: “دختر آورده؟ دختر؟” همان روزها یکی از آشنایان ما نیز تیرباران شده بود. و بعد از این قضیه توجه همه به او معطوف شد و من نسبتاً فراموش شدم. یک شب که با مادرم در آن خانه بودیم زنگ زدند. مادرم گفت: “سپاه است.” می‌خواستم فرار کنم، ولی سپاه نبود.

برخورد خانواده کاوه، تحویل نگرفتنشان، روی خانواده من هم تاثیر گذاشت. دوباره سرکوفت‌ها شروع شد که: “نگفتم این‌ها این‌طورند؟ نگفتم این‌ها بی‌سروپا هستند!”

از طریق تشکیلات خواستم که دکتری برایم پیدا کنند. دکتر گفت: “شانس آورده‌ای که بچه این‌طور زنده است.” پای بچه کمی کج بود. بالاخره از خانواده کاوه مقداری طلا برای دخترم آوردند. بعضی‌ها می‌ترسیدند با من تماس بگیرند، بعضی‌ها هم به‌خاطر اینکه بچه‌ام دختر بود نمی‌آمدند.

بچه پنج روزه بود که شروع کرد به بی‌تابی. زیاد گریه می‌کرد. اوایل وقتی شیر می‌خورد دهانش را باز می‌کرد و می‌بست. یک حالت غیرطبیعی داشت. ناخن‌هایش رشد کرده بود. موهای سرش رشد کرده بود. فقط نگاه می‌کرد. خیلی شبیه کاوه بود. خیلی دوستش داشتم. همیشه کنارش بیدار می‌ماندم. روز پنجم بود که چند دقیقه‌ای خوابم برده بود. وقتی بیدار شدم دیدم بغل مادرم است. مادرم داشت آرام و بی‌صدا گریه می‌کرد. بعد در را روی من بست و من در اتاق ماندم. فهمیده بودم که بچه مرده است. آن وقت بود که شروع کردم به فحش دادن به رژیم و به خمینی. فریاد می‌کشیدم. گریه می‌کردم.

فحش می‌دادم. التماس می‌کردم که: “بگذارید ببوسمش!” همه آمده بودند. آن وقت گفتم که توی زندان چه کارها کرده‌اند. همه گریه می‌کردند ولی به من می‌گفتند: “باید به خاطر بچه گریه کنی!” به خاطر بچه؟

مسئله دفن بچه مشکل بود. نمی‌دانستیم کجا دفنش کنیم. اگر حالت رسمی داشت به جواز دکتر احتیاج پیدا می‌کرد. نمی‌شد. قرار شد او را در باغی دفن کنند. هر کسی یک چیزش را برداشت و نگذاشتند من حتی یکی از لباس‌هایش را به یادگار نگه‌دارم. یک روز وقتی رفته بودیم صحرا، یکی از آشنایان گفت: “بچه را اینجا دفن کرده‌ایم.” زیر سنگی دفنش کرده بودند. خیلی ناراحت شدم. دوباره ناراحتی جسمی زنانگی شروع شد.

من فراری بودم. گاهی تلفن می‌شد به خانه که باید به دادستانی بروم. در آن زمان سیصد تومان به کاوه رساندیم. در ضمن نامه‌ای از کاوه آمده بود که: “عینک و عکس بچه‌ام را بفرستید.” به او نگفته بودیم که بچه مرده است. بعدها در وصیت‌نامه‌اش نوشت که سعی کن کاری گیر بیاوری که به غزال فشار نیاید.

روزی خانه خاله‌ام بودیم، تلفنی شد. از حالت خاله‌ام فهمیدم خبری شده است. من دل شوره داشتم. می‌دیدم که خاله و شوهرش قدم می‌زنند. ناراحتند ولی حرفی نمی‌زنند. آن شب نتوانستم بخوابم. صبح زود با سرویس کارگران خودم را به خانه فامیل کاوه رساندم. گفتند: “بی‌خود دلت شور نزن، ما خودمان تهران بودیم، سیصد تومان را به او دادیم، به آنها هم گفته‌ایم که زنش دست تنه‌است.”

همراه آشنایی به تهران رفتم. دور و بر اوین برف بود و ملاقاتی‌ها گله به گله آتش روشن کرده بودند. من نتوانستم بروم تو. زن عمویش و پدرش رفتند تو که خبر بگیرند. من در محوطه زندان ماندم. ساعت ۲ بعد از ظهر عمویش برگشت سرش کج بود و شناسنامه کاوه دستش بود. یادم می‌آید آن آتش‌ها و خاکسترها و برف‌های محوطه را به سرم می‌ریختم. یکی از آشناها می‌گفت: “خیلی شلوغ کرده بودی.” چادرم را به کمرم بسته بودم و در خیابان‌های تهران راه افتاده بودم. همه مردم نگاه می‌کردند. رفتم بهشت زهرا. دفتر بهشت زهرا گفته بود شمار □ فلان، ردیف فلان. خاکش را به سرم

می‌زدم. باورم نمی‌شد. چند زن گل می‌خک قرمز به من دادند. پدر کاوه آنجا بود که دستشان را ماچ کرد. خیلی سؤال می‌کردند. باورم نمی‌شد. سنگ قبر نداشت. همین‌طوری سعی کردیم یادمان بماند که کجاست.

آن روزها چله یکی از رفقا بود و خیلی از آشناها در تهران بودند. هم‌دیگر را دیدیم. می‌پرسیدند چرا خودت را به این روز انداخته‌ای؟ سر و وضعم خیلی عوض شده بود با آن چادر و موهای ژولیده و لباس ناجورم.

در مراسم عزاداری کاوه مادرم خیلی خودش را می‌زد. عزاداری بیست روز طول کشید. از دهات‌های اطراف هم می‌آمدند. مادر زندانیان دیگر هم می‌آمدند. دیگر احتیاط را کنار گذاشته بودیم. مردم خیلی دوستش داشتند. بعدها برنامه این شده بود که به تهران می‌آمدیم، مخفیانه می‌رفتیم به طرف بهشت زهرا. یک‌بار هم از دست پاسدارها فرار کردم.

از تهران تاکسی گرفتیم. با پسر دائیم بودم ۲۰۰ تومان دادیم به تاکسی، رفتیم بهشت زهرا. بعد از ظهر بود. فکر می‌کردیم پاسدارها آن‌موقع نیستند. پسر دائیم کوچک بود. می‌پرسید: “حالا می‌خواهند بگیرند؟” و به پاسدارها که در چند قدمی بودند اشاره می‌کرد. خلاصه با عجله در رفتیم.

وصیت‌نامه شوهرم:

“همسرم. من حال خوب است. امیدوارم تو هم حالت خوب باشد. من فردا اعدام می‌شوم. سعی کن کاری پیدا کنی که غزال بدون من احساس کمبود نکند. از دور بچه‌ام را که هرگز ندیده‌ام می‌بوسم. پدرم و... را سلام می‌رسانم. بدهی‌های مرا بده. در آخر، از مسئولین امر می‌خواهم که جنازه □ مرا به خانواده‌ام تحویل دهند. پدرم شجاع باش. من...”

در ضمن یکی دو سطر از وصیت‌نامه را خط زده بودند.

گاهی با مادر آن ۱۴-۱۵ نفر رفقای که شهید شده بودند، مینی‌بوس می‌گرفتیم و دسته جمعی می‌رفتیم بهشت زهرا. نزدیک‌های بهشت زهرا آوازهای محلی می‌خواندیم و گریه می‌کردیم. یک روز قبر یکی از بچه‌ها را باز کرده بودند. این زن‌های ساده‌دل فکر می‌کردند که بچه‌هایشان تیرباران

نشده‌اند. به خاطر همین دوباره به طرف اوین سرازیر می‌شدند و پرس و جو. عده‌ای از عوامل رژیم آنها را چاپیده بودند. حتی فالگیرها و رمال‌ها وعده‌های دور و دراز بهشان می‌دادند و سرکیسه‌شان می‌کردند و این زن‌ها گاو و گوسفند و روغن و هر چه که دستشان می‌آمد، می‌فروختند و به این و آن می‌دادند تا بفهمند سر بچه‌هایشان چی آمده است.

خانواد □ شوهرم را که وضع خوبی نداشتند به تهران آوردم و در خانه خودمان نگه‌داشتم. با نصف حقوق پاکسازی که می‌دادند زندگی را می‌گذرانیدیم. وضع نامشخص بود. نامطمئن بود. بعد از مدتی در فامیل کاوه طبق سنن عشائری، ازدواج من را با برادرش مطرح کردند. البته بین خودشان بود. به خاطر همین زن برادرهای کاوه مثل هوو به من نگاه می‌کردند. و من به اشکال مختلف می‌خواستم بهشان ثابت کنم که این‌طور نیست و من چشم به شوهرهایشان ندارم. بعد از مدتی پدر و مادر کاوه هم گذاشتند و رفتند دهات. خانواده‌ام می‌خواستند جلو فعالیت سیاسی مرا بگیرند. من این را نمی‌خواستم. خانه‌ام را داشتم و بعضی وقت‌ها به آنجا می‌رفتم. گاهی با زن برادرم می‌رفتیم. یک شب زنگ زدند. پاسدار مسجد بود. گفت: "یکی آمده خانه‌تان." آمد تو. فهمید که کسی جز ما نیست. از همه نظر تحت فشار بودم. از نامزد قدیمی هم می‌ترسیدم که حالا شهردار شده بود. حالا با خانواده کاوه هم رابطه درستی نداشتم. سعی می‌کردم به طرق مختلف بهشان کمک کنم. یک روز برادرم با تراکتور تصادف کرده بود. او را به تهران بردم. طرف‌های کرج فهمیدم که پاسداری بهم شک کرده است. برادرم را گذاشتم و در رفتم. و بعد دوباره پیدایش کردم.

پدرم و دایی‌هایم را سر مسئله زمین دستگیر کردند که البته بعدها آزاد شدند. به مادرم خیلی فشار می‌آمد. سعی کردم هوایش را داشته باشم، چه از نظر مادی و چه از نظر معنوی. اما خودم بیش‌تر از همه به کمک و محبت احتیاج داشتم.

روزی برادرم خبر آورد که سپاه رفته است خانه دنبال من می‌گشته. آن وقت آوارگی شروع شد. یک شب خانه این، یک شب خانه آن. خانواده‌ام توصیه کردند خانه‌ام را بفروشم. پدر کاوه پیشنهاد کرد برادر کاوه بیاید در آن

خانه زندگی کند. آدم مزخرفی بود به خاطر همان حرف‌های سنتی که شایع بود قبول نکردم.

وقتی گفتم: “می‌خواهم خانه را بفروشم” خانواده □ کاوه جلسه‌ای گرفتند. خیال می‌کردند من می‌خواهم بروم و ازدواج کنم و آنها نمی‌خواستند مرا از دست بدهند. گفتند بهتر است من یکی از برادرهای کاوه را انتخاب کنم. حتی در غیاب من رفته بودند پهلوی دائیم به خواستگاری. خیلی عصبانی شدم. در این موقعیت بیش‌تر فکرم این بود که به شهر دیگری انتقال پیدا کنم. با بچه‌های تشکیلات تماس گرفته بودم. ولی هنوز مشکل اصلی‌ام این مسائل احمقانه فرهنگی بود که باید زن برادر او می‌شدم. و هی جلسه می‌گذاشتند.

آن روزها حسابی بی‌پول شده بودم. تصمیم گرفتم بمانم و با این وضعیت بجنگم. به خصوص که به بعضی از رفقا هم بده‌کار بودم. ضمناً نمی‌خواستم راجع به مشکلاتم با پدرم صحبت کنم، چون احتمالاً سرکوفتم می‌زد. بالاخره فکر کردم حساب کتاب خانه را روشن کنم و بفروشمش. موقع فروش امضای من کافی نبود، چون زن بودم. با کمک فامیل کاوه که بالاخره آمدند و امضاء کردند خانه را فروختم و تمام شد. سر همین فروش خانه کلی مسئله داشتیم، بالاخره با بحث و دعوا و تهدید قبول کردند که خانه را بفروشم. گفتم: “من بدهکاری‌هایمان را می‌دهم و بقیه‌اش مال شما.”

در میان همه این گرفتاری‌ها یکی از برادرهای کاوه مدام می‌خواست نظر مرا جلب کند و این خیلی برایم چندان‌آور و زننده بود. وقتی خانه را فروختم و وسایلم را برداشتم، گفتم: “من زن هستم. قالی نیستم!” به زن برادرهای شوهرم گفتم: “من به نظام دو زنی اعتقاد ندارم، شما نباید فکر کنید که من به شوهرهایتان چشم دارم! آنها خیلی تحت تاثیر قرار گرفتند و سر و رویم را غرق بوسه کردند. بعدها هم ارتباطم با آنها کاملاً قطع نشد.

هنوز آواره بودم، یک شب اینجا، یک شب آنجا. مادرم همه‌اش سعی می‌کرد دل این و آن را بدست بیاورد که من فلان شب را در خانه‌شان بگذرانم.

چهار سال از شهادت کاوه گذشته بود. سال ۶۴ بود. فامیل‌ها می‌گفتند:

“این کمونیست‌ها چرا این‌طورند؟ پس کی می‌خواهد شوهر کند؟” فکر کردم باید کاری یاد بگیرم. رفتم سراغ ماشین‌نویسی که اگر بشود کاری پیدا کنم. وقتی بدهی‌ها را دادم بقیه پول خانه را پیش‌دائیم گذاشتم و کم‌کم ازش می‌گرفتم. در مدت کوتاهی به‌خاطر مسائل امنیتی با تشکیلات در شهرهای دیگر بودم و بعد دوباره به شهر خودمان برگشتم. در همین سال ۶۴ بود که دستگیری در تشکیلات ما شروع شد. بیماری‌های جسمی زنانه هم دوباره ادامه پیدا کرده بود و ناراحتی عصبی.

آن روزها ساخت تشکیلاتی عوض شده بود. فعالیت‌ها کاملاً مخفی شده بود. اکنون که به گذشته می‌نگرم فکر می‌کنم اشتباهاتی راجع به جنبش ایران در تشکیلات بوده است ولی نمی‌توانم آن‌را خیانت به حساب بیاورم. اگر این‌طور بود که اصلاً نمی‌توانستم حالا با آنها کار کنم. دیده‌ام که بچه‌ها چطورند یا افراد رهبری یا اعضاء چه جور آدم‌هایی هستند.

به‌خاطر مشکل شدن وضع امنیتی از طرف تشکیلات پیشنهاد شد که ایران را ترک کنم. من به همراه یکی از رفقای پسر، ایران را به قصد ترکیه ترک کردیم. علی‌رغم اینکه در تشکیلات نظرهای مختلفی در مورد ترک ایران وجود داشت، ولی نظر خودم این بود که دیگر نمی‌توانم این وضعیت را تحمل کنم.

به‌هر حال به کمک آن رفیق از راه زمینی و کوه فرار کردیم. آن رفیق پسر بیش‌تر مسئولیت‌ها را به‌عهده داشت. مشکل اساسی ما جور کردن محلی امنیتی بود که بتوانیم با هم باشیم. به هر حال به ترکیه رسیدیم. و من نامه‌ای برای فامیلم نوشتم که بفهمند در زندان نیستم.

برای آنها سخت بود که قبول کنند من حتی به تهران بروم و حالا وقتی به ترکیه آمده بودم تصوّر همه‌شان این بود که می‌خواهم ازدواج کنم. اولین نامه‌ای که رسید، نوشته بودند: “اولش خیلی ناراحت بودیم ولی کم‌کم به این نتیجه رسیدیم که تو خوب کاری کرده‌ای که رفته‌ای.” آنها فکر کرده بودند من با کسی که فرار کرده‌ام ازدواج کرده‌ام. این مسئله برای من خیلی مشکل بود. هنوز از آن رنج می‌برم و فکر می‌کنم بار این اشتباه به دوش تشکیلات است که احتمالاً این شایعه را به دلایل مختلفی بر سر زبان‌ها انداخته است.

هنوز هم در خارج از کشور عوارض این مسئله مرا آزار می‌دهد. و اما راجع به پناهندگی. ما دید درستی از پناهندگی نداشتیم. این کشور را انتخاب کردیم، چون یکی دوتا آشنا داشتیم. مقداری پول‌هایمان را به اینجا فرستاده بودیم برای تهیه بلیط و چیزهای دیگر. ضمناً روی امکانات تحصیلی اینجا هم حساب می‌کردیم و راحت‌تر بودنش. آزادی هم که دارند. به هر حال گرفتن اجازه ورود به کشورهای دیگر مشکل بود و یا اصلاً غیرممکن بود. پانزده روز در ترکیه بودیم. به سفارت کشوری رفتیم که حالا در آن مقیم هستیم، ویزا ندادند. به سفارت دو سه کشور هم جوار رفتیم، سفارت هلند و آمریکا، هیچ‌کدام جا نداشتند. فکر می‌کنم گاهی باید به شانس اعتقاد پیدا کرد. ما از خیر گرفتن ویزا گذشته بودیم که به‌طور اتفاقی بلیط گیر آوردیم برای اینجا. البته از طریق یکی از کشورهای اروپای سوسیالیستی و با گذشتن از یک کشور غربی قرار بود به اینجا برسیم. در تمام مسیر دلهره و اضطراب داشتیم. این اواخر حساسی اعصابم متشنج شده بود. بسیاری از مسئولیت‌ها به گردن رفیقم بود و این خودش برای من سنگین بود. به‌خاطر اینکه مجبور بودم در ترکیه در خانه بمانم و او کارها را راست و ریست کند، حرص می‌خوردم. مشکل زن بودن هنوز دست از سرم برنداشته است. اعصابم خراب‌تر شده بود. در آلمان شرقی مشکلات کنترل داشتیم. از آلمان شرقی با اشکال زیاد خارج شدیم. زبان نمی‌دانستیم. کمی می‌دانستیم. ساک‌هایمان گم شد. به هر حال رفتار بد پلیس نشان داد که نمی‌خواهند بگذارند از آن کشور خارج شویم.

سعی کردیم با دوستانی که اینجا می‌شناختیم تلفنی تماس بگیریم. هیچ جوابی نبود. در حالت صبر و انتظار و دلهره بودیم. ساک‌هایمان هم که از دستمان رفته بود و معلوم نبود آینده چه می‌شود و تازه هنوز گذر از یک کشور دیگر و ورود به کشور بعدی را پیش رو داشتیم. بسیاری از چیزها برایمان نامفهوم بود به‌خاطر اینکه اصلاً نمی‌فهمیدیم دور و برمان چه خبر است.

با چند نفر که می‌خواستند به آلمان غربی بروند آشنا شدیم، آنها مشکلات ما را نداشتند ولی بلیط گرفتند و همراه هم راه افتادیم.

ورود و خروج از کشور بعدی با مشکل خاصی همراه نبود و در فرودگاه کشور بعدی یعنی همین کشوری که در آن هستیم، در صف انتظار آخرین تلاش‌هایمان را برای تماس با آشنایان کردیم. می‌خواستیم کسانی را که اینجا می‌شناسیم از وضعیتمان باخبر کنیم که مگر بتوانند کمکی کنند. موفق نشدیم. به کمک زنی که در صف بود سعی کردیم این کار را بکنیم که باز نتوانستیم. هیچ جوابی نمی‌آمد. کسی گوشی را بر نمی‌داشت و ما در صف بودیم و ساعت‌ها برای‌مان سال‌ها شده بود و اعصاب من هم خیلی خراب شده بود.

بالاخره وقتی نوبت ما شد، به پلیس گفتیم: “می‌خواهیم پناهنده شویم.” پلیس با اخم و تخم ما را گوشه‌ای نگه‌داشت تا مسافران دیگر کارشان تمام شود.

ما هشت نفر بودیم. گفتند: “چرا به کشورهای سوسیالیستی نمی‌روید؟ شما که کمونیست هستید!” بعد از یک ساعت ما را به بخش کنترل بردند. غذا دادند. بعد ما را سوار اتوبوس کردند و به جایی بردند که احتمالاً زندان یا بازداشت‌گاه موقتی بود. ما را توی سلول‌های انفرادی انداختند. بعد از ظهر بود و هوای داخل سلول خیلی سرد بود. شب آنجا خوابیدیم و تقریباً تا صبح می‌لرزیدیم.

روز بعد انگشت‌نگاری و پرس‌وجو کردند. بعد ایرانی‌های دیگری را هم دیدیم. مترجم آوردند و ما در یک مکالمه آرام، وضعیت سیاسی و عقیدتی خودمان را برای پلیس گفتیم. بلیت‌ها را به پلیس تحویل دادیم و معلوم شد که از ترکیه آمده‌ایم.

آدم وقتی وارد فرودگاه می‌شود چیزهای زیادی می‌شنود که مثلاً چه‌ها باید کرد. مثلاً باید پاسپورت را پاره کرد. باید بلیط‌ها را نابود کرد و چه و چه. بعضی‌ها این کارها را می‌کنند. ما به هر حال همان‌طور که گفتم نمی‌دانستیم. دید درستی از وضعیت این فرودگاه و عکس‌العمل پلیس نداشتیم. این کارها، یعنی تحویل دادن بلیط اشتباه بود. ما را به یک هتل لوکس منتقل کردند. روز بعد به سوسیال معرفی شدیم. مسئولین سوسیال گفتند که ما را تحت “مسئولیت” دارند و به هر کدامان صد کرون برای آن چند روز دادند.

سوسیال یک مترجمی داشت که وضعیّت آنجا را برای ما توضیح داد و حقوق ما را متذکر شد.

بعد ما را به یک هتل درجه ۲ بردند. من و رفیقم به هتل یکی از هم‌ولایتی‌ها رفتیم و در آنجا فهمیدیم که چند نفر دیگر را پلیس دستگیر کرده. وقتی به هتل برگشتیم از رفتار صاحب هتل فهمیدیم وضع مشکوک است. صاحب هتل به پلیس تلفن کرد. بعد پلیس با در زدن شدید وارد شد. گفت: "ساک‌هایتان را جمع کنید!" اول فکر کردیم ساک‌هایمان پیدا شده است، بعد دیدیم دست‌بند همراهشان است. البته به ما دست‌بند نزدند ولی علامت خوبی بود که بفهمیم این رشته سر دراز دارد.

ما را با خشونت به مرکز پلیس بردند و دوباره در سلول‌های انفرادی انداختند. در یک کلام، روی سلول‌های شاه و خمینی را سفید کرده بودند. سعی کردیم داد بزنیم. فهمیدیم که آن ایرانی‌های دیگری هم که قبلاً دستگیر شده‌اند، آنجا هستند. رفیقم گفته بود اگر در موقعیّت خطرناکی قرار گرفتیم، تو که اعصاب خراب است عکس‌العمل نشان بده. قرار شد اگر چنین وضعیّتی پیش بیاید، من داد و هواری را که مدت‌ها در خودم حبس کرده بودم بیرون بریزم. این کار از یک‌طرف انگار مورد نیازم بود و از طرف دیگر به شکل حربه‌ای به کار گرفته می‌شد.

فهمیدیم که می‌خواهند ما را دیپورت کنند. حالا دیگر به برگشتن ایران، به شکنجه شدن، به کشته شدن و همه این‌ها فکر می‌کردیم. روحیه‌مان خیلی خراب شده بود. به‌وسیله سازمان حامی پناهندگان، خبرنگاران و عده‌ای از اعضای سازمان‌های بین‌المللی در جریان قرار گرفته بودند و مسئله دیپورت شدن ما به روزنامه‌های اینجا کشیده شده بود.

ما را به سلولی بدتر از اولی منتقل کردند. زمین سرد و نمور بود. سلول ۲ نفره بود و پسرها هر سه نفری در یک سلول بودند. بوی گند و شکل و شمایل توالت‌های سلول اذیتشان می‌کرد. من تنهایی توی یک سلول بودم. پلیس نمی‌گذاشت با وکیل تماس بگیریم. حتی توالت‌ها را یک توری فلزی گذاشته بودند که چیزی توش نیندازیم. حتی توالت‌ها را کنترل می‌کردند. اعصاب همه‌مان متشنج بود. ما به قرص خواب‌آور احتیاج داشتیم. به‌خصوص

من که در ایران زیاد مصرف می‌کردم ولی این‌ها می‌ترسیدند بیش از یکی دوتا بدهند و ما خودکشی کنیم.

بالاخره وکیل آمد. گفت: "پس فرستادن شما یک کار غیرقانونی است." ولی پلیس می‌گفت: "پارلمان کشور تصمیم گرفته است و ما باید بفرستیمتان." پلیس راست می‌گفت. پارلمان تصمیم گرفته بود و چقدر سریع هم این کار را کرده بود. وکیل از برخورد خشونت‌بار پلیس با ما تعجب کرده بود. چون شب قبل ما را هل می‌دادند، داد می‌زدند و هیچ اهمیتی به موقعیت ما نمی‌دادند. می‌گفتیم: "اگر ما را پس بفرستید می‌کشندمان!" انگار نه انگار. من دیوانه‌وار فریاد زدم.

شب چهارم هم توی سلول خوابیدم. صبح روز پنجم ما را سوار ماشین پلیس کردند و از زندان مستقیم بردند فرودگاه. گرسنه بودیم. غذا نداشتیم. هنوز از همان غذاهایی که از ترکیه همراهمان بود، بیسکویت و غیره استفاده می‌کردیم. دو نفر از جمع هشت نفری ما پاسپورت نداشتند. پاسپورت بقیه دست پلیس بود.

سوار هواپیما شدیم به طرف یک کشور غربی. هواپیما مدتی آنجا توقف کرد. چند نفر از پسرها توی هواپیما می‌خواستند مشروب بخرند. در آن موقعیت نیاز داشتند ولی اجازه ندادند. ما با مسافرهای دیگر فرق داشتیم. البته غذا خوردیم ولی توالت رفتن را هم کنترل می‌کردند. پلیس جلو در توالت می‌ایستاد.

در آنجا با چهارده ایرانی دیگر که از کشورهای دیگر دیپورت شده بودند، برخورد کردیم. پلیس بیش از ما مضطرب شده بود. انگار با یک لشکر طرف شده است. بسیار در جُنُب و جوش بودند. قرار شد که همه ما و آن چهارده نفر را با هم دیپورت کنند.

پلیس خیلی می‌ترسید. بالاخره تصمیم گرفتند همه هواپیما بشود پلیس و ما که پناهنده بودیم. مسافران را از پرواز حذف کردند. هواپیما شده بود دژ یا یک اردوگاه یا زندان پرنده.

همه ما در افکار دور دست غرق شده بودیم. دلمان می‌خواست کاش می‌توانستیم به هیچ چیز فکر نکنیم. نمی‌شد. به مرگ فکر کردیم و به

جنایت‌های جمهوری اسلامی و به آن بلاهایی که در انتظارمان بود. ما البته در دانمارک بیش‌ترین سعی را کرده بودیم که یک‌جوری خودمان را نجات دهیم. پلیس این را متوجه شده بود و حسابی ما را کنترل می‌کرد. از پلیس خواستیم ما را به کشور دیگری ببرد. مثلاً به آلمان شرقی که قبول نکردند. در هواپیما همه‌اش مواظب بودند. ته نگاهشان لبخند بود و بی‌زاری. قول داده بودند که ما را در فرودگاه ترکیه بگذارند و برگردند. آنجا زیر قولشان زدند و ما را مستقیم تحویل پلیس ترکیه دادند.

پلیس ترکیه، پلیس‌های نگهبان ما را تحویل نگرفتند. برای‌شان اهمیت نداشت که ما کی هستیم. وقتی این‌ها گفتند از پلیس فلان و بهمان... پلیس ترکیه به آنها فهماند که این حرف‌ها برایش مهم نیست. گفت: "باید کارت شناسایی و پاسپورت نشان دهند!" بالاخره پس از حل مشکل پاسپورت، همراهان ما، نوبت به من و رفیقم رسید. پاسپورت‌های ما را تحویل پلیس ترکیه دادند. تمام کسانی را که پاسپورت ایرانی داشتند و از ترکیه آمده بودند، بردند. دو نفر از آنها پاسپورت نداشتند. پلیس ترکیه نپذیرفت. چهار نفر را به‌خاطر پاسپورت جعلی یک‌راست بردند به زندان "احمد پاشا" و کسی از آنها خبری ندارد. ما یک شب به هتل رفتیم و از شب دوم در استانبول مخفی شدیم.

حالا دیگر می‌دانستیم خیلی بیش‌تر از قبل در خطر هستیم. سر و صدای فرار و افشاگری و دیپورت شدن ما از حد روزنامه‌های آن کشور هم گذشته بود. بدون هیچ پولی در ترکیه مانده بودیم. بعد با بچه‌های آشنا و رفقای تشکیلاتی تماس گرفتیم و توانستیم سه هفته در ترکیه تاب بیاوریم. بالاخره خبرنگارها ما را پیدا کردند و ما دوباره به همان کشوری که دیپورتمان کرده بود بازگشتیم.

در مدتی که در ترکیه بودیم، افکار عمومی، خبرنگاران، و کلاً گروه‌های مترقی پناهندگان و تعدادی از ایرانیان مبارز، در این کشور افشاگری کرده بودند و بالاخره دولت مجبور شد هر طور شده ما را پیدا کند و به آن کشور بازگرداند.

حالا حدود دو سال است که در این کشور هستیم. فعالیت‌های کم و

بیش به شکل‌های مختلف ادامه داشته است. اوایل بسیار عصبی بودم، افسرده و گوشه‌گیر بودم. بعد وضعیتم بهتر شد. حالا به مدرسه می‌روم. گاهی کار می‌کنم و در کنار این‌ها با مسائل پناهندگان برخورد دارم.

وضعیت خاص و معروفیتی که به هر حال بدنبال دیپورت شدن من حاصل شد، یک نوع مسئولیت را پیشاپیش بر دوش من گذاشت که اکنون سعی می‌کنم آنرا حمل کنم.

هنوز گاه به‌گاه نامه‌ای از پدرم می‌آید که در آن ناباورانه اعمال مرا که یک دختر هستم می‌ستاید. حالا البته در نامه آخرش نوشته است “بارها گفته‌ام که تو پسر بزرگ من هستی.” ولی نمی‌توانم این چیزها را قبول کنم. نوشتم: “من دختر تو هستم، دختر!”

مسئله ازدواج کردن یا هم‌سفر شدن با کسی که حتماً باید شوهر آدم باشد دیگر حسابی عذابم می‌دهد. این مسئله واقعاً عذابی شده است و هنوز آزارم می‌دهد. فکر می‌کنم با این مسئله ریشه‌ای برخورد نشده است و مسئولیتش عمدتاً به‌گردن تشکیلات است. هنوز هم این مسئله در خارج از کشور رنجم می‌دهد. من راه فرار خودم را می‌دانستم و یا امکانش بود که خودم به تنهایی فرار کنم. چرا باید این مسئله مرا آزار بدهد؟

به‌خاطر شایعاتی که ممکن بود قبل از فرار در شهرستان پیش بیاید، عمده کارهای مربوط به فرارمان را آن رفیق هم‌سفرم انجام داد. از همان ایران تا ترکیه. الان خیلی از این مسئله ناراحتم.

خیلی از زن‌هایی که در خارج از کشور هستند، مثلاً در همین‌جا که من هستم، حتی جرات ندارند با یک نفر صحبت کنند و کافی است که با یک پسر چند کلمه حرف بزنند و دیگران پشت سرشان حرف‌های مزخرف بزنند.

زنی که شوهرش تیرباران شده، فقط از روی اجبار با خانواده‌ای رابطه برقرار کرده، با این‌همه بسیار تحت فشار روحی است. در بین همین جمع ما، به بعضی از زن‌ها که البته حالا در اسکان‌دیناوی هستند، پیشنهاد می‌شود که اگر می‌خواهند مثلاً به فلان جا بروند، بهتر است بچه همراهشان باشد یا همراه فلانی برود. چون زن است و تنه‌است و دیروقت شب است. من می‌خواهم با این مسئله برخورد کنم. چرا نباید کنار میز کتاب با بچه‌ها

صحبت کنم، بدون اینکه حرف‌های مزخرفی پشت سرم زده شود؟ هنوز هم در کشور خارج همان دختر یا زنی هستم که به خاطر این چیزهای ابتدایی تحت فشار هستم. می‌خواهم به عنوان یک انسان مستقل و استوار باشم ولی با متلک‌های این و آن برخورد می‌کنم، بعد ناراحت می‌شوم، نیرویم به هدر می‌رود، فلج می‌شوم، مشکلاتی که در اینجا دارم یکی همان مشکلات همه پناهندگان است و یکی همین مسئله عمده است: زن بودن. چرا نمی‌خواهند قبول کنند که نمی‌بایستی حتماً یک حامی بالای سرم باشد؟ می‌گویند: “فلانی شوهر داشته، خوب نامزد هم که ندارد، پس حتماً بله.”

دو نفر از دخترهایی که خیلی با استعداد، جوان و خوش فکر بودند، ناچار شدند که بالاخره ازدواج کنند و الان مثل دو نفر خانه‌دار معمولی با شوهرهایشان زندگی می‌کنند و به‌قولی خانه‌نشین شده‌اند.

دیگر حرفی برای گفتن ندارم. با توجه به اینکه دو سال پیش‌تر نیست که از ایران بیرون آمده‌ام، با توجه به جریان‌هایی که عملاً در آن بوده‌ام و خبرهایی که شنیده‌ام و می‌بینم که این مردم برای یک اعدامی چه کار می‌کنند و چطور می‌خواهند از زندانیان سیاسی حمایت کنند... اعتراض‌هایی که راجع به جنگ می‌شود و فشارهایی که از نظر اقتصادی به مردم می‌آید، الان اگر نگاه کنی می‌بینی توده □ عظیمی از مردم ناراضی هستند و فقط رهبری می‌خواهند. این باعث تاسف است که چپ در ایران هنوز وضعیتی درستی ندارد. اگر چپ ایران یک وحدت درست و حسابی نداشته باشد، ما باید هم‌چنان این رنج‌ها را تحمل کنیم. من بین خمینی و مجاهدین هیچ‌گونه فرقی نمی‌بینم. البته منظورم رهبری سازمان مجاهدین است. من فکر می‌کنم مردم اعتماد زیادی به رهبری مجاهدین ندارند.

دست آخر می‌خواهم یک نکته انتقادی را مطرح کنم و گمان می‌کنم تا متوجه این نکات نشویم تا وقتی که مسئولانه برخورد نکنیم هیچ مشکلی حل نخواهد شد. برای مثال ما فکر می‌کردیم زن‌هایی که در این کشور هستند، به‌خصوص آنهایی که با هم نزدیک‌تر هستیم، می‌توانیم بنشینیم و برای مشکلاتمان فکری بکنیم و مثلاً چیزی مثل کانون دمکراتیک زنان داشته

باشیم.

روز هشتم مارس، تلاش کردیم که یک جوری جمع بشویم، ولی نشد. یکی می‌خواست بچاهش را ببرد دکتر، یکی نمی‌دانم می‌خواست چه کار کند، خلاصه نشد که جمع بشویم و به نتیجه‌ای برسیم. امیدوارم روزی موفق شویم این کار را انجام بدهیم. البته من فکر می‌کنم مسئله زنان ما جدا از مسئله طبقاتی نیست.

۲۸۵

Side 283

